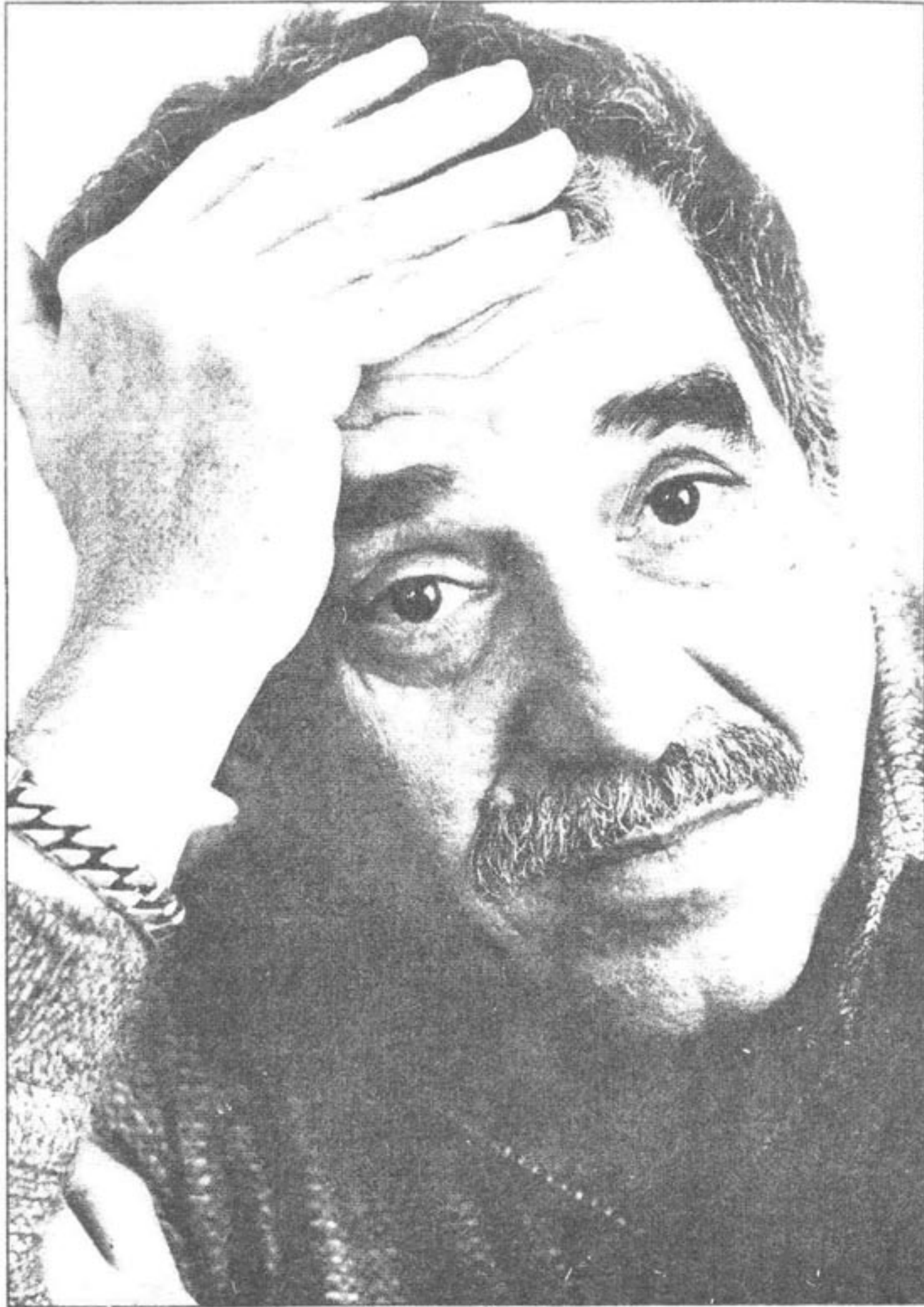


صدسال تنهایی

ترجمه بهمن فرزانه

www.adabestanekave.com



Gabriel Garcia Márquez

گابریل گارسیا مارکز

www.adabestanekave.com



چاپ و انتشارات آرش

گارسیا مارکز، گابریل

صد سال تنهایی Cent'anni di Solitudine

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ اول: ۱۳۵۳، چاپ دوم: ۱۳۵۵، چاپ سوم: ۱۳۵۶ و

چاپ چهارم: ۱۳۵۷ - ایران

چاپ پنجم: بهار ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) - سوئد

چاپ و انتشارات آرش - استکهلم ARASH TRYCK & FÖRLAG

OSBYRINGEN 42 , NB

163 73 SPÅNGA - SWEDEN

TEL: 08-795 70 82

صد سال تنهایی واقعه بزرگ ادبیات امریکای جنوبی در سالهای اخیر است. این کتاب موفقیتی بینظیر داشته و تقریباً به تمام زبانهای زنده جهان ترجمه شده است. کافی است به نظریه چند نویسنده و منتقد ادبی درباره این کتاب نظری بیندازیم. ناتالیا جینزبورگ نویسنده معروف ایتالیایی: «... صد سال تنهایی را خواندم. مدتها بود اینچنین تحت تأثیر کتابی واقع نشده بودم؛ اگر حقیقت داشته باشد که می‌گویند رمان مرده است و یا در احتضار است، پس همگی از جای برخیزیم و به این آخرین رمان سلام بگوییم!» رونالد کریست منتقد: «همانطور که در انتظار بزرگترین رمان امریکایی بوده‌ایم اینک بزرگترین رمان امریکای شمالی و امریکای جنوبی، اثر گابریل - گارسیا مارکز به دستمان می‌رسد. این رمان، شاهکار است.» جفری - ولف، منتقد مجله نیوزویک می‌نویسد: «کتابی است که مدتها بین ما خواهد ماند، منحصر به فرد است، سراپا جادوست، معجزه گر است.» گرچه جوئیس و کافکا نخستین نویسندگانی بوده‌اند که مارکز

را تحت تأثیر خود قرار داده‌اند با این حال خود او می‌گوید: «وقتی برای اولین بار فالکنر را خواندم به خودم گفتم هر طور شده باید نویسنده شوم.» دومین نویسنده‌ای که بر او شدیداً تأثیر گذارده کامو است. مارکز درباره طاعون می‌گوید: «چقدر دلم می‌خواست من آن را نوشته باشم.»

شهر تخیلی ما کوندو در کتاب حد سال تنهایی اندکی به دهکده آرکاناکا^۲ در منطقه سانتامارتا^۳ در کشور کلمبیا^۴ شباهت دارد، که گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۲۸ در آنجا به دنیا آمده است. داستان خانواده بوئندیا نیز بیشبامت به داستانهایی نیست که مادر بزرگش برای او تعریف می‌کرده است. «قصه‌گوی بزرگی بود، صدایش گویی زمزمه‌ای بود از جهانی دور دست که از ماورای او به گوش می‌رسید.» این جهان برای گابریل گارسیا مارکز همچنان جهان کودکی او باقی مانده است؛ وی طفولیت خود را در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش، که پر از شبح و اسکلت و افسانه گنجهای مدفون در

2. Arcataca

3. Santa Marta

4. Colombia

دیوارهاست، گذرانده است.

در سال ۱۹۴۰ دهکده زادگاهش را ترک می‌کند و برای ادامه تحصیل به مدرسه یسوعیها به بوگوتا^۵ می‌رود ولی نه تنها این مدرسه را ادامه نمی‌دهد بلکه رشته حقوق را هم در دانشگاه نیمه‌کاره می‌گذارد. روزنامه‌نگاری آغاز می‌کند. چند داستان کوتاه از او در روزنامه اسپکتادور^۶ بوگوتا به چاپ می‌رسد؛ به عنوان نماینده این روزنامه به اروپا، به شعبه رم اعزام می‌شود؛ در رم، در مدرسه سینمایی رشته کارگردانی را دنبال می‌کند ولی در سال ۱۹۵۵ هنگامی که روزنامه تعطیل می‌شود، مارکز نیز به پاریس می‌رود. در پاریس در هتل کوچکی در کوچه کوژا^۷ منزل می‌کند و مشغول نوشتن می‌شود؛ مال و منالی ندارد و مبلغ قابل ملاحظه‌ای هم به صاحب هتل مقروض است؛ صاحب هتل وقتی می‌بیند چگونه دیوانه‌وار چیز می‌نویسد، از او پولی نمی‌گیرد. در سال ۱۹۵۸ به کلمبیا باز می‌گردد و در آنجا بامر سدس، نامزدش ازدواج می‌کند (گابریل، نواده سرهنگ خرینلدو-

5. Bogota

6. El Espectador

7. Cujas

مارکز^۸، که در اواخر کتاب صد سال تنهایی با نامزد خود مرسدس،
ظاهر می شود، بدون شك خود اوست). در اینجا باردیگر روزنامه نگاری
را از سرمی گیرد. در سال ۱۹۶۱ از روزنامه نگاری دست می کشد؛
ابتدا به مکزیکو و سپس به اسپانیا می رود؛ و اکنون نیز در همانجا
زندگی می کند. آثارش عبارتند از:

شاخ و برگ^۹، ۱۹۵۵؛ هیچکس به سرهنگ نامه نمی نویسد^{۱۰}، ۱۹۶۱؛
تدفین ماماگرانده^{۱۱}، ۱۹۶۲؛ ساعت بدیمن^{۱۲}، ۱۹۶۲؛ صد سال تنهایی^{۱۳}،
۱۹۶۷؛ داستان عجیب و غم انگیز اندیرا و مادر بزرگ سنگدلش^{۱۴}، ۱۹۷۲.
گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۷۲ به دریافت جایزه بزرگ
ادبی رومولو گالگوس^{۱۵} نایل شده است.

8. Gerineldo Márquez

9. La Hojarasca

10. El Coronel no tiene quien le escriba

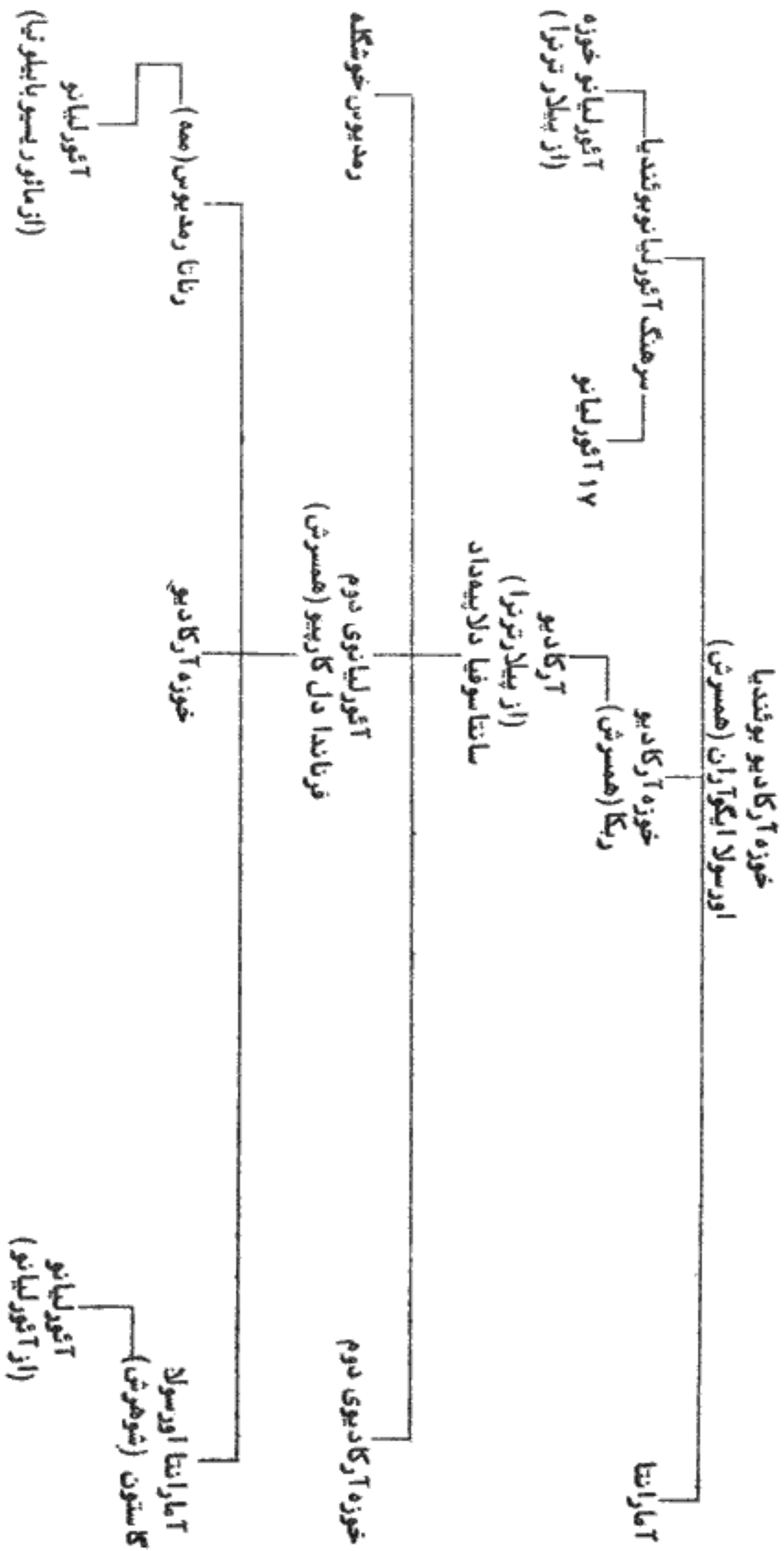
11. Los funerales de la Mama Grande

12. La mala hora

13. Cien años de soledad

14. La Increible y Triste Historia de la Candida Eréndira y de su
Abuela desalmada.

15. Romulo Gallegos



سالها سال بعد، هنگامی که سرهنگ آتورلیانو بوئندیا^۱ در مقابل سربازانی که قرار بود تیربارانش کنند ایستاده بود، بعد از ظهر دوردستی را به یاد آورد که پدرش او را به کشف یخ برده بود. در آن زمان، دهکده ما کوندو^۲ تنها بیست خانه کاهگلی و نئین داشت. خانه‌ها در ساحل رودخانه بنا شده بود. آب رودخانه زلال بود و از روی سنگهای سفید و بزرگی، شبیه به تخم جانوران ماقبل تاریخ، می‌گذشت. جهان چنان تازه بود که بسیاری چیزها هنوز اسمی نداشتند و برای نامیدنشان می‌بایست با انگشت به آنها اشاره کنی. هر سال، نزدیک ماء مارس، یک خانواده کولی ژنده پوش چادر خود را در نزدیکی دهکده بر پا می‌کرد و با سروصدای طبل و کرنا، اهالی دهکده را با اختراعات جدید آشنا می‌ساخت. آهنگر با نخستین اختراعی بود که به آنجا رسید. مرد کولی درشت‌هیکلی، که خود را ملکیداس^۳ می‌نامید، با ریش به هم پیچیده و دستان گنجشک‌وار در ملاء^۴ عام آنچه را که هشتمین عجایب کیمیاگران دانشمند مقدونیه می‌خواند، معرفی کرد. با دو شمش فلزی از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفت. اهالی دهکده که می‌دیدند همه پاتیلها و قابلمه‌ها و انبرها و سه پایه‌ها از جای خود به زمین می‌افتاد، سخت حیرت کرده بودند. تخته‌ها، با تقلای میخها و پیچها که می‌خواست بیرون ببرد، جیرجیر می‌کرد؛ حتی اشیایی که مدت‌ها بود در خانه‌ها مفقود شده بود، بار دیگر پیدا می‌شد و به دنبال شمشهای سحرآمیز ملکیداس راه می‌افتاد. ملکیداس کولی با لهجه‌ای غلیظ می‌گفت: «اشیاء جان دارند، فقط باید پیدایشان کرد.» خوزه آرکادیو بوئندیا^۴ که همیشه تصورات بیحد و حصرش به ماورای معجزه و طبیعت و جادوگری می‌رفت، فکر کرد شاید بتوان آن اختراع بیهوده را برای استخراج طلا از زمین به کار گرفت. ملکیداس که مرد صدیقی بود چنین

1. Aureliano Buendia 2. Macondo
 3. Melquiades 4. José Arcadio Buendia

چیزی را پیش بینی کرده بود: «به درد آن کار نمی خورد.» ولی خوزه آرکادیو-بوئندیا در آن زمان به صداقت کولیها معتقد نبود، قاطرش را، به اضافه چند بزغاله با دو شمش آهنربا معامله کرد. همسرش، اورسولا ایگوآران^۵، که برای افزایش درآمد ناچیزشان روی آن حیوانات حساب می کرد، نتوانست او را از این معامله منصرف کند. شوهرش در جواب او می گفت: «بزودی آنقدر طلا خواهیم داشت که می توانیم اتاقها را با شمش طلا فرش کنیم.» برای اثبات حرفش چندین ماه سخت کار کرد. تمام منطقه، حتی کف رودخانه را، وجب به وجب با آن دو شمش فلزی آزمود. به صدای بلند، اوراد سلکیادس را می خواند. تنها چیزی که توانست از زیر خاک بیرون بکشد یک زره زنگ زده قرن پانزدهم بود که فرو رفتگیهایش مثل یک کدوی بزرگ شن اندود، صدا می داد. وقتی خوزه آرکادیو-بوئندیا به کمک چهار مردی که همراهش بودند موفق شد زره را از هم باز کند، درونش اسکلت گچ شده ای یافت که یک جعبه کوچک مسی به گردن داشت. درون جعبه مستی سوی زن یافتند.

کولیها در ماه مارس باز گشتند. این بار، یک دوربین و یک ذره بین به بزرگی یک طبل همراه داشتند و آنها را به عنوان آخرین اختراعات یهودیان شهر آمستردام نمایش دادند. زنی کولی را در نقطه دوری از دهکده نشانند و دوربین را در جلو چادر بر پا کردند. هر یک از اهالی، فقط با پرداخت پنج رئاله^۶، می توانست چشم به دوربین بگذارد و زن کولی را در یک قدمی خود ببیند. سلکیادس می گفت: «علم، مسافت را از میان برداشته؛ بشر بزودی می تواند در خانه اش لم بدهد و آنچه را که در هر نقطه از جهان اتفاق می افتد، ببیند.» در نیمروزی سوزان، با ذره بین بزرگ نمایش جالبی دادند؛ مستی علف خشک وسط جاده گذاشتند و با تمرکز اشعه خورشید در کانون ذره بین، علفها را آتش زدند. خوزه آرکادیو بوئندیا که هنوز از شکست آهنرباها تسلی خاطر نیافته بود، به مغزش خطور کرد که شاید بتوان از آن اختراع یک حربه جنگی ساخت. سلکیادس بار دیگر کوشید تا او را منصرف سازد ولی عاقبت حاضر شد. ذره بین را با دو شمش آهنربا و سه سکه مستعمره ای معامله کند. اورسولا از شدت حیرت و نومیدی گریه سرداد. آن سه سکه قسمتی از یک صندوق سکه طلا بود که پدرش با یک عمر صرفه جویی و از خود گذشتگی اندوخته بود و او آن را زیر تخت خاک کرده بود تا در فرصتی مناسب سرمایه گذاری کند. خوزه آرکادیو-بوئندیا حتی از اورسولا دلجویی هم نکرد؛ با سماجت دانشمندانه، چنان در

آزمایشهای خود غرق شده بود که نزدیک بود حتی جانش را نیز بر سر این کار بگذارد. برای نشان دادن اثر ذره بین در جبهه دشمن، خود را هدف اشعه خورشید قرار داد و بدنش چنان سوخت که تا مدتی مدید آثار سوختگی باقی بود. با وجود مخالفتهای همسرش که به نتایج چنین اختراع خطرناکی پی برده بود، کم مانده بود خانه را آتش بزند؛ ساعتی مدید در اتاق را به روی خود بست و امکانات جنگی آن حربه جدید را محاسبه کرد تا عاقبت کتابی جامع در این باره تهیه کرد و آن را همراه با نتایج آزمایشهای فراوان خود و طرحهای بی شمار لازم به حضور مقامات دولتی فرستاد؛ آن را به قاصدی سپرد که از کوهها و باتلاقهای وسیع و رودخانه های پرخروش عبور کرد - و بارها نزدیک بود در اثر طاعون و فشار نوسیدی و هجوم جانوران وحشی و درنده جان از کف بدهد. تا آنکه عاقبت به جاده ای رسید که به جاده دیگری منتهی می شد و قاطرهای حامل پست از آنجا می گذشتند. با وجود اینکه در آن زمان سفر به پایتخت تقریباً ناممکن بود، خوزه آرکادیو بوئندیا تصمیم داشت به محض احضار از طرف مقامات دولتی سفر خود را آغاز کند و برای نمایش اختراع خود در حضور مقامات نظامی به پایتخت برود و مسؤلیت تعلیم هنر غامض نبرد خورشیدی را عهده دار شود. سالها منتظر پاسخ ماند. عاقبت از انتظار خسته شد و شکست خود را به سلکیادس اعتراف کرد. آنوقت بود که مرد کولی صداقت خود را ثابت کرد؛ ذره بین را پس گرفت و سکه ها را پس داد. به علاوه، چندین نقشه جغرافیایی پرتغالی و تعلیمات مختلف دریانوردی در اختیار او گذاشت. در ضمن با دستخط خود مختصری از مطالعات هرمان راهب را نوشت و به او داد تا بتواند طرز کار دوربین و قطب نما و زاویه یاب را فرا گیرد. خوزه آرکادیو بوئندیا، ماههای طولانی فصل باران را در اتاقی که در انتهای خانه ساخته بود گذراند تا کسی مزاحم آزمایشهایش نشود. وظایف خانوادگی خود را پاک از یاد برده بود، شبهای پیاپی را در حیاط به مطالعه ستارگان می گذراند و برای بدست آوردن طریق دقیقی جهت یافتن ظهر، چیزی نمانده بود آفتاب زده شود. هنگامی که با طرز کار وسایل خود کاملاً آشنا شد، اطلاعات فضاییش چنان بود که به او اجازه می داد بدون ترک آزمایشگاهش بتواند در دریا های ناشناس کشتی براند، سرزمینهای دور افتاده را سیاحت کند، و با موجودات افسانه ای رابطه برقرار سازد. در این دوره بود که عادت کرد با خودش حرف بزند. بدون اینکه کوچکترین اهمیتی به کسی بدهد، در خانه می گشت و با خود حرف می زد. اورسولا و بچه ها در باغچه درخت موز و سنجد، و بوته های چغندر و سیب زمینی و بادنجان می کاشتند و پشتشان از شدت خستگی راست نمی شد. ناگهان، بدون هیچ گونه اطلاع قبلی، نوعی حالت جذبه جایگزین

کولیها در ماه مارس باز گشتند. این بار، یک دوربین و یک ذره بین به بزرگی یک طبل همراه داشتند و آنها را به عنوان آخرین اختراعات یهودیان شهر آمستردام نمایش دادند. زنی کولی را در نقطه دوری از دهکده نشانند و دوربین را در جلو چادر بر پا کردند. هر یک از اهالی، فقط با پرداخت پنج رئاله^۶، می توانست چشم به دوربین بگذارد و زن کولی را در یک قدمی خود ببیند. سلکیادس می گفت: «علم، مسافت را از میان برداشته؛ بشر بزودی می تواند در خانه اش لم بدهد و آنچه را که در هر نقطه از جهان اتفاق می افتد، ببیند.» در نیمروزی سوزان، با ذره بین بزرگ نمایش جالبی دادند؛ مستی علف خشک وسط جاده گذاشتند و با تمرکز اشعه خورشید در کانون ذره بین، علفها را آتش زدند. خوزه آرکادیو بوئندیا که هنوز از شکست آهنرباها تسلی خاطر نیافته بود، به مغزش خطور کرد که شاید بتوان از آن اختراع یک حربه جنگی ساخت. سلکیادس بار دیگر کوشید تا او را منصرف سازد ولی عاقبت حاضر شد. ذره بین را با دو شمش آهنربا و سه سکه مستعمره ای معامله کند. اورسولا از شدت حیرت و نومیدی گریه سرداد. آن سه سکه قسمتی از یک صندوق سکه طلا بود که پدرش با یک عمر صرفه جویی و از خود گذشتگی اندوخته بود و او آن را زیر تخت خاک کرده بود تا در فرصتی مناسب سرمایه گذاری کند. خوزه آرکادیو-بوئندیا حتی از اورسولا دلجویی هم نکرد؛ با سماجت دانشمندانه، چنان در

خاورمیانه، اسکوربوت^۸ در شبه جزیره مالزی، جذام در اسکندریه، بری بری^۹ در ژاپون، طاعون در ماداگاسکار، زلزله در سیسیل، و غرق شدن کشتی در تنگه ماگالیانس.^{۱۰} این موجود خارق العاده که می گفت کلید نوستراداموس^{۱۱} را در دست دارد، مرد افسرده ای بود در پس پرده ای از غم؛ و نگاه آسیابیش گویی ماوراء هر چیز را می دید. کلاه بزرگی به سیاهی بالهای کلاغ به سر داشت و نیمتنه مخملش رد پای قرنهای بر خود حفظ کرده بود؛ ولی با وجود دانش بسیار و حالت اسرار آمیزش بشری زمینی بود که نمی توانست از مسائل جزئی زندگی روزانه بگریزد. از درد پیری می نالید، از بی اهمیت ترین مشکلات مالی شکوه می کرد، و مدتها بود که دیگر نمی خندید زیرا بر اثر بیماری اسکوربوت تمام دندانهایش ریخته بود. در آن ظهر گرم و خفقان آور که ملکیداس از اسرار خود پرده برداشت، خوزه آرکادیو بوئندیا مطمئن شد که دوستی بزرگی بین آن دو آغاز شده است. قصه های شگفت انگیز او دهان بچه ها را از تعجب باز نگاه داشته بود. آنورلیانو که در آن زمان بیش از پنج سال نداشت، تمام عمر، او را آنطور به خاطر می آورد که آن روز بعد از ظهر در مقابل نور فلزی که از پنجره می تابید نشسته بود و با صدای ارگ مانندش بدورترین سرزمینهای خیالی نور می پاشید و قطره های عرق از شقیقه هایش فرو می ریخت. خوزه آرکادیو، برادر بزرگترش، به نوبه خود آن تصویر زیبا را به عنوان میراث، برای تمام بازماندگانش باقی گذاشت؛ برعکس برای اورسولا از آن ملاقات خاطره بدی به جا مانده بود چون درست سوقی وارد اتاق شده بود که ملکیداس از روی بی احتیاطی یک شیشه بیکلرور جیوه را شکسته بود.

زن گفت: «بوی ابلیس می آید.»

ملکیداس جمله او را تصحیح کرد: «ابدأ، ثابت شده که ابلیس از سولفور درست شده، اما این فقط سوبلیمه است.»

سپس درباره خواص شیطانی سنگ خون، شرحی فاضلانه داد، ولی اورسولا وقتی به او نگذاشت و بچه ها را همراه خود برای دعا خواندن برد. آن بوی تند و تیز برای همیشه همراه با یاد ملکیداس در خاطرش باقی ماند.

آزمایشگاه اصلی عبارت بود از یک تنور، یک لیوان آزمایشگاهی گلو-بلند، تقلیدی از الخطم الخرطوم (به اضافه تعداد زیادی کاسه و قیف و انبیک و

فعالیت تب آلودش شد. چندین روز، گویی جادو شده باشد، حدسیات خود را زیر لب زمزمه می کرد، بی آنکه حتی خود نیز چیزی از آن سر در بیاورد. عاقبت سه شنبه روزی از ماه دسامبر، طرفهای ناهار، تمام سنگینی بار عذاب خود را با یک ضربه بیرون ریخت. فرزندانش تا آخر عمر فراسوش نکردند که چگونه پدرشان با وقاری خاص، لرزان از تب شب زنده داربهای طولانی و خشم خیالی اش بر سر میز نشست و کشف خود را اعلام کرد:

- زمین مثل پرتقال گرد است.

اورسولا طاقش طاق شد، فریاد زد: «اگر قرار است دیوانه بشوی، خودت تنها دیوانه شو! ولی سعی نکن این افکار کولی وارت را به مغز بچه ها هم فرو کنی.» خوزه آرکادیو بوئندیا که آرام بود، حتی وقتی که همسرش از شدت عصبانیت دوربین را بر زمین زد و شکست، وحشتی نکرد، یکی دیگر ساخت. مردان دهکده را در اتاقش جمع کرد و با تئوریهایی که برای همه شان فهم ناپذیر بود، اسکان سراجعت به نقطه حرکت را با کشتیرانی مدام به سوی مغرب به آنها نشان داد. همه اهالی دهکده معتقد بودند که خوزه آرکادیو بوئندیا دیوانه شده است تا آنکه ملکیداس وارد شد و همه چیز را روشن کرد؛ در حضور همه از فهم و شعور خوزه آرکادیو بوئندیا تجلیل کرد که چگونه از طریق علم هیئت به یک تئوری که عملاً ثابت شده بود، رسیده است - گرچه آن تئوری تا آن زمان در دهکده ما کوندو ناشناخته باقی مانده بود - و جهت اثبات ستایش خود هدیه ای به او داد که در آینده دهکده ما کوندو نقش بسیار مهمی بازی کرد: یک آزمایشگاه کیمیاگری.

ملکیداس، ناگهان با سرعت شگفت انگیزی پیر شده بود. در نخستین سفرهایش کم و بیش همسن خوزه آرکادیو بوئندیا به نظر می رسید ولی همچنانکه خوزه آرکادیو، قدرت و زور خارق العاده اش را - که می توانست اسب را تنها با گرفتن گوشهایش به زمین بزند - حفظ کرده بود، مرد کولی برعکس، گویی با مرضی مهلک تحلیل می رفت. در حقیقت نتایج اسراض نادر و گوناگونی که در سفرهای متعددش به دور دنیا به آنها برخورد کرده بود، در او بروز کرده بود. همانطور که در بر پا کردن آزمایشگاه به خوزه آرکادیو کمک می کرد برایش شرح می داد که مرگ در همه جا او را دنبال می کند ولی عزمش را جزم نمی کند که ضربه آخر را به او بزند. او نمونه یک فراری بود که به هر نوع مرض و فاجعه ای که ممکن است برپا نازل شود، دچار شده بود - پلاگر^۷ در

۸. مرضی که از کمبود ویتامین C عارض می شود. - م.

۹. مرضی که از کمبود ویتامین B۱ عارض می شود. - م.

۱۰. دریا نورد پرتغالی (۱۵۲۱-۱۴۸۰) کاشف این تنگه در جنوبی ترین نقطه آمریکای جنوبی. - م.

۱۱. Michel Nostradamus: ستاره شناس، کیمیاگر و طبیب فرانسوی ۱۵۰۳-۶۶. - م.

۷. مرضی که از کمبود ویتامین P پیش می آید. - م.

در خلوت طرز کار دندان عاریه‌اش را برای او شرح داد توانست نفس راحتی بکشد. این شیء برایش چنان ساده و در عین حال حیرت‌آور بود که هنوز شب نشده همه مطالعات کیمیاگری در نظرش بی‌ارزش شد. بار دیگر دچار بحران بدخلقی گشت و نظم تغذیه‌اش مختل شد. تمام روز درخانه می‌گشت و باخود حرف می‌زد. به اورسولا می‌گفت: «در دنیا وقایع عجیب و باور نکردنی رخ می‌دهد؛ در دو قدسی ما، در آنطرف رودخانه، انواع دستگاههای جادویی یافت می‌شود و ما، مثل یک مشت خر در اینجا زندگی می‌کنیم.» کسانی که او را از ابتدای پیدایش دهکده ما کوندو می‌شناختند، از تغییر و تحولی که تحت تأثیر ملکیداس در او پدید آمده بود سخت حیرت کرده بودند.

در آغاز، خوزه آرکادیو بوئندیا به رئیس قبیله‌ای شباهت داشت که با علاقه هرچه تمامتر درباره بذرافشانی و تربیت دام و اطفال دستورهای لازم را به اهالی می‌دهد و برای بهبود وضع عمومی دهکده حتی در کارهای عملی نیز با همه همکاری می‌کند. از آنجا که خانه او از ابتدا بهترین خانه دهکده بود، سایر خانه‌ها را به آن شکل ساختند. خانه‌اش تشکیل می‌شد از یک اتاق نشیمن بزرگ و روشن، یک اتاق ناهارخوری با یک ایوان سملو از گلهای رنگارنگ در جلو، دو اتاق خواب، یک حیاط خلوت با یک درخت بلوط عظیم، یک باغچه پراز سبزی، و یک حیاط کوچک که در آن بزها، خوکها، و مرغ-هایش در صبح و صفا باهم می‌زیستند. تنها جانور ممنوع در خانه و در تمام دهکده، خروس جنگی بود.

فعالیت اورسولا نیز مانند شوهرش بود. زنی فعال و دقیق و جدی با اعصابی پولادین بود که هرگز کسی صدای شکوه‌اش را نشنیده بود. گویی از صبح سحر تا شب در همه‌جا وجود داشت و صدای خش‌خش آرام زیرپیراهنی آهارزده‌اش به گوش می‌رسید. به همت او، کف اتاقها که از گل ساخته شده بود، دیوارهای کاهگلی و اثاثیه چوبی دهاتی که با دست خودشان ساخته بودند همیشه پاکیزه بود و از صندوقهای کهنه لباس، همیشه عطر ملایم ریحان به‌شام می‌رسید.

خوزه آرکادیو بوئندیا که همیشه در دهکده، در هر کاری پیشقدم بود، وضعیت ساختمانی خانه‌ها را به نحوی ترتیب داده بود که هرکس به آسانی می‌توانست برای برداشتن آب به رودخانه برسد و خیابانها را طوری کشیده بود تا هر خانه، به اندازه خانه دیگر آفتاب بگیرد. در عرض چند سال ما کوندو به دهکده‌ای چنان فعال و منظم تبدیل شد که سیصد نفر سکنه‌اش تا آن موقع ندیده بودند. درست و حسابی می‌توانستی آنجا را یک دهکده خوشبخت

صافی والک) و یک دستگاه تقطیر که توسط خود کولیه‌ها از روی دستورالعمل مدرن به شکل انببیک سه‌بازویی «سریم یهودی» ساخته شده بود. علاوه بر این وسایل، ملکیداس نمونه هفت فلز مطابق با هفت سیاره، فرمول موسی و زوسیموس^{۱۲} را برای طلاسازی و یک سری یادداشت و طرح درباره «علم کبیر» برای او گذاشت تا بتواند اکسیر کیمیاگری بسازد. خوزه آرکادیو بوئندیا که سخت فریفته سادگی فرمولهای طلا سازی شده بود، چندین هفته متوالی عاجزانه از اورسولا خواهش کرد بگذارد سکه‌های طلا را از زیر خاک بیرون بکشد و تا آنجا که تجزیه جیوه اجازه دهد آنها را افزایش بدهد. اورسولا، مطابق معمول در برابر پافشاری شوهر تسلیم شد. و اینچنین خوزه آرکادیو بوئندیا سی سکه طلا را در یک ماهیتابه ریخت و با براده مس و زرنیخ زرد و گوگرد و سرب ذوب کرد، سپس همه را با حرارت شدید در دیگی از روغن کرچک جوشاند تا تبدیل به مایع غلیظ و فاسدی شد که بیشتر به آب نبات سوخته شباهت داشت تا به طلا. در جریان نوسیدانه تقطیر، ارنیه گرانبه‌های اورسولا در اثر ذوب شدن همراه هفت فلز سیاره‌ای، مخلوط با جیوه و ویتزیول قبرسی، و سپس جوشانده شدن در پیله خوک به جای روغن ترب، تبدیل به مستی تفاله سوخته شد و به ته دیگ چسبید.

وقتی کولیه‌ها برگشتند اورسولا تمام اهالی را علیه آنها برانگیخته بود، ولی کنجکاوی از ترس قویتر بود. آن‌بار، کولیه‌ها هنگام عبور از دهکده با انواع آلات موسیقی سروصدای کرکننده‌ای راه انداخته بودند و یک جارچی، نمایش شگفت‌انگیزترین کشف علمای آسیای صغیر را اعلام می‌کرد. اهالی به چادر کولیه‌ها رفتند و با پرداخت یک پول، ملکیداس را دیدند که جوان و شاداب شده بود. بر چهره‌اش اثری از چروک دیده نمی‌شد و دندانهایش تازه و درخشان بود. کسانی که لثه‌های ناسالم و گونه‌های فرو افتاده و لبهای چروکیده او را به خاطر می‌آوردند در مقابل اثبات خالی از شبهه قدرت ماوراء الطبیعه سرد کولی، از وحشت به خود لرزیدند. وحشت آنها، هنگامی که ملکیداس دندانهای خود را از روی لثه‌ها برداشت و چند لحظه به همه نشان داد، دو چندان شد. در یک لحظه تبدیل به مرد فرتوت سالهای گذشته شد و سپس وقتی بار دیگر دندانها را به دهان گذاشت، با اطمینان خاطر از جوانی بازیافته‌اش دوباره لبخند زد. حتی خوزه آرکادیو بوئندیا نیز اذعان کرد که علم و دانش ملکیداس از حد و حصر گذشته است؛ فقط هنگامی که مرد کولی

پوشش گیاهی پوشیده شده بود و بعد مرداب فوق العاده پهناوری واقع بود که بنا به گفته کولیها انتهای نداشت. مرداب پهناور، در سمت مغرب، با آبهای وسیع دیگری مخلوط می شد که در آن ماهیهایی بزرگ با پوست لطیف و بالاتنه و سری زن مانند یافت می شدند که قایقرانان را با پستانهای زیبا و برجسته شان می فریفتند. کولیها، شش ماه بر آن آبها قایقرانی کردند تا به راه خاکی برسند که قاطرهای پست از آن عبور می کردند. بنا به محاسبات خوزه آرکادیو بوئندیا، تنها امکان برقراری رابطه با جهان متمدن، از طریق شمال بود. از این رو اسباب شکار و وسایل لازم جهت چیدن و کنار زدن شاخ و برگها تهیه کرد و همراه همان مردانی که در بنیانگذاری ماکوندو همراهیش کرده بودند، به راه افتاد. نقشه ها و دستگاههای جهت یابی خود را در یک کوله پشتی ریخت و به آن وادی پرخطر گام نهاد.

روزهای اول به اشکال سهمی برنخوردند. از دامنه سنگلاخ ساحل رودخانه تا جایی که سالها قبل زره آن جنگجو را یافته بودند پایین رفتند و از آنجا، از طریق نارنجستان، وارد جنگل شدند. در پایان هفته اول گوزنی شکار کردند، کبابش کردند ولی فقط نیمی از آن را خوردند و بقیه اش را نمک زدند و برای روزهای آینده نگاه داشتند. با این کار می خواستند ادامه تغذیه با گوشت طوطی را که آبی رنگ بود و بوی خزه می داد به تعویق بیندازند. یکبار، به مدت ده روز، خورشید را ندیدند. زمین، مثل خاکستر آتشفشان، نرم و مرطوب گشت و نباتات و گیاهان رفته رفته تهدید آمیزتر شد؛ صدای پرندگان و نعره میمونها دورتر شد، جهان برای ابد غم انگیز شد. مردها با یادآوری خاطرات دوردست خود، در آن بهشت مرطوب سخت ملول شده بودند. بهشتی مرطوب و ساکت که قبل از بهشت آدم و حوا آفریده شده بود، جایی که چکمه هایشان در گودالهای روغنی بخار آلود فرو می رفت و ساطورهایشان سوسنهای سرخ قام و مارمولکهای طلایی را تکه تکه می کرد. یک هفته تمام، بدون اینکه حرفی با هم بزنند، مانند خوابگردها، در جهانی پراز رنج و اندوه پیش رفتند. جهانی که تنها روشناییش پرواز حشرات نورانی بود. ریه هایشان از بوی خفه کننده خون به تنگ آمده بود. راه بازگشتی وجود نداشت، راهی که در مقابل خود می گشودند، در اندک زمانی با رشد سریع گیاهانی که در مقابل چشمهایشان می روید مسدود می شد. خوزه آرکادیو بوئندیا می گفت: «بهم نیست، فقط نباید جهت را از دست داد.» به کمک قطب نما، مردان خود را به شمال ناسرئی راهنمایی کرد و از آن سرزمین افسون شده خارج شدند. شبی تاریک و بی ستاره بود، ولی هوا پاکیزه شده بود. خسته از آن راه دراز، نلوه های بزرگ کرباسی خود را به درختها بستند

بناسی، جایی که هیچکس پیش از سی سال نداشت و هنوز کسی در آن نمرده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا از وقتی که ساختمان دهکده شروع شد، تله و قفس ساخته بود و در اندک زمانی نه تنها خانه خود بلکه تمام خانه های دهکده را از سبزیها و قناری و سرخ مینا و سینه سرخ پر کرد. کنسرت اینهمه پرندۀ گوناگون چنان کر کننده شد که اورسولا برای اینکه دیوانه نشود سوراخ گوش هایش را با سوم گرفت. اولین باری که قبیله سلکیادس برای فروش گویهای شیشه ای مسکن سردرد به آنجا وارد شدند، اهالی سخت متعجب شده بودند که آنها چگونه توانسته اند در ماوراء باتلاقها، این دهکده دور افتاده را پیدا کنند و کولیها اعتراف کردند که آواز پرندگان دهکده آنها را بدانجا راهنمایی کرده است. پیشگامی اجتماعی، بزودی با تب آهنربا و حسابهای هیئت و رؤیای کیمیاگری و نگرانی شناختن عجایب جهان از میان رفت. خوزه آرکادیو بوئندیای تمیز و زرنک تبدیل به مرد خموده ای شد که دیگر به لباسش اهمیتی نمی داد و اورسولا، ریش بلند و وحشی او را تنها می توانست با کارد آشپزخانه اصلاح کند. عده ای حتی تصور می کردند او سحر و جادو شده است. با اینهمه، همینکه او اشیاء شگفت انگیزش را رها کرد و باردیگر پیشقدم شد تا به همراه سایرین از ماکوندو راهی به دنیای اختراعات محیرالعقول بگشاید، همه، حتی کسانی که کوچکترین شک و شبهه ای در دیوانگی او نداشتند، برای عملی ساختن این نقشه از کار و زندگی خود دست کشیدند.

خوزه آرکادیو بوئندیا کوچکترین اطلاعی از وضعیت جغرافیایی آن منطقه در دست نداشت. تنها می دانست که در سمت شرق، سلسله جبال گذرناپذیری وجود دارد و در پشت آن، شهر قدیمی ریوآچا^{۱۳} واقع شده. در ایام قدیم (پدر بزرگش، آئورلیانو بوئندیای اول، برایش تعریف کرده بود) فرانسیس دریک^{۱۴} با توپ به شکار تمساح می رفت و تمساح ها را با کاه سی انباشت و به حضور سلکه الیزابت پیشکش می کرد. هنگامی که خوزه آرکادیو بوئندیا جوان بود، همراه با مردان خود، با زنها و بچه ها و حیوانات و انواع وسایل و اثاثیه خانه، برای یافتن راهی به دریا، از سلسله جبال عبور کرده بود ولی پس از بیست و شش ماه از تصمیم خود منصرف شده بود و برای اینکه مجبور نشوند از همان راه مراجعت کنند، دهکده ماکوندو را بنا کرده بودند. آن راه برایش بیفایده بود و فقط او را به گذشته برمی گرداند. در سمت جنوب، باتلاقهای کوچکی گسترده بود که بانوعی

13. Riohacha

۱۴. Francis Drake (۱۵۴۰-۱۵۹۶): دریا نورد انگلیسی و نخستین انگلیسی که از طریق دریا، دنیا را دور زد.

داد. مخفیانه و صبورانه و سورچه وار زندهای دهکده را علیه شوهرانشان که خود را برای انتقال دهکده آماده می‌ساختند، برانگیخت. خوزه آرکادیو بوئندیا نفهمید در کدام لحظه و بنا بر کدام نیروی مخالف، نقشه‌اش با مخالفت و سرپیچی روبرو شد، فقط یکباره متوجه شد که شکست خورده است. اورسولا با دقتی معصومانه او را نظاره می‌کرد و روزی که او، نوید از نقشه سفر، با دندانهای به هم فشرده وسایل آزمایشگاه را در صندوقهایشان می‌گذاشت، حتی دلش به حال او سوخت. صبر کرد تا کارش را به اتمام برساند، صبر کرد تا در صندوقها را می‌خکوبی کند و روی آنها با مرکب حروف اول اسم خود را بنویسد. او را سرزنش نکرد؛ اما می‌دانست او پی برده که مردان دهکده حاضر نیستند در این نقشه با او همراهی کنند (وقتی با خودش حرف می‌زد این را شنیده بود). فقط موقعی که می‌خواست در اتاقک آزمایشگاه را از پاشنه در بیاورد، اورسولا با احتیاط از او علت را پرسید و او به تلخی جواب داد: «حالا که کسی حاضر نیست همراه ما بیاید، خودمان از اینجا می‌رویم.» اورسولا نگران نشد.

گفت: «ما از اینجا نمی‌رویم، همینجا می‌مانیم، چون در اینجا صاحب فرزند شده ایم.»

او گفت: «اما هنوز مرده‌ای در اینجا نداریم. وقتی کسی مرده‌ای زیر خاک ندارد، به آن خاک تعلق ندارد.»

اورسولا با لحنی آرام و مصمم گفت: «اگر قرار باشد من بمیرم تا بقیه در اینجا بمانند، خواهم مرد.»

خوزه آرکادیو بوئندیا که چنین اراده‌ای را در همسرش باور نداشت، سعی کرد او را با زرق و برق خیالات خودگول بزند — با وعده دنیایی جادویی که در آن کافی بود چند قطره از یک مایع جادویی بر زمین پاشی تا درختان به میل تو سیوه بدهند، دنیایی که انواع داروهای مسکن را به ارزانترین بها می‌فروشد. ولی اورسولا گوشش به لاطائلات او بدهکار نبود.

گفت: «بهتر است به جای اینکه سدام به وسواس کشف تازگیهای عجیب و غریب فکر کنی، کمی هم به فرزندان خودت برسی، نگاهشان کن، همینطور محض رضای خدا ول هستند، درست مثل دوتا یابو.»

خوزه آرکادیو بوئندیا به شنیدن حرفهای همسرش، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و دریاغچه آفتابگیر دویچه پا برهنه‌اش را دید. به نظرش رسید که به نیروی جملات جادویی اورسولا، تازه در آن لحظه جان گرفته‌اند و زندگی یافته‌اند. در درونش چیزی به جنبش درآمد، حسی سرسوز و نامعلوم که ریشه‌اش او را از زمان خود بیرون کشید و به مناطق بکر خاطره‌اش سپرد. اورسولا به جارو کردن خانه‌ای که اکنون می‌دانست تا آخر عمر ترك نخواهد کرد ادامه داد و با نگاهی ثابت

و پس از دو هفته، برای اولین بار، به خوابی عمیق فرو رفتند. از خواب که بیدار شدند، خورشید بالا آمده بود و دهان همگی از حیرت بازماند؛ در برابرشان، در میان درختان سرخس و نخل، در نور ساکت صبحگاهی، یک کشتی بادبانی اسپانیولی، سفید و گرد گرفته به چشم می‌خورد. کشتی اندکی یکبر شده بود و از اسکلت دست نخورده‌اش، از میان طنابهایی که از گلهای ارکیده پوشیده شده بود، رشته‌های کثیف بادبان آویزان بود. بدنه‌اش که پوشیده از سنگواره حیوانات ریز دریایی و خزه نرم، پوشیده شده بود به روی زمینه‌ای از سنگ چسبیده بود. به نظر می‌رسید تمام کشتی در محیط مناسب خود قرار گرفته است، در فضائی آغشته به تنهایی و نسیان، دور از فسادزبان و عادات پرندگان. وقتی مردها با احتیاط به درون کشتی پای نهادند، چیزی جز یک جنگل انبوه و پرگل نیافتند.

کشف کشتی بادبانی که نزدیکی دریا را می‌رساند، خوزه آرکادیو بوئندیا را از پای در آورد. عقیده داشت که سرنوشت، او را به مسخره گرفته است. وقتی با هزاران مشقت و از جان گذشتگی به جستجوی دریا رفته بود آن را نیافته بود و اکنون که به دنبال دریا نمی‌گشت تقدیر، دریا را، چون مانعی گذرناپذیر، سر راهش قرار داده بود. سالها بعد که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از آنجا گذشت، آن راه به یک جاده عادی پست تبدیل شده بود و در میان دشتی از شقایق سرخ‌رنگ تنها چیزی که از کشتی دیده می‌شد اسکلت زغال شده‌اش بود. عاقبت، هنگامی که قانع شد که آن داستان زاینده خیال پدرش نبوده است از خود پرسید آن کشتی چگونه توانسته تا آن حد در خشکی پیش بیاید. ولی خوزه آرکادیو بوئندیا که پس از چهار روز، در فاصله دوازده کیلومتری کشتی، دریا را یافته بود از خود چنین چیزی نپرسیده بود. همه رؤیاهایش در برابر آن دریای خاکستری رنگ کف‌آلود و کثیف که بهیچوجه لیاقت آنهمه از خود گذشتگی و سفر ماجراجویانه را نداشت، نقش بر آب شد. فریاد کشید: «چه بدبختی! ما کوندو را از هر طرف آب گرفته است.» بنا بر نقشه‌ای که خوزه آرکادیو بوئندیا پس از مراجعت از آن سفر طرح کرده بود، تا مدت‌ها همه خیال می‌کردند ما کوندو شبه جزیره است. نقشه را با عصبانیت طراحی کرده بود و در طرح مشکلات بر قرار کردن رابطه با دنیای خارج مبالغه کرده بود، گویی بدینوسیله می‌خواست بخاطر اینکه آن محل را برای زندگی انتخاب کرده، خود را تنبیه کرده باشد. غرغر کنان به اورسولا می‌گفت: «هرگز به جایی نخواهیم رسید. تا آخر عمر بدون اینکه از فواید علم و دانش برخوردار شویم در همینجا خواهیم پوسید.» اطمینانی که طی ماهها در اتاقک آزمایشگاه از بین رفته بود او را به این فکر انداخت که دهکده ما کوندو را به محل مناسبتری انتقال دهد. ولی این بار اورسولا نقشه شوهرش را بر باد

آنقدر بچه‌هایش را تماشا کرد تا چشمانش پر از اشک شد. اشک را با پشت دست خشک کرد و از روی تسلیم نفس عمیقی کشید.
گفت: «بسیار خوب، بگو بیایند به من کمک کنند تا اثاثیه را از صندوقها در آوریم.»

خوزه آرکادیو، فرزند ارشد، چهارده سالش تمام شده بود؛ سر چهار-گوش، گیسوان انبوه و اخلاق پدرش را داشت. گرچه به اندازه سن خود رشد کرده بود و قدرت جسمانی داشت ولی از همان زمان هم پیدا بود که خیالپرور نیست. اورسولا، در زمان عبور از سلسه جبال، او را آهستن شده بود و قبل از بنیانگذاری ماکوندو به دنیا آورده بود. پدر و مادرش پس از آنکه مطمئن شده بودند که طفل دارای نقصی نیست، شکر خدا را به جای آورده بودند. آئورلیانو، اولین بشری که در ماکوندو به دنیا آمده بود، در ماه مارس، شش ساله می‌شد. ساکت و جدی بود. در شکم مادرش گریه کرده بود و با چشمان باز به دنیا آمده بود. وقتی بند نافش را می‌بریدند سرش را از طرفی به طرف دیگر چرخاند، اشیاء اتاق و چهره حاضرین را با کنجکاوی و بدون وحشت نگریست و سپس بی‌اعتنا به کسانی که برای تماشا به او نزدیک شده بودند، نگاه خود را به روی درخت نخلی که هر آن ممکن بود در زیر فشار ریزش باران از ریشه در آید، دوخت. اورسولا دیگر به قدرت نگاه او فکر نکرد تا روزی که آئورلیانو کوچولو که در آن موقع سه سال از عمرش می‌گذشت، درست موقعی که او یک دیگ سوپ داغ را از روی اجاق برداشته بود و می‌خواست روی میز آشپزخانه بگذارد وارد آشپزخانه شد. بچه که در مقابل در آشپزخانه مردد ایستاده بود گفت: «الان دیگ می‌افتد.» دیگ، محکم در وسط میز قرار داشت ولی بمحض آنکه بچه این اخطار را کرد، جنبش عجیبی آن را گرفت، گویی نیرویی از داخل، آن را به سوی لبه میز پیش می‌راند. دیگ از روی میز به زمین افتاد. اورسولا وحشتزده جریان را برای شوهرش تعریف کرد ولی او آن را به حساب احتمالات طبیعت گذاشت. او همیشه از بچه‌هایش بیخبر بود، از یکطرف بخاطر اینکه دوران کودکی را نوعی حماقت فکری می‌دانست و از طرف دیگر بخاطر اینکه سخت به اندیشه‌های خودش مشغول بود.

ولی از عصر روزی که آنها را صدا کرد تا در بیرون آوردن اثاثیه صندوقها به او کمک کنند، دیگر بهترین ساعات خود را وقف آنها کرد. در آن اتاق که دیوارهایش رفته‌رفته با نقشه‌های عجیب و غریب جغرافیایی و طرحهای شگفت‌انگیز پوشیده می‌شد، به فرزندانش خود خواندن و نوشتن و حساب آموخت؛ از عجایب جهان برایشان تعریف می‌کرد نه فقط تا جایی که

تصورش اجازه می‌داد بلکه خیلی پیش از آنچه تخیلش یاری می‌کرد. همین شد که بچه‌ها دانستند که در جنوبی‌ترین قسمت افریقا، سردان فهمیده و صلحجویی هستند که کارشان تنها نشستن و فکر کردن است و یا اینکه در دریای اژه می‌توان با پریدن از جزیره‌ای به جزیره دیگر رفت و به بندر سالونیک رسید. این درسهای خارق‌العاده چنان در مغز بچه‌ها ثابت ماند که سالها بعد، یک ثانیه قبل از آنکه فرمانده جوخه تیرباران دستور آتش بدهد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، بار دیگر تمام آن بعد از ظهر ماه مارس را به خاطر آورد که پدرش درس فیزیک را ناتمام گذاشته بود و دستش را به هوا بلند کرده بود و چشمانش بیحرکت مانده بود. از دور صدای طبل و کرنای کولیها را شنیده بود که بار دیگر به دهکده می‌آمدند تا آخرین اختراع زیبای علمای ممفیس را نشان دهند.

و اینها کولیهای تازه‌ای بودند. زنان و سردان جوانی که تنها به زبان خودشان صحبت می‌کردند. اینان نمونه‌های اصیل و زیبایی بودند که پوستی صاف و براق و دستانی زیبا داشتند. رقص و آوازشان در خیابانها، دهکده را غرق در هیجان و شادی کرد؛ طوطیهای رنگارنگ که ابراهای ایتالیایی می‌خواندند؛ مرغی که به صدای نواختن طبل تخم طلا می‌کرد؛ میمون تربیت شده‌ای که فکر انسان را می‌خواند؛ ماشینی که هم دگمه می‌دوخت و هم تب را پایین می‌آورد و هم خاطرات غم‌انگیز را از خیال آدمی می‌زدود؛ ضامدی برای کشتن وقت؛ و هزاران اختراع خارق‌العاده و عجیب دیگر که خوزه آرکادیو بوئندیا دلش می‌خواست دستگاه خاطره را اختراع کند تا بتواند تمام آنها را به خاطر بسپارد. در یک لحظه کولیها وضع دهکده را پاک دگرگون کردند. اهالی ماکوندو ناگهان در میان انبوه جمعیت خود را در خیابانها گم کردند.

خوزه آرکادیو بوئندیا در حالی که دست بچه‌هایش را محکم چسبیده بود تا آنها را در میان جمعیت گم نکند خود را از میان آکروبات‌بازهای دندان طلا و شعبده‌گرهای شش بازو، پیش می‌راند. نفسش از بوی کود و صندل که از مردم بیرون می‌زد، بند آمده بود. دیوانه‌وار به این طرف و آن طرف می‌رفت و به دنبال ملکیداس می‌گشت تا بلکه او بتواند رازهای بی‌انتهای این کابوس با شکوه را برایش توضیح دهد. از چند کولی جویای او شد ولی هیچکدام زبان او را نمی‌فهمیدند. عاقبت به محلی رسید که ملکیداس همیشه در آنجا چادر می‌زد. یک کولی ارمنی، به زبان اسپانیولی، شربتی را تبلیغ می‌کرد که انسان با نوشیدنش ناسرئی می‌شد. لیوانی از آن مایع عنبررنگ را لاجرمه سر کشیده بود که خوزه آرکادیو بوئندیا به زور آرنجهای خود جمعیت را کنار زد و توانست از او سؤال کند. مرد کولی او را در پرتو نگاه وحشتناک خود پیچید

و سپس به توده‌ای قیر بخارآلود و متعفن تبدیل شد که انعکاس جوازش هنوز در آن شنیده می‌شد: «ملکیادس مرده است.» خوزه آرکادیو بوئندیا، حیران از این خبر، بیحرکت بر جای ماند و سعی کرد بر تأثرش فائق شود تا اینکه جمعیت به سوی عجایب دیگری کشانده شد و توده قیرکولی ارسنی کاسلاً محو گردید. کمی بعد کولیهای دیگر برایش شرح دادند که ملکیادس در سواحل سنگاپور از تب در گذشته است و جسد او را به عمیقترین نقطه دریای جاوه پرتاب کرده‌اند. بچه‌ها به این اخبار توجهی نداشتند و اصرار می‌کردند پدرشان آنها را به تماشای عجایب علمای ممفیس ببرد که در چادری جار می‌زدند و بنا به گفته کولیها متعلق به حضرت سلیمان بوده است. آنقدر اصرار کردند تا خوزه - آرکادیو بوئندیا سی رناله پرداخت و آنها را به وسط چادر برد. مرد غول‌پیکری با بالاتنه پشمالو و کله تراشیده آنجا ایستاده بود؛ یک حلقه مسی به دماغ و یک زنجیر فلزی سنگین به پا داشت. در مقابلش یک صندوق دیده می‌شد. وقتی در صندوق گشوده شد، هوای سردی از آن بیرون زد. درون صندوق جسم بلورین بزرگی دیده می‌شد که درونش هزاران هزار سوزن وجود داشت و نور غروب در این سوزنها به صورت ستارگانی رنگارنگ پخش شده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا که می‌دانست بچه‌هایش منتظر جوابی آنی هستند دستپاچه شد و زمزمه کنان گفت: «این بزرگترین الماس جهان است.»

سرد کولی جمله او را تصحیح کرد و گفت: «نه، این قالب یخ است.» خوزه آرکادیو بوئندیا که چیزی نفهمیده بود دستش را به طرف جسم سرسوز دراز کرد، ولی سرد غول‌پیکر او را کنار زد و گفت: «پنج رناله دیگر برای لمس کردن.» پول را پرداخت و دستش را روی یخ گذاشت و چند دقیقه‌ای نگاه داشت. قلبش در تماس با آن راز، از وحشت و لذت آکنده شد، نمی‌دانست چه بگوید. ده رناله دیگر هم پرداخت تا فرزندانش نیز از این نعمت برخوردار شوند. خوزه آرکادیو کوچک حاضر نشد به آن دست بزند. بر عکس، آئورلیانو قدسی به جلو برداشت و دستش را روی آن گذاشت و بلافاصله پس کشید و وحشتزده گفت: «دارد می‌جوشد.» ولی پدرش به گفته او توجهی نکرد؛ سرمست از عیان شدن آن معجزه، وظایف خود و جسد ملکیادس را که طعمه ماهیها می‌شد فراموش کرد؛ پنج رناله دیگر پرداخت و همچنانکه دستش روی یخ بود، گویی کتاب آسمانی را به شهادت می‌گیرد، گفت: «این اختراع بزرگ عصر ماست.»

هنگامی که فرانسیس دریک، دزد دریایی، در قرن شانزدهم به ریوآچا حمله کرد، جد او رسولا ایگوآران چنان از صدای زنگهای خطر و غرش توپها وحشت کرد که اختیار از کف داد و روی یک اجاق پر از آتش نشست. سوختگی تا آخر عمر او را تبدیل به همسر بی‌مصرفی کرد. برای نشستن مجبور بود به چند نازبالش تکیه کند و بدون شک در راه رفتنش نیز تغییر عجیبی حاصل شده بود چون دیگر هرگز در ملا عام دیده نشد. از آنجایی که تصور می‌کرد بدنش بوی سوختگی بدی می‌دهد، از هر گونه فعالیت اجتماعی کناره گرفت. هنوز سپیده زده در حیاط بود، می‌ترسید بخوابد و خواب ببیند که انگلیسیها با سگهای وحشی خود از پنجره به اتاق خوابش داخل شده‌اند و او را با میله‌های گداخته شکنجه‌های شرم‌آوری می‌دهند. شوهرش - تاجری از اهل آراگون - که از او صاحب دو فرزند شده بود - به ارزش نیمی از اجناس مغازه، دارو و مشغولیات خرید تا بلکه بدینوسیله وحشت را از او دور کند. عاقبت مغازه را فروخت و خانواده‌اش را، دور از دریا، به دهکده‌ای در دامنه کوه برد که ساکنان آن سرخپوستانی صلحجو بودند. در آنجا برای همسرش اتاق خوابی بدون پنجره ساخت تا دزدان دریایی کابوسهای همسرش راهی برای دخول به اتاق نداشته باشند. مدتی بود که در این دهکده دور افتاده، سردی بنام دون خوزه آرکادیو - بوئندیا می‌زیست که تنباکو کشت می‌کرد. جد او رسولا با او شریک شد و طی چند سال ثروت هنگفتی به هم زدند. چندین قرن بعد، نیره تنباکوکار با نیره تاجر آراگونی ازدواج کرد. از این رو هر وقت او رسولا از خل بازیهای شوهرش عصبانی می‌شد، سیصد سال به عقب برمی‌گشت و به آن روزی که فرانسیس دریک به ریوآچا حمله کرده بود، لعنت می‌فرستاد. این موضوع فقط دلش را خنک می‌کرد، چون در حقیقت آن دو تا آخر عمر با زنجیری قویتر از عشق به یکدیگر

به آراسی به همسرش گفت: «اورسولا، بین مردم چه‌ها می‌گویند.» او گفت: «بگذار بگویند، ما که می‌دانیم چنین چیزی صحت ندارد.» تا شش ماه دیگر هم وضع به همان منوال ادامه یافت تا یکشنبه روز بدیمنی که خروس جنگی خوزه آرکادیو بوئندیا بر خروس جنگی پرودنسیو آگیلار^۳ پیروز شد. مرد بازنده که از دیدن خون خروس خود سخت متقلب شده بود، از خوزه آرکادیو بوئندیا فاصله گرفت تا آنچه را که می‌خواهد بگوید تمام‌حاضرین در محل مسابقه به خوبی بشنوند.

فریاد زد: تبریک می‌گویم! شاید بالاخره خروس بتواند به زنت خدمتی بکند. خوزه آرکادیو بوئندیا با خونسردی خروس خود را برداشت و رو به همه گفت: «الآن بر می‌گردم» و به پرودنسیو آگیلار گفت: «تو هم به خانه برو و اسلحه بردار، چون بزودی می‌کشمت.»

ده دقیقه بعد با نیزه پدر بزرگش که به خوبی با خون آشنا بود بازگشت. پرودنسیو آگیلار، که در میدان جنگ خروسها، منتظرش بود، نیمی از اهالی دهکده در آن میدان گرد آمده بودند. مهلت دفاع نیافت. نیزه خوزه آرکادیو بوئندیا با قدرت یک گاو نر با همان نشانه‌گیری دقیقی که اولین آتورلیانو بوئندیا ببرهای آن منطقه را کشته بود، گلوی او را سوراخ کرد. آن شب، هنگامی که مردم در میدان جنگ خروسها شب را بالای سر جسد صبح می‌کردند، خوزه آرکادیو بوئندیا موقعی که همسرش داشت تنگه‌اش را به پا می‌کرد وارد اتاق خواب شد. نیزه را جلو او گرفت و فرمان داد که: «آن چیز را از پایت در بیاور.» اورسولا در جدی بودن لحن شوهرش شک نکرد و زمزمه کنان گفت: «هر اتفاقی بیفتد مسئولیتش با تو است.» خوزه آرکادیو بوئندیا نیزه را در خاک سفت کف اتاق فرو کرد و گفت: «اگر قرار شود ایگوانا بزایی عیب ندارد، ایگوانا بزرگ خواهیم کرد. ولی در اینجا دیگر کسی نباید بخاطر تو کشته شود.» شبی از شبهای زیبای ماه ژوئن بود. هواخنک بود و ماه در آسمان می‌درخشید و آنها بی‌اعتنا به بادی که صدای گریه اقوام پرودنسیو آگیلار را به اتاق می‌آورد تا سحر بیدار ماندند و عشق ورزیدند.

این حادثه را به حساب دفاع از ناسوس گذاشتند ولی وجدان هردوشان سخت از این بابت در عذاب بود. شبی از شبها که اورسولا خوابش نمی‌برد و برای نوشیدن آب به حیاط رفته بود، پرودنسیو آگیلار را کنار کوزه آب دید. رنگ چهره‌اش کبود بود و قیافه‌ای بسیار غمگین داشت. سعی می‌کرد سوراخ

بسته شده بودند: یک تأسف وجدانی دوجانبه. با هم پسرعمو و دخترعمو بودند. طفولیت خود را با هم در دهکده‌ای که اجدادشان با پشتکار و رسوم نیک خود تبدیل به یکی از بهترین شهرهایش کرده بودند، گذرانده بودند. گرچه می‌شد ازدواج آنها را از روز تولدشان پیش‌بینی کرد، با این حال روزی که حرف ازدواج را به زبان آوردند، پدر و مادر هر دوشان سعی کردند مانع بشوند. می‌ترسیدند این دو نمره سالم دو خاندانی که در طول قرن‌ها بین خود زاد و ولد کرده بودند عاقبت از خود ایگوانا^۲ بزیاند! قبلاً چنین چیز وحشتناکی اتفاق افتاده بود؛ یکی از خاله‌های اورسولا با یکی از داییه‌های خوزه آرکادیو بوئندیا ازدواج کرده بودند و صاحب پسری شده بودند که تمام عمر مجبور بود شلوارهای گشاد بپوشد و پس از آن که چهل و دو سال پسر باقی ماند عاقبت در اثر خونریزی شدید مرد. این پسر با دمی غضروفی به شکل چوب‌پنبه در بطری که روی نوکش مو داشت به دنیا آمده بود و بزرگ شده بود — یک دم خوک که هرگز چشم‌زنی به آن نیفتاد و سرانجام، وقتی که یکی از دوستانش که قصاب بود از روی لطف آن را با کارد قصابی قطع کرد، باعث سرگش شد. خوزه آرکادیو بوئندیا، با هوس و خودسری نوزده سالگی‌اش این مشکل را با یک جمله حل کرد: «سهم نیست اگر بچه خوک داشته باشم، فقط کافی است حرف بزنند.» با هم ازدواج کردند. جشن عروسی، در میان آتشبازی و موسیقی، سه شبانه روز به طول انجامید. اگر مادر اورسولا او را با انواع پیش‌بینی‌های وحشتناک در باره زاد و ولد نترسانده بود ممکن بود سعادت آنها از همان ابتدای عروسی آغاز شود، ولی مادر اورسولا حتی به او نصیحت کرده بود که بهتر است اصلاً بغل شوهرش نخوابد. اورسولا از ترس اینکه مبادا شوهر قوی هیکل و پر از شهوتش پرده بکارت او را در حین خواب ببرد، قبل از رفتن به رختخواب تنگ بلندی که مادرش از پارچه مخصوص بادبان دوخته بود به پا می‌کرد. تنگه با تسمه‌های چرمی ضربدر شکل محکمتر می‌شد و در جلو با یک قلاب فلزی بزرگ قفل می‌شد. چندین ماه بدین منوال گذشت. روزها شوهر، به خروس جنگیهای خود می‌رسید و اورسولا در کنار مادرش گلدوزی می‌کرد. شبها، ساعتها با هم کلنجار می‌رفتند، زور آزمائی که به نجوی جای عشقبازی را می‌گرفت، تا اینکه همه متوجه شدند که جریان به این سادگی نیست و چنین شایع شد که اورسولا هنوز پس از یک سال عروسی، با کره است و دلیلش هم این است که شوهرش مردی ندارد. خوزه آرکادیو بوئندیا آخرین کسی بود که این شایعه را شنید.

۲. Iguana: سوسمار بزرگ نواحی استوایی امریکا و بعضی از جزایر اقیانوس کبیر، به طول یک تا دو متر که بر پشتش از گردن تا دم تپه‌ای از فلس‌های خاری شکل کشیده شده است. م.

معددهاش با خوردن گوشت میمون و آبگوشت مار ضایع شده بود، فرزندى به دنیا آورد که تمام اعضای بدنش مثل بچه آدم بود! تا نیمه راه سفر او را در ننویی گذاشتند که دو مرد آن را به دوش می کشیدند. بالا آمدن شکم، پاهای او را بکلی تغییر شکل داده بود و رگهای پایش مثل حباب می ترکید. گرچه دیدن اطفال، با شکم خالی و چشمهای از حال رفته، رقت انگیز بود ولی بچه ها، سفر را بهتر از بزرگترها تحمل می کردند و بیشتر به تفریح می گذرانده اند. پس از دو سال سیر و سفر یک روز صبح دامنه غربی کوهستان را دیدند. از فراز قلّه ابر گرفته کوه، به آن سطح پهناور آب، به سرداب بزرگ، خیره شدند که تا انتهای دیگر جهان ادامه داشت؛ ولی هرگز به دریا برنخورده اند. شبی، پس از چند ماه در بدری بین باتلاقها، وقتی که از آخرین سرخپوستانی که در بین راه دیده بودند بسیار دور شدند، در کنار رودخانه ای سنگلاخ که آبش مانند شیشه یخزده بود مستقر شدند. سالها بعد، در طول جنگ دوم داخلی، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سعی کرد از آن راه به ریوآچا شبیخون بزند و پس از شش روز سفر متوجه شد که عمل جنون-آمیزی است. با این حال، شبی که پدر و همراهانش در ساحل رودخانه مستقر شدند به کشتی شکستگان شباهت داشتند. تعداد آنها در طول عبور از کوه افزایش یافته بود و همگی حاضر بودند از پیری بمیرند (و موفق شدند). آن شب، خوزم آرکادیو بوئندیا خواب دید که در آن محل، شهر پر سر و صدایی برپا شده که دیوار خانه هایش تماماً از آینه است. پرسید چه شهری است؟ در جوابش اسمی گفتند که تا آن موقع نشنیده بود، اسمی بی معنی که در خواب انعکاس ماوراء الطبیعه داشت: ما کوندو. فردای آن روز همراهانش را متقاعد کرد که هرگز موفق نخواهند شد به دریا برسند. دستور داد درختها را انداختند و در ساحل رودخانه زمین را تسطیح کردند و در خنک ترین قسمت ساحل دهکده را ساختند.

خوزه آرکادیو بوئندیا تا روزی که با یخ آشنا شد معنی خانه های دیوار آینه ای را نفهمیده بود. با کشف یخ، پنداشت که معنی واقعی خواب خود را درک کرده است. فکر کرد در آینده نزدیکی خواهند توانست مقدار زیادی یخ بسازند. با بکار بردن مواد اولیه، که عنصری عادی و آشنا مانند آب بود، می توانستند خانه های جدید دهکده را با یخ بنا کنند. ما کوندو از یک محل داغ که لولاها و کرکره های پنجره هایش از شدت گرما به هم می پیچیدند، تبدیل به یک شهر زمستانی می شد. تنها دلیل این که در ساختن کارخانه یخ سازی چندان پافشاری نکرد این بود که تمام حواسش پی تربیت فرزندانش بود، بخصوص آئورلیانو که از ابتدا نشان داده بود تا چه حد به کیمیاگری علاقه مند است. آزمایشگاه را بار دیگر برپا کرده بودند؛ با مرور و مراجعه مجدد به یادداشت های سلکیادس، در

گلوی خود را با ضماد علف پیوشاند. اورسولا از دیدن او وحشت نکرد، برعکس، دلش به حال او سوخت. به اتاق برگشت تا آنچه را که دیده بود برای شوهرش تعریف کند ولی شوهرش چندان اهمیتی به موضوع نداد. گفت: «سرده ها بر نمی گردند، این ما هستیم که نمی توانیم سرزنش وجدان خودمان را تحمل کنیم.» دو شب بعد، اورسولا بار دیگر پرودنسیو آگیلار را در حمام دید که داشت با علف خیس، خون دلمه بسته روی گردنش را می شست. یک شب دیگر او را دید که زیر باران قدم می زد. خوزه آرکادیو بوئندیا که از خیالات همسرش به تنگ آمده بود نیزه را برداشت و به حیاط رفت؛ سرده با قیافه غمگینش آنجا ایستاده بود.

خوزه آرکادیو بوئندیا فریاد زد: «از اینجا برو. هر چند بار که برگردی، باز هم ترا خواهم کشت.»

پرودنسیو آگیلار از جا تکان نخورد و خوزه آرکادیو بوئندیا جرأت نکرد نیزه را به طرف او پرتاب کند. از آن پس، خواب آرام از او سلب شد. نگاه غمگین مرده از میان باران و دلتنگی بیحد او برای زنده ها و نگرانی او که در خانه به دنبال آب می گشت تا ضماد علف را خیس کند و روی زخم خود بگذارد، خوزه آرکادیو بوئندیا را سخت ناراحت و منقلب کرده بود. به اورسولا می گفت: «لابد خیلی زجر می کشد، معلوم است خیلی احساس تنهایی می کند.» ترجم زن به مرحله ای رسید که وقتی باز مرده را دید که در کوزه ها را بر می دارد منظور او را فهمید. در تمام خانه کوزه آب گذاشت. خوزه آرکادیو بوئندیا شبی که دید مرده در اتاق او زخم خودش را می شوید طاقش طاق شد و گفت: «بسیار خوب پرودنسیو، ما از این دهکده می رویم، به دورترین نقطه ای که بتوانیم می رویم و دیگر با زنی گردیم. حالا می توانی با خیال راحت از اینجا بروی.» اینچنین بود که از سلسله جبال گذشتند. چند تن از دوستان خوزه آرکادیو بوئندیا، مردان جوانی مثل خود او که از این جریان سخت به هیجان آمده بودند، خانه های خود را رها کردند، دست همسر و فرزند را گرفتند و به سوی ارضی که موعود نبود به راه افتادند. خوزه آرکادیو بوئندیا قبل از عزیمت، نیزه را در حیاط خاکی کرد و برای آسایش خیال پرودنسیو آگیلار خروسهای جنگی زیبای خود را یکی یکی خفه کرد. تنها اشیایی که اورسولا همراه برداشت صندوق لباسهای عروسی و مقداری مایحتاج و جعبه محتوی سکه های طلا بود که از پدرش به ارث برده بود. برای سفر نقشه دقیقی طرح نکردند؛ فقط سعی داشتند در جهت مخالف ریوآچا پیش بروند تا نه اثری از خود برجای بگذارند و نه به مردم آشنا برخورد کنند. سفر عجیبی بود. پس از چهارده ماه، اورسولا که

کمال فراغت و آسایش، صبورانه سعی کردند که طلاهای اوسولا را از آن توده زغال شده جدا کنند. در حالی که پدر روح و جسم خود را وقف کیمیاگری کرده بود، خوزه آرکادیوی جوان فقط یک بار در آن جلسات حضور یافت. پسر ارشد جوان که رشدی بیشتر از سنش داشت، جوانکی عظیم الجثه شد؛ صدایش تغییر یافت و پشت لبش موهای نرمی سایه انداخت. شبی، وقتی که لخت می شد تا به رختخواب برود، اوسولا وارد اتاق خواب شد. از دیدن او احساس شرم و ترحم کرد. پس از شوهرش او اولین مرد برهنه‌ای بود که در عمر خود می دید. آلتش چنان بزرگ بود که به نظر غیر طبیعی می رسید. اوسولا که برای سومین بار آبستن بود وحشت خود را در اولین شب عشقبازی به خاطر آورد. در آن دوره، زنی لوند و اهل دل برای کمک به کارهای خانه به آنجا می آمد و در ضمن، فال ورق هم می گرفت. اوسولا راجع به پسرش با او صحبت کرد. فکر می کرد آلت بزرگ پسرش، مثل دم پسر دابیش یک چیز غیر طبیعی است. زن چنان قهقهه‌ای سرداد که انعکاسش مثل خرد شدن بلور در سراسر خانه پیچید، گفت: «برعکس، خواهی دید که باعث سعادت او خواهد شد.» و جهت اثبات گفته خود دو سه روز بعد با یک دسته ورق وارد شد و در انبار مجاور آشپزخانه با خوزه آرکادیو تنها ماند. ورقها را به آراسی روی یک سیزکهنه نجاری چید. از اینطرف و آن طرف حرف می زد. پسرک کنار او ایستاده بود و بیش از آنچه کنجکاوی اش تحریک شود حوصله اش سرفرفته بود. ناگهان زن دست خود را دراز کرد و آلت او را لمس کرد و گفت: «چه بزرگ است!» چنان وحشتزده شده بود که موفق نشد بیش از آن چیزی بگوید. خوزه آرکادیو حس کرد تمام استخوانهایش دارد پر از کف می شود. می ترسید و بغض با فشار گریه گلویش را می فشرد. زن بیش از آن او را تحریک نکرد ولی خوزه آرکادیو تمام شب به دنبالش او گشت؛ به دنبالش بوی دودی که از زیر بغل او می آمد و به زیر پوست خود او فرو رفته بود. دلش می خواست مدام با او باشد. دلش می خواست او مادرش باشد. دلش می خواست هرگز از انبار خارج نشوند و او مدام بگوید: «چه بزرگ است!» بار دیگر به وسط رانهایش دست بزند و بگوید: «چه بزرگ است!» روزی طاقش طاق شد و به خانه زن رفت. ملاقاتی رسمی بود. بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد در اتاق پذیرایی او نشست. در آن لحظه دیگر میلی به آن زن نداشت؛ برایش فرق کرده بود؛ با تصویری که از بوی او برای خود ساخته بود خیلی تفاوت داشت؛ زن دیگری بود. قهوه‌ای نوشید و غمگین، خانه او را ترک کرد. آن شب، وقتی بیخوابی به سرش افتاد، بار دیگر دیوانه وار او را خواست؛ ولی این بار هوس او نوع دیگری بود، او را آنطور که در انبار دیده بود نمی خواست؛ مثل آن روز بعد از ظهر او را می طلبید.

چند روز بعد، زن، بیمقدمه او را به منزل خود دعوت کرد. با مادرش در خانه تنها بود. به بهانه اینکه می خواهد نوعی بازی با ورق را به او نشان دهد، او را به اتاق خواب کشاند. آنوقت با آزادی او را دستمالی کرد بطوری که باز هم پس از لرزش اول، تمام لذتش به وحشت تبدیل شد. زن از او تقاضا کرد آن شب به خانه اش برود، او هم هر چند می دانست که نخواهد رفت، برای دلخوشی او موافقت کرد. اما به محض اینکه شب شد و در رختخوابش دراز کشید فهمید که به هر قیمتی شده باید خود را به او برساند. کورمال کورمال لباس پوشید. در تاریکی به صدای نفسهای آرام برادرش، به سرفه‌های خشک پدرش در اتاق پهلویی، به خرخر مرغها در حیاط، به وزوز پشه‌ها، به تپش قلب خود و به زمزمه بی انتهای جوانی که تا آن موقع متوجهش نشده بود گوش کرد و به خیابان خفته قدم نهاد. از ته دل آرزو می کرد آنطور که زن قول داده در خانه او نیمه باز نباشد و قفل باشد ولی در باز بود. بانوک انگشتان آن را فشار داد. لولاها ناله طولانی و غم انگیزی سر دادند که انعکاسش مانند بادی سرد در تمام بدن او پیچید. وقتی از میان در می گذشت همانطور که سعی داشت بی سروصدا پیش برود، بوی او به شامش خورد. به مدخل خانه رسیده بود. سه برادر زن نئوهای خود را طوری بسته بودند که در تاریکی جهتشان معلوم نبود. مجبور بود با نوک پا از مدخل بگذرد، در اتاق خواب را باز کند و به نحوی پیش برود که قدم به بستر عوضی نگذارد. موفق شد. پایش به طناب نئوها گرفت که خیلی پایینتر از آنچه او تصور می کرد بسته شده بودند. مردی که تا آن موقع خرخر می کرد، در خواب تکالی خورد و با لحنی تأسف بار گفت: «چهارشنبه بود.» وقتی در اتاق خواب را به جلو فشار داد، در روی کف زمین ناهموار جیرجیر کرد. در تاریکی مطلق، در عین بیچارگی، ناگهان حس کرد که تمرکز افکارش را از دست داده است. در آن اتاقک تنگ و کوچک، مادر، دختر دیگرش با شوهر خود و دو بچه، و زنی که شاید در انتظار او لبود خوابیده بودند. می توانست خود را به دست بوی او بسپرد و به دنبال آن برود، ولی بوی او در تمام خانه پخش شده بود، درست همانطور که به زیر پوست خود او رفته بود. لمحهای بی حرکت بر جای ماند. همچنانکه با تعجب از خود سؤال می کرد چگونه توانسته است به آن دام پای بگذارد دستی با انگشتان از هم گشوده از میان تاریکی بیرون آمد و چهره او را نوازش کرد. تعجبی نکرد، زیرا بی آنکه بداند، منتظر بود. خود را به آن دست سپرد. خسته و مانده، بی اختیار به دنبال آن دست به محلی بی شکل کشیده شد. دستها او را لخت کردند و مثل یک گونی سیب زمینی به دنبال خود کشیدند و به این طرف و آن طرفش انداختند. در تاریکی، دستهای

خودش را حس نمی کرد. به جای بوی زن، بوی آسونیاك به مشامش می خورد. سعی می کرد قیافه زن را به خاطر بیاورد اما در عوض چهره اوسولا را در برابر خود می دید. می دانست دارد کاری می کند که مدتهاست آرزویش را داشته و هرگز تصور نمی کرده که در حقیقت می توان آن را انجام داد. نمی دانست چطور دارد آن کار را می کند. نمی دانست پاهایش کجاست، سرش کجاست، آن پا مال کیست، آن سر مال کیست. حس می کرد بیش از آن طاقت ندارد که صدای سرد کلیه ها و روده های خود، آن ترس و نگرانی کشنده فرار، و آن سکوت و تنهایی وحشتناک را تحمل کند.

اسمش پیلا ترنرا بود. او نیز در مهاجرتی که با بنیانگذاری ما کوندو پایان یافته بود، شرکت داشت. خانواده اش او را همراه خود کشانده بودند تا او را از مردی که در چهارده سالگی به او تجاوز کرده بود و تا بیست و دو سالگی عاشق او بود، دور کرده باشند. مرد هرگز تصمیم نگرفته بود وضعیت خود را عیان کند چون مرد آزادی نبود. به او قول داده بود که فقط موقعی که بتواند زندگی خود را سروسامانی ببخشد تا انتهای دنیا دنبالش برود. پیلا از انتظار او خسته شده بود. هر بار، در مردان قد بلند و قد کوتاه، موطلابی و موسیاه، که فالهای ورق در جاده های گوناگون، در مسیرهای دریایی تا سه وعده سه روز، سه ماه یا سه سال. در سر راه او قرار می دادند او را می دید. در دوران انتظار، قدرت رانهای خود، سفتی پستانها، و عادت به مهربانی را از دست داده بود ولی جنون، قلبش را همچنان دست نخورده حفظ کرده بود. خوزه آرکادیو که از آن هوسبازی دیوانه شده بود هر شب به دنبال نشانه او در هزار توی آن اتاق پیش می رفت. یک بار در را بسته یافت. چندین بار در زد. می دانست که وقتی جرأت کند و انگشت خود را به در بکوبد تا آخر در را خواهد کوفت. پس از انتظاری بی پایان، زن در را به رویش گشود. روزها دراز می کشید و دزدانه در لذت یاد آوری شب قبل غرق می شد. وقتی که زن، خندان و خوشحال، با حالتی بی تفاوت، و راجی کنان وارد خانه می شد، او احتیاجی نمی دید تا هیجان خود را مخفی کند، چون آن زن که انفجار قهقهه اش کبوترها را از وحشت می پراکند با آن قدرت نامرئی که نفس کشیدن از درون و کنترل کردن ضربان قلب را به او می آموخت و به او فهمانده بود علت ترس بشر از سرگ چیست، هیچگونه ارتباطی نداشت. چنان در خود فرو رفته بود که وقتی پدر و برادرش خبر آوردند که طلاهای اوسولا را از آن توده فلزی جدا کرده اند - و به همین خاطر خانه

را روی سرشان گذاشته بودند او متوجه خوشحالی و سرور همگانی نشد. در واقع، پس از روزها کار و کلنجار بالاخره موفق شده بودند. اوسولا خوشحال بود و حتی به خاطر اختراع کیمیاگری از خداوند تشکر کرد. اهالی دهکده به آزمایشگاه هجوم آوردند و با شیرینی گویا با و بیسکویت این معجزه را جشن گرفتند. خوزه آرکادیو بوئندیایا، طلای جدا شده از تفاله فلزها را به آنها نشان می داد، گویی بتازگی خودش آن را اختراع کرده است. همانطور که طلا را در دست گرفته بود، دور می چرخید و آن را به همه نشان می داد. آن توده خشک و زرد رنگ را جلو چشمان پسر ارشد خود که در این اواخر دیگر پای به آزمایشگاه نگذاشته بود نگه داشت و پرسید: «به نظرت مثل چیست؟»

خوزه آرکادیو با صداقت جواب داد: «گه سگ.»

پدر با پشت دست چنان سیلی محکمی به دهان او زد که خون و اشک با هم از چهره اش روان شد. شب هنگام، پیلا ترنرا، در تاریکی بطری و پنجه را یسافت و صورت ورم کرده او را با تفتور آرنیک کمپرس کرد و بعد بی آنکه به خوزه آرکادیو زحمتی بدهد، با او عشق ورزید و شهوت او را فرو نشاند. به چنان مرحله ای رسیدند که کمی بعد بی آنکه خود متوجه شوند زمزمه می کردند.

خوزه آرکادیو گفت: «دلم می خواهد فقط با تو باشم، یکی از این روزها عشق خودمان را پیش همه فاش خواهم کرد تا دیگر مجبور نباشیم یکدیگر را مخفیانه دوست بداریم.»

پیلا سعی نکرد او را آرام کند.

گفت: «چقدر عالی می شود. وقتی تنها بشویم چراغ را روشن نگاه می داریم تا همدیگر را خوب تماشا کنیم و من هر چه که دلم بخواهد بی آنکه از کسی بترسم فریاد می زلم و تو هر چه که دلت بخواهد در گوش من می خوانی.» این گفتگو، کینه شدیدی را که در دل نسبت به پدرش حس می کرد، امکان عشق بدون تظاهر، و شجاعت او را برانگیخت تا اینکه به راحتی و بدون مقدمه همه چیز را برای برادرش تعریف کرد.

آنورلیانوی خردسال، ابتدا فقط امکان خطری را که متوجه ماجرای برادرش بود درک می کرد ولی موفق نمی شد زیبایی آن را بفهمد. رفته رفته تشویش و نگرانی بر او چیره شد با آگاهی از جزئیات خطرات ماجرای عاشقانه برادرش، در رنج و شوق برادرش شریک می شد و احساس وحشت آمیخته به سعادت می کرد. در تخت تنها که مانند آتش او را می سوزاند تا سحر در انتظار برادرش بیدار می ماند

داده بودند، نه به قصد نشان دادن فوایدیخ در زندگی. این بار، همراه آتشبازیهای فراوان، یک قالیچه پرنده هم آورده بودند، ولی آن را فقط یک وسیله تفریح معرفی کردند نه عنصر مهمی در توسعه وسایل حمل و نقل. اهالی دهکده بلافاصله آخرین سکه های طلای خود را از زیر خاک در آوردند تا روی خانه های دهکده پرواز سریعی بکنند. به برکت وضع شلوغ و به هم ریخته همگانی، خوزه آرکادیو و پیلارترنا ساعات دلپذیری را با هم گذراندند. در بین جمع، عاشق و معشوقی سعادتمند شده بودند و فهمیدند که عشق حسی است بس عمیقتر از سعادت زودگذر شبهای پنهانی آنها. با این حال، پیلار این جاذبه را درهم ریخت؛ از خوشحالی و شعفی که خوزه آرکادیو در مصاحبت او نشان می داد سوء استفاده کرد و یکباره دنیا را بر سر او خراب کرد و گفت: «حالا واقعاً یک مرد حسابی شدی.» و وقتی متوجه شد که او معنی حرفش را نفهمیده است، صاف و پوست کنده گفت: «بزودی پدر می شوی.»

خوزه آرکادیو تا چند روز جرأت نمی کرد از خانه خارج شود. بمحض اینکه صدای خنده پیلار را از آشپزخانه می شنید، دوان دوان به آزمایشگاه پناه می برد. آزمایشگاه بار دیگر با دعای اورسولا برپا شده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا با شغف هرچه تمامتر پسر فراری خود را پذیرفت و او را همراه خود به کشف «اکسیر» واداشت. یک روز بعد از ظهر، بچه ها از دیدن قالیچه سحرآمیز که به سرعت از جلو پنجره آزمایشگاه پرواز می کرد سخت به هیجان آمدند. یک مرد کولی آن را هدایت می کرد و چند بچه از روی آن با خوشحالی به طرف آنها دست تکان می دادند، ولی خوزه آرکادیو بوئندیا حتی نگاهی هم به آنها نینداخت، گفت: «بگذارید همینطور در رؤیای خود باقی بمانند، ما خیلی بهتر از آنها پرواز خواهیم کرد، با منابعی علمی تر و نه مثل آنها با یک روتختی ناچیز.» خوزه آرکادیو با وجودی که سعی داشت تظاهر کند که نظرش به کیمیاگری جلب شده است، هرگز از قدرت الخطم الخراطوم که به نظرش یک بطری کج و کوله می رسید چیزی سردر نیامورد. قادر نبود خود را از آن نگرانی شدید خلاص کند. خواب و خوراک از او سلب شد، درست مثل پدرش، وقتی که آزمایشهایش به نتیجه نمی رسید، افسرده و بدخلق شد؛ وضع روحیش چنان بد شد که خوزه آرکادیو بوئندیا، به تصوری که شوق شدید کیمیاگری او را به آن حال انداخته است، شخصاً او را از خدمت در آزمایشگاه معاف کرد. آنورلیانو به خوبی می دانست که سرچشمه آشفتنی حال برادرش کوچکترین ارتباطی به آزمایشهای کیمیاگری ندارد، اما دیگر نمی توانست محرم اسرار او باشد؛ برادرش حالت سابق را از دست داده بود، از درد دل کردن و شریک کردن او امتناع می ورزید

و بعد تا وقتی زمان بیدار شدن می رسید بی آنکه احساس خواب و خستگی بکنند، با هم حرف می زدند، بطوری که پس از چندی، هر دو مدام در حال چرت زدن بودند و هر دو نسبت به کیمیاگری و دانش پدرشان نفرت شدیدی در دل پیدا کردند و در تنهایی خود فرو رفتند. اورسولا می گفت: «این دو تا بچه انگار سنگ شده اند، حتماً کرم دارند.» داروی فوق العاده بدسزه ای از تخم کرم کوبیده تهیه کرد که هر دو آنها با خوشرویی پیش بینی نشده ای نوشیدند و هر دو همزمان روی لگنهای خود نشستند و در عرض یک روز سزاجشان یازده بار کار کرد. کرم صورتی رنگی از آنها دفع شد که با خوشحالی هر چه تمامتر به همه نشان دادند. چون بدان وسیله می توانستند علت حواس پرتی و خواب آلودگی خود را به اورسولا ثابت کنند. آنورلیانو اکنون نه تنها همه چیز را می فهمید، بلکه تجربیات برادرش را قدم به قدم برای خود مزموه می کرد. یک بار که برادرش جزئیات عشق بازی را برای او شرح می داد، صحبتش را قطع کرد و پرسید: «چه حسی به آدم دست می دهد؟»

خوزه آرکادیو بلافاصله جواب داد: «مثل زلزله است.»

پنجشنبه روزی از روزهای ماه ژانویه، ساعت دو بعد از نیمه شب، آمارانتا به دنیا آمد. قبل از آنکه کسی وارد اتاق بشود، اورسولا نوزاد را به دقت معاینه کرد؛ مثل بچه مارسلو، آبکی و سبک وزن بود ولی تمام اعضای بدنش به آدمیزاد شباهت داشت. آنورلیانو، تا وقتی خانه را پر از جمعیت نیافته بود متوجه این اتفاق تازه نشده بود. از شلوغی خانه استفاده کرد تا به دنبال برادرش که از ساعت یازده بستر را ترک کرده بود برود. تصمیمش چنان ناگهانی بود که حتی فرصت نکرد از خود سؤال کند چگونه می خواهد او را از آغوش پیلارترنا بیرون بکشد. ساعتها دور خانه او چرخید، صدایش کرد، سوت زد و عاقبت با نزدیک شدن سحر مجبور به مراجعت شد. وقتی به اتاق مادرش رسید خوزه آرکادیو را در آنجا یافت که با قیافه حق بجانب با خواهر نوزادشان بازی می کرد.

چله زایمان اورسولا، تازه به پایان رسیده بود که کولیها بار دیگر بازگشتند، همان شعبده بازها و آکروباتهایی بودند که یخ را به آنجا آورده بودند. بر خلاف کولیهای ملکیداس، در اندک زمانی نشان داده بودند که فقط به منظور تفریح و نمایش به آنجا می آیند، نه به عنوان پيشاهنگان جهان پیشرفته. حتی موقعی هم که یخ را به آنجا آورده بودند، آن را به عنوان یکی از عجایب سیرک نمایش

دخترک داشت او را تحریک می کرد. چند لحظه بعد زنی کولی که بدنی فوق العاده زیبا داشت و مردی که نه از کولیهای سیرک بود و نه از اهالی دهکده، وارد چادر شدند و در جلو تختخواب مشغول درآوردن لباسهایشان شدند. زن، بی اختیار متوجه بدن برهنه خوزه آرکادیو شد. با حرارتی غم انگیز به حیوان زیبای خفته او دست زد و گفت: «پسرم خدا ترا همینطور که هستی حفظ کند!»

دختر کولی از آنها تقاضا کرد که تنهایشان بگذارند و آن دو نفر روی زمین، نزدیک تخت، دراز کشیدند. شهوت دیگران شور خوزه آرکادیو را برانگیخت. با اولین تماس عاشقانه، استخوانهای دخترک، مثل یک مشت طاس صدا کرد؛ گویی می خواست از هم جدا بشود، پوست بدنش در عرقی کمرنگ از هم باز شد و چشمانش پراز اشک شد و ناله ای غم انگیز همراه بوی ملایم خاک از سراسر بدنش بیرون آمد، ولی آن تماس جسمانی را باشجاعتی ستایش-انگیز و اراده ای استوار، تحمل کرد. خوزه آرکادیو حس می کرد به آسمان، بسوی اشراقی ملکوتی صعود می کند و در آنجا قلبش می ترکد و از آن هزاران هزار شرم ریزه لطیف بیرون می ریزد و از گوشه های دخترک وارد بدن او می شود و به زبان او بدل می شود و از دهانش بیرون می آید. آن روز پنجشنبه بود. شنبه شب خوزه آرکادیو پارچه سرخ رنگی به سر بست و همراه کولیها از آنجا رفت.

وقتی اورسولا متوجه غیبت او شد، تمام دهکده را برای یافتنش جستجو کرد. در محل چادر کولیها، در بین خاکستر آتشفشان که هنوز از آن دود بلند می شد، فقط مستی خاک کروی به برجای مانده بود. یک نفر که در بین خاک کرویها دنبال مهره می گشت به اورسولا گفت که شب قبل پسر او را در جمع کولیها دیده که ارابه قفس مرد - افعی را به جلو می رانده است. اورسولا به شوهرش که از خبر ناپدید شدن پسرشان کوچکترین نگرانی از خود نشان نداده بود فریاد زد: «رفته کولی شده!»

خوزه آرکادیو بوئندیا در همان حال که در هاون مشغول کوبیدن چیزی بود که هزاران بار خرد کرده و داغ کرده و باز کوبیده بود، گفت: «امیدوارم حقیقت داشته باشد؛ در آن صورت مرد خواهد شد.»

اورسولا مسیر کولیها را جویا شد؛ در طول جاده ای که به او نشان داده بودند رد پای کولیها را، به این امید که شاید بتواند خود را به موقع به آنها برساند، گرفت و رفت و از دهکده دور شد. چنان دور شد که فکر بازگشت را از سر بیرون کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا تا ساعت هشت شب متوجه غیبت همسرش نشد. آنچه را کوبیده بود در بین مقداری کود گرم گذاشت و به سراغ آمارانتای کوچک

و به موجودی منزوی و بد اخلاق تبدیل شده بود. یک شب، نگران تنهایی، و آکنده از کینه به دنیا و مافیها، مثل همیشه رختخواب خود را ترک کرد ولی به جای اینکه به نزد پیلاترترنرا برود، به نمایشگاه کولیها رفت. مدتی بدون هدف بین آن اختراعات عجیب و غریب گشت ولی هیچکدام نظرش را جلب نکرد - سرانجام متوجه چیز دیگری شد: دخترکی کولی؛ دختر بچه ای که مهره های زیادی به گردن آویخته بود. خوزه آرکادیو هرگز زنی به آن زیبایی ندیده بود. دخترک در بین جمعیت به نمایش غم انگیز مردی نگاه می کرد که بخاطر سرپیچی از او امر والدینش تبدیل به افعی می شد.

خوزه آرکادیو بی آنکه توجهی بکند، همانطور که نمایش مرد افعی ادامه داشت، خود را از بین جمعیت پیش راند و به صف اول، به نزدیکی دخترک کولی رساند و پشت سر او ایستاد. خود را به پشت او چسباند و مشغول فشار دادن شد. دخترک سعی کرد خود را کنار بکشد ولی خوزه - آرکادیو با فشار محکمتری خود را به پشت او چسباند. آنوقت دخترک که از تعجب و وحشت می لرزید، آلت او را حس کرد. در جای خود بی حرکت ماند. برایش چنین چیزی باور کردنی نبود. عاقبت سر برگرداند لبخندی هراسان زد. در آن لحظه، دو مرد کولی، افعی را در قفسی گذاشتند و به درون چادر بردند.

کولی دیگری که برنامه ها را اعلام می کرد گفت: «و اکنون، خانمها و آقایان، نمایش زنی آغاز می شود که چون چیزی را دیده بود که نمی بایستی ببیند، محکوم شد که به مدت صد و پنجاه سال، هر شب سر از تنش جدا بشود.» خوزه آرکادیو و دخترک به تماشای سر بریدن زن نایستادند. به چادر دخترک رفتند و در آنجا، همانطور که آهسته آهسته لخت می شدند، یکدیگر را هراسناک و دیوانه وار بوسیدند. دختر کولی پیراهن از تن درآورد و خود را از دامنهای متعدد آهارزده اش خلاص کرد. پستانبند آهارزده بیهوده و گلویندهای مهره ای اش را درآورد؛ به موجودی تبدیل شد که گویی اصلاً وجود ندارد؛ مثل یک قورباغه کوچک نحیف بود. پستانهایش تازه داشت بالا می آمد و رانهایش چنان باریک و لاغر بود که قطرشان حتی به قطر بازوان خوزه آرکادیو هم نمی رسید. گرچه مصمم بودن و گرمای آغوشش شکنندگی بدنش را جبران می کرد، با این حال خوزه آرکادیو قادر نبود با خیال راحت او را در آغوش بگیرد. دریک چادر عمومی بودند که کولیها مدام یا وسایل سیرک خود به آن رفت و آمد می کردند و به کارهای خود می نشستند و حتی کنار تخت می نشستند و طاس - بازی می کردند. چراغی که از وسط چادر آویزان بود تمام چادر را روشن می کرد. خوزه آرکادیو در خین نوازشهایش، لخت روی تختخواب دراز کشید.

رفت که از شدت گریه چیزی نمانده بود خفه شود. طی چند ساعت گروهی از مردان مجهز تشکیل داد و پس از آنکه آمارانتا را به دست زنی سپرد که به او شیر بدهد، در جستجوی اورسولا به جاده‌های نامرئی پای نهاد. آنورلیانو همراه آنها رفت. چند ماهیگیر سرخپوست که زبان آنها را نمی‌فهمیدند، نزدیک سحر با حرکات دست به آنها حالی کردند که عبور هیچکس را در آن حوالی ندیده‌اند. پس از سه روز جستجوی بی‌نتیجه به دهکده مراجعت کردند.

خوزه آرکادیو بوئندیا، تا چندین هفته در بهت و حیرت فرو رفته بود. مثل یک مادر از آمارانتای کوچک پرستاری می‌کرد و او را شستشو می‌داد و لباسش را عوض می‌کرد و روزی چهار بار او را به خانه زنی می‌برد تا شیرش بدهد و حتی شبها برایش آوازی می‌خواند که هرگز اورسولا برایش نخوانده بود. یک بار، پیلار ترنرا پیشنهاد کرد که در غیبت اورسولا به کارهای خانه برسد. آنورلیانو که قوه مرموز پیش‌بینی کردنش با آنهاهمه وقایع ناگوار حساستر شده بود، با دیدن او که وارد خانه شده بود همه چیز برایش روشن شد. به نحوی نامفهوم پی‌برد که فرار برادر و در نتیجه مفقودالایر شدن مادرش، تقصیر آن زن بوده است. با خصومتی ظالمانه و در عین حال ساکت و آرام چنان آن زن را آزار داد که زن پایش را از خانه آنها برید.

گذشت زمان همه چیز را عادی کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا و پسرش نفهمیدند چه وقت و چگونه، بار دیگر خود را در آزمایشگاه یافتند. بعد از گردگیری کردن لوازم، آتش زیر کوره را روشن کردند و به‌دور رفتن با ماده‌ای که ماهها در زیر کودهای گرم خفته بود مشغول شدند. حتی آمارانتا که در سبد کوچک خود، که از شاخه‌های بید بافته شده بود، خوابیده بود با کنجکاوی به عملیات پدر و برادرش در اتاقک آزمایشگاه آغشته به بخار جیوه، نگاه می‌کرد. چندماه پس از سفر اورسولا، وقایع عجیبی رخ داد. یک بطری کوچک که مدت‌ها خالی در گوشه گنج‌های افتاده بود و فراسوش شده بود، چنان سنگین شد که تکان دادنش غیر ممکن بود. روی میز کار، یک دیگ پر از آب بدون اینکه زیرش آتشی روشن باشد، نیم ساعت تمام جوشید تا تمام آبش بخار شد. خوزه آرکادیو و پسرش این حوادث را با هیجانی آسبخته به حیرت تماشا می‌کردند. از آنجا که قادر نبودند دلیلی برای خود بیان کنند آن را به پای پیش‌درآمد کشف اکسیر می‌گذاشتند. یک روز، سبد آمارانتا خود بخود تکان خورد و یک دور کامل دور اتاق چرخید. آنورلیانو بهت‌زده دوید و آن را متوقف ساخت. برعکس، پدرش متوحش نشد؛ سبد را به جای خود گذاشت و آن را به پایه میز بست. حال دیگر یقین داشت آنچه مدت‌هاست انتظارش را می‌کشید بزودی فرا خواهد رسید. در آن موقع

بود که آنورلیانو شنید او می‌گوید: «اگر از خدا نمی‌ترسی، از فلزات بترس.» ناگهان اورسولا، پس از پنج ماه غیبت، بازگشت. جوانتر شده بود. با هیجان هرچه تماشتر، ملبس به لباسهایی که کسی تا کنون پارچه آنرا هم در دهکده ندیده بود، وارد شد. خوزه آرکادیو بوئندیا که نزدیک بود قلبش از شدت هیجان بایستد فریاد می‌زد: «همین بود. می‌دانستم اتفاق خواهد افتاد.» و از ته دل به گفته خود ایمان داشت. در طول انزوای طولانی خود، همانطور که با اکسیر کلنچار می‌رفت از صمیم قلب آرزو می‌کرد واقعه موعود اتفاق بیفتد؛ واقعه، کشف حجر الفلاسفه یا بدست آوردن دمی که فلزات را زنده می‌کند یا قدرت تبدیل لولاها و قفل‌های خانه به طلا نبود، چیزی بود که در حقیقت اتفاق افتاده بود. مراجعت اورسولا. اما زنش در خوشحالی او شرکت نمی‌کرد. خیلی عادی او را بوسید، گویی فقط برای یک ساعت از خانه خارج شده بود، به او گفت: «بیزون خانه را نگاه کن.»

وقتی خوزه آرکادیو بوئندیا از خانه خارج شد و جمعیت را دید، مدتی طول کشید تا بتواند بر حیرت خود فائق شود؛ کولی نبودند، مردان و زنانی مثل خود آنها بودند با گیسوان صاف و پوست تیره‌رنگ که به زبان آنها حرف می‌زدند و از دردهای مشترکی می‌نالیدند، بار قاطرهایشان سواد خوراکی بود؛ ارا به‌های سنگین که گاومیش آنها را می‌کشید، از لوازم منزل مملو بود، لوازمی ساده و مفید که بدون جار و جنجال برای فروش عرضه می‌شد. از سوی دیگر با تلاق می‌آمدند، فقط دو روزتسا آنجا راه بسود. در آن سو، شهرهایی وجود داشت که در تمام ماههای سال، پست دریافت می‌کردند و با وسایل آسایش زندگی آشنایی داشتند. اورسولا نتوانسته بود خود را به کولیها برساند، در عوض راهی را یافته بود که شوهرش در جستجوی بی‌نتیجه کشف اختراعات بزرگ موفق به یافتن آن نشده بود.

طوطی معاوضه می کردند. خوزه آرکادیو بوئندیا یک لحظه آرام و قرار نداشت. از حقیقتی که آنهمه از خیالات او سحرانگیزتر بود سرمست شد و علاقه اش نسبت به آزمایشگاه کیمیاگری بکلی از بین رفت و آنچه را که ماهها برایش وقت صرف کرده بود به حال خود رها کرد و دوباره مثل ایام گذشته فعال شد؛ ایامی که محل تقاطع خیابانها و وضعیت ساختمان منازل جدید را به گونه ای تعیین می کرد که همه از امتیازات مشترکی برخوردار باشند. در بین تازه واردها چنان شهرت و نفوذی بدست آورد که بدون مشورت با او نه محلی تأسیس می شد و نه دیوار خانه ای بالا می رفت تا جایی که مصلحت در آن دیدند که وظیفه تقسیم اراضی را او به عهده بگیرد. وقتی کولیهای آکروبات باز با نمایشهای سیار خود که این بار به انواع بازیها و قمارها تبدیل شده بود باز گشتند، اهالی به تصور اینکه خوزه آرکادیو نیز همراه آنهاست، با خوشرویی فراوانی استقبالشان کردند، ولی خوزه آرکادیو با آنها نیامده بود و سرد افعی، یعنی تنها کسی که می توانست در باره سرنوشت فرزندشان به آنها اطلاعی بدهد، همراه آنها نبود. از این رو به کولیها نه اجازه داده شد در دهکده بمانند و نه دیگر پا به آنجا بگذارند. آنها را متهم به فسق و فجور و انحرافات اخلاقی کردند. با این حال خوزه آرکادیو بوئندیا اعلام کرد که دروازه شهر همیشه به روی قبیله سلکیادس که با دانش هزار ساله و اختراعات حیرت انگیز خود در بنیانگذاری دهکده سهم بسزایی داشته است، باز خواهد بود. اما، بنا برگفته آن کولیهای جهانگرد، قبیله سلکیادس بخاطر اینکه پای از حد علم بشری فراتر نهاده بود، نشان از روی زمین محو شده بود.

خوزه آرکادیو بوئندیا که برای مدتی لااقل از دست خیالپروریهای خود خلاص شده بود در مدت کوتاهی کارها را تنظیم کرد. تصمیم گرفته شد که پرندگان شهر را که از بدو بنیانگذاری با نغمه های خود به آنجا سرور و شادی بخشیده بودند، آزاد کنند و به جای آنها، در خانه ها ساعتها آهنگدار بیاویزند؛ ساعتها چوبی خوشتراش بسیار زیبایی که عربها با طوطی معاوضه می کردند. خوزه آرکادیو بوئندیا ساعتها را چنان به دقت کوک و تنظیم کرد که هر نیم ساعت یکبار در سراسر دهکده یک آهنگ شاد پخش می شد و سر ظهر یک والس کاسل نواخته می شد. در آن سالها، خوزه آرکادیو بوئندیا بود که تصمیم گرفت در طول خیابانها به جای درخت اقاویا، درخت بادام بکارند و خود او بود که بی آنکه برای کسی فاش کند، طریقی برای جاوید ساختن آنها پیدا کرد. سالها سال بعد، هنگامی که ماکوندو تبدیل به یک شهر وسیع با خانه های چوبی شیروانی دار شد، هنوز درختان بادام، در خیابانهای قدیمی،

فرزند پیلار ترنرا را، دوهفته پس از تولد، به خانه پدر بزرگ و ماسدر بزرگش آوردند. اورسولا با بی میلی و غرغرکنان او را قبول کرد. یک بار دیگر لجبازی و پافشاری شوهرش که حاضر نمی شد نوه دلبندهش به اسان خدا رها شود، بر او پیروز شده بود، ولی شرط کرد که بچه هرگز نباید به هويت اصلی خود پی ببرد. گرچه اسمش را خوزه آرکادیو گذاشتند ولی به خاطر اینکه اسامی را با هم عوضی نگیرند، او را فقط آرکادیو می نامیدند. در آن زمان، دهکده چنان به فعالیت افتاده بود و کارهای خانه چنان شلوغ شده بود که تربیت بچه ها در درجه دوم اهمیت قرار گرفت. بچه ها را به ویسیتاسیون سپردند. ویسیتاسیون زن سرخپوستی از اهالی گواخیرا بود، که با یکی از برادرانش برای فرار از طاعون بیخوابی که سالها بود قبیله آنها را گرفته بود، به ماکوندو آمده بود. آن دو چنان سهربان و خدمتگزار بودند که اورسولا آنها را نزد خود آورد تا در کارهای خانه کمکش کنند. چنین بود که آرکادیو و آمارانتا، زبان گواخیرا را قبل از زبان اسپانیولی فرا گرفتند و دور از چشم اورسولا که سخت مشغول ساختن آب نبات به شکل حیوانات کوچک بود، آشامیدن سوپ مارسولک و خوردن تخم عنکبوت را یاد گرفتند. دهکده ماکوندو بکلی تغییر شکل یافته بود؛ کسانی که همراه اورسولا به آنجا آمده بودند، جنس خاک زمین را خوب تشخیص داده بودند و به امتیاز آنجا نسبت به مناطق باتلاقی پی برده بودند. دهکده سوت و کور قدیمی، بزودی دهکده ای پر جنب و جوش شد؛ دهکده ای با سگازه و کارگاههای صنایع دستی و جاده ای که در آن دائماً دادوستد و تجارت می شد. اولین دسته عربها از همین جاده وارد شدند؛ شلواریایی از جنس گونی به پا داشتند، به گوشه هایشان حلقه آویخته بودند و گردنبندهای شیشه ای را با

همراه عده‌ای تاجر پوست که مأسور شده بودند او را با نامه‌ای تحویل خوزه آرکادیو- بوئندیا بدهند، از سفر دشوار مانائوره^۴ آمده بود. بدستی نمی‌دانستند چه کسی از آنها چنین تقاضایی کرده است. اثاثیه‌اش عبارت بود از یک چمدان کوچک، یک صندلی راحتی که رویش با دست گل‌نقاشی کرده بودند و یک کیسه کرباسی که استخوانهای پدر و مادرش در آن تلق تلق می‌کرد. کسی که به خوزه- آرکادیو بوئندیا نامه نوشته بود ادعا داشت که هنوز با وجود گذشت زمان و فاصله دور، او را فوق‌العاده دوست دارد و وظیفه انسانی خود می‌داند تا آن دختر بچه یتیم و بی‌پناه را به نزد او بفرستد. دخترک نسبت دوری با اوسولا، و در نتیجه باخوزه آرکادیو بوئندیا داشت گرچه نسبتش با او دورتر بود. دختر آن دوست فراموش نشدنی او، نیکانور اولوا^۵ و همسر محترمش ربکا مونتیل^۶ خدا بی‌سرز بود که استخوانهایشان را دخترک همراه آورده بود تا آنطور که شایسته آنهاست، مثل مسیحیان محترم به خاک سپرده شوند. اساسی نامبرده و امضای نامه کاملاً خوانا بود، با این حال نه خوزه آرکادیو بوئندیا و نه اوسولا، هیچ یک به خاطر نمی‌آوردند که اقوامی به آن اساسی داشته باشند. کسی را هم به نام فرستنده نامه در دهکده دور دست مانائوره نمی‌شناختند. از دخترک نیز امکان نداشت اطلاعات بیشتری در این زمینه به دست آورند. به محض ورود، در صندلی خود نشسته بود و همانطور که انگشت شست خود را می‌مکید، با چشمان درشت و وحشتزده‌اش به آنها نگاه می‌کرد؛ گویی از سوالات آنها اصلاً چیزی نمی‌فهمید. پیراهنی با خطوط سیاه مورب به تن داشت که از شدت کهنگی پوسیده بود. یک جفت پوتین ورنی کهنه هم به پا داشت. گیسوانش را با روبان سیاهی به پشت گوشه‌هایش جمع کرده بود. نقشهای روسریش از عرق محوشده بود. در میچ دست راستش، دندان یک جانور گوشتخوار روی یک انگوی مسی- که نظر قربانیش بود- به چشم می‌خورد. پوست مایل به سبز و شکم گرد و باد کرده طبل‌وارش حکایت از ناخوشی و گرسنگی می‌کرد که قدمتش از سن او خیلی بیشتر بود. وقتی به او غذا دادند بشقاب را روی زانو گذاشت و به غذا دست نزد. کار به آنجا رسید که تصور کردند ممکن است کر و لال باشد. تا اینکه سرخپوستها با زبان خود از او سؤال کردند که آیا کمی آب می‌خواهد، و او که گویی آنها را می‌شناخت چشمانش را تکانی داد و با سر جواب مثبت داد.

چون چاره دیگری نبود او را نزد خود نگاه داشتند. تصمیم گرفتند اسمش را ربکا بگذارند که بنا بر مضمون نامه اسم مادرش بود. آنورلیانو با

شکسته و گردو خاک گرفته به چشم می‌خورد، اما هیچکس نمی‌دانست چه کسی آنها را کاشته است. آنورلیانو، در همان حال که پدرش به اسور شهر سروسامان می‌بخشید و مادرش با هنر آب‌نبت‌سازی به شکل خروس و ماهی که روزی دوبار، به ردیف، روی طبق از خانه خارج می‌شدند ثروت خانوادگی را بالا می‌برد، ساعت‌های پی‌درپی را در آزمایشگاه متروک صرفاً بخاطر علاقه شخصی به آسوختن هنر زرگری، می‌گذراند. در اندک زمانی چنان قد کشیده بود که دیگر لباسهایی که از برادرش بر جای مانده بود به تنش نمی‌خورد و لباسهای پدرش را می‌پوشید. ولی از آنجا که آنورلیانو مانند سایر بوئندیها درشت هیكل نبود، ویسیتاسیون پیراهنها و شلوارها را برایش کوتاه می‌کرد. دوره بلوغ صدای شیرین او را از بین برد و او را به پسری گوشه‌گیر و ساکت تبدیل کرد اما در عوض، نگاه نافذی را که در هنگام تولد داشت به او باز گردانید. چنان در زرگری غرق می‌شد که موقع صرف غذا، با اکراه از آزمایشگاه بیرون می‌آمد. خوزه- آرکادیو بوئندیا که از سکوت و انزوایی او نگران شده بود، به مقصود اینکه احتیاج به زن دارد، کلید خانه را با مقداری پول به او داد، ولی آنورلیانو با آن پول اسید موریاتیک خرید تا بتواند آب طلا تهیه کند و سپس کلیدهای خانه را با آن آب طلا زد. حالت ضد و نقیض او بی‌شبهت به حالت آرکادیو و آمانتا نبود؛ آن دوازده یک طرف دندان نو در آورده بودند و از طرف دیگر تمام روز به شغل خدمتکاران سرخپوست که با لجبازی هر چه تماسر سعی داشتند به جای اسپانیولی به زبان گواخیرایی صحبت کنند می‌چسبیدند. اوسولا به شوهرش می‌گفت: «بیخود غرغر نکن، بچه‌ها همیشه خلبازهای والدینشان را به ارث می‌برند.» آنورلیانو، در همان حال که او از بخت بد خود شکایت می‌کرد و معتقد بود که خل وضعی فرزندانش بی‌شبهت به داشتن دم خوک نیست، چنان نگاه عمیقی به او انداخت که او را در این تصور به شک انداخت.

آنورلیانو به او گفت: «یک نفر دارد می‌آید.»

اوسولا مثل مواقعی که پسرش چیزی را پیش بینی می‌کرد، سعی کرد با منطق کدبانویی خود او را متقاعد کند. این که کسی به آنجا بیاید طبیعی بود؛ روزانه دهها نفر خارجی، بدون اینکه مورد سوءظن قرار بگیرند، از ماکوندو عبور می‌کردند. با این حال آنورلیانو که گوشش به این دلیل و برهان بدکار نبود، به پیش بینی خود اطمینان داشت و پافشاری می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌دانم چه کسی است، ولی هر که هست الان در راه است.»

و برآستی، روز یکشنبه، ربکا^۳ وارد شد. یازده سال بیشتر نداشت.

غذا خورد، و مثل همه از کارد و چنگال و قاشق استفاده کرد. چیزی نگذشت که متوجه شدند او اسپانیولی را هم بخوبی زبان سرخپوستان صحبت می‌کند و در کارهای دستی استعداد فراوانی دارد. آهنگ والس ساعتها را با اشعار زیبایی که خودش سروده بود می‌خواند. او را به‌عنوان یکی از اعضای خانواده خود پذیرفتند. اورسولا را خیلی پیش از آنچه فرزندان خودش دوستش داشتند، دوست داشت. آرکادیو و آمارانتا را برادر و خواهر، آنورلیانو را دایی، و خوزه-آرکادیو بوئندیا را «باباجان» می‌نامید. عاقبت مانند سایر اعضای خانواده او را شایسته نام خانوادگی خود دانستند و نام ربکا بوئندیا را بر او نهادند؛ نامی که تا آخر عمر با غرور و شایستگی بر او ماند.

در دوره‌ای که ربکا دیگر عادت خاک‌خوری را ترک کرده بود و در اتاق بچه‌های خوابید، یک شب ویسیتاسیون، زن سرخپوستی که با آنها می‌خوابید، اتفاقاً از خواب بیدار شد و از گوشه اتاق صدای عجیبی به گوشش رسید. به خیال اینکه جانوری وارد اتاق شده است وحش‌زده در جای خود نشست و آنوقت چشمش به ربکا افتاد که در صندلی راحتی خود نشسته است و انگشتش را در دهان گذاشته است و چشمهایش مثل چشم گربه در تاریکی برق می‌زند. ویسیتاسیون که از وحشت سراپا خشک شده بود، خسته از سرنوشت حذرناپذیر خود، در نگاه او علائم مرضی را مشاهده کرد که باعث شده بود او و برادرش از قبیله‌ای هزار ساله که خود شاهزادگانش بودند، فرار کنند؛ طاعون بیخوابی.

کاتائوره^۷ی سرخپوست، هنوز سحر نشده آنجا را ترک کرد. خواهرش در آنجا ماند چون قلبش گواهی می‌داد که آن مرض مهلک به هر نحوی شده به هر گوشه جهان که برود او را دنبال خواهد کرد. هیچکس وحشت‌کشنده ویسیتاسیون را درک نکرد. خوزه آرکادیو بوئندیا با خوش‌خالی می‌گفت: «اگر قرار است نخوابیم، چه بهتر! آنوقت می‌توانیم از زندگی بیشتر بهره ببریم.» ولی زن سرخپوست برای آنها توضیح داد که وحشتناکترین چیز مرض بیخوابی فقط خود بیخوابی نیست، بلکه گرفتار شدن به وضعی وحشتناکتر است: از دست دادن حافظه. مریض وقتی به بیخوابی عادت کرد کم‌کم خاطرات دوران طفولیت را از یاد می‌برد، سپس اسم و مورد استفاده اشیاء، و بعد هویت اشخاص و حتی خود را فراموش می‌کند تا آنکه عاقبت در نوعی گنگی و فراموشی فرو می‌رود. خوزه آرکادیو بوئندیا که از خنده روده‌بر شده بود معتقد بود که این مرض ساخته خرافه‌پرستی سرخپوستان است. با این حال، اورسولا، محض احتیاط، ربکا را از سایر بچه‌ها جدا کرد.

چند هفته بعد که ناگهان وحشت ویسیتاسیون فرونشسته بود، یک

صبر و حوصله اسم تمام قدیسین روی تقویم را خواند ولی دید در مقابل همه اسمها بی تفاوت است. در آن زمان در ماکوندو قبرستان وجود نداشت. پس استخوانهای والدین او را در انتظار محل مناسبی جهت دفن همانطور در کیسه نگاه داشتند. ربکا تا مدت‌ها مزاحم همه بود؛ در جاهایی که اصلاً انتظار نمی‌رفت در مقابلشان سبز می‌شد و مثل مرغ کرچ صدا می‌کرد. مدت‌ها طول کشید تا توانست به زندگی خانوادگی خو بگیرد. در دور افتاده‌ترین نقطه خانه، روی صندلی کوچکش می‌نشست و انگشتش را می‌مکید. به هیچ چیز علاقه نشان نمی‌داد مگر به موسیقی ساعتها. هر نیمساعت، گویی انتظار داشت در نقطه‌ای از هوا آهنگ ساعت را بیابد، با دیدگان وحش‌زده به دنبال آن می‌گشت. چند روز اول نتوانستند به او غذا بدهند؛ نمی‌فهمیدند چطور تا آن موقع از گرسنگی نمرده است. سرانجام سرخپوستان که با قدمهای دزدکی و خستگی‌ناپذیرشان مدام در خانه رفت و آمد می‌کردند، متوجه شدند که ربکا فقط دوست دارد گل کف حیاط و گچهایی را که با ناخن از دیوارها می‌کند، بخورد. واضح بود که پدر و مادرش، یا هر کس دیگر که بزرگش کرده بود، بخاطر آن عادت او را خیلی تنبیه کرده بودند، چون این عمل را دزدکی، با احساس گناه انجام می‌داد و مقداری از گچ و خاک را کنار می‌گذاشت تا وقتی کسی متوجهش نیست، بخورد. پس از کشف این موضوع، همه او را زیر نظر گرفتند. در سراسر حیاط زعره گاو که فوق‌العاده تلخ بود پاشیدند و روی گچ دیوارها قفل قرمز مالیدند. تصور می‌کردند با این کار آن عادت زشت را از سر او خواهند انداخت ولی او برای به دست آوردن خاک به چنان حيله‌های زیرکانه‌ای متوسل شد که اورسولا مجبور شد طریق دیگری به کار ببرد. یک قابلمه آب پرتقال و ریواس تلخ را، تمام شب در هوای آزاد گذاشت تا با شکم خالی به خورد او بدهد. گرچه کسی به او نگفته بود که آن دارو چاره عادت خاک خوردن است، با این حال او فکرمی‌کرد که آن دوی تلخ با شکم ناشتا روی کبد اثر می‌کند و عکس‌العمل مثبتی نشان می‌دهد. ربکا، با وجود لاغری خود چنان پرزور و یاغی بود که برای خوراندن آن دوا به او، ناچار شدند مثل یک گوساله چانه و گوشه‌هایش را بگیرند. دخترک لگد می‌زد و در بین گازهایی که می‌گرفت و تنهایی که به طرف آنها می‌انداخت، صداهای نامفهومی از خود در می‌آورد که بنا به گفته سرخپوستها رکیکترین فحشهای زبان آنها بود. در نتیجه اورسولا معالجه خود را با شلاق مخاوط کرد. معلوم نشد به خاطر اثر داروی تلخ بودیا شلاق، و یا هر دو، که پس از چند هفته آثار بهبودی کامل در ربکا ظاهر شد؛ در بازیه‌های آرکادیو و آمارانتا که او را به چشم خواهر بزرگ خود نگاه می‌کردند شرکت جست، با اشتها

وقت کم می‌آمد. آنقدر همه کار کردند که تمام کارها به انجام رسید. ساعت سه بعد از نیمه شب، دست روی دست گذاشتند و مشغول شمردن نتهای والس ساعتها شدند. کسانی که می‌خواستند بخوابند - نه از روی خستگی بلکه فقط برای اینکه دلشان برای خواب دیدن تنگ شده بود - برای خسته کردن خود به هزاران حقه دست زدند؛ دورهم جمع می‌شدند و بدون سکث با هم وراجی می‌کردند، ساعتها پشت سر هم قصه‌ای را تعریف می‌کردند، ماجرای خروس اخته را چنان پیچ و تاب دادند که به صورت داستانی بی‌انتها درآید. قصه‌گواز آنها می‌پرسید که آیا مایلند قصه خروس اخته را گوش کنند؛ اگر جواب مثبت می‌دادند، قصه‌گو می‌گفت از آنها نخواست که بگویند «بله» بلکه از آنها پرسیده که آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند؛ اگر به او جواب منفی می‌دادند قصه‌گو به آنها می‌گفت که از آنها نخواست که بگویند «نه» بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و اگر هیچ جوابی نمی‌دادند قصه‌گو می‌گفت که از آنها نخواست که هیچ جوابی به او ندهند بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه. هیچکس هم نمی‌توانست از جمع بیرون برود چون قصه‌گو می‌گفت از آنها نخواست که از آنجا بروند بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و همینطور زنجیروار این شبهای طولانی ادامه می‌یافت.

هنگامی که خوزه آرکادیو بوئندیا متوجه شد که مرض بیخوابی در سراسر دهکده شیوع یافته است، سران خانواده‌های اهالی را دور هم جمع کرد و آنچه را که در باره مرض بیخوابی می‌دانست برایشان توضیح داد. تصمیم براین شد که به هر طریقی شده از شیوع این بیماری به سایر دهات منطقه باتلاق جلوگیری کنند. از این رو زنگوله‌های بزغاله‌هایی را که اعراب با طوطیها معاوضه کرده بودند، باز کردند و در کنار دروازه دهکده، در اختیار کسانی گذاشتند که بی‌اعتنا به نصایح و التماسهای نگهبانان در دیدن دهکده پافشاری می‌کردند. هر بیگانه‌ای که در آن زمان از خیابانهای ماکوندو می‌گذشت مجبور بود زنگوله خود را به صدا در آورد تا بیماران بفهمند سالم است. در طول اقامت اجازه نداشت غذا بخورد و آب بیاشامد چون شکی نبود که این بیماری از طریق دهان سرایت پیدا می‌کند و کلیه اغذیه و آب آشامیدنی دهکده آلوده به مرض بیخوابی بود. در نتیجه، مرض فقط در حدود همان دهکده باقی ماند. قرنطینه چنان سودمند واقع شد که روزی فرا رسید که این وضعیت، وضعیتی عادی تلقی گردید و زندگی به نحوی ترتیب یافت که کار، بار دیگر روال عادی خود را از سر گرفت و دیگر هیچکس به عادت بیهوده خوابیدن فکر نکرد.

شب خوزه آرکادیو بوئندیا با تعجب بسیار متوجه شد که از زور بیخوابی در تخت خواب غلت می‌زند. اورسولا که بیدار بود دلیل بیخوابی او را پرسید و او جواب داد: «باز دارم به پرودنسیو آگیلار فکری کنم.» آن شب، حتی یک دقیقه نتوانستند بخوابند، ولی فردای آن روز حال هر دو چنان خوب بود که بیخوابی شب گذشته را فراموش کردند. سر ناهار، آنورلیانوی حیرت زده برای آنها شرح داد که گرچه شب گذشته را جهت آب طلا زدن به سنجاق سینه‌ای که خیال دارد روز تولد اورسولا به او هدیه کند، در آزمایشگاه به صبح رسانده و یک دم چشم بر هم نگذاشته، به هیچوجه احساس خستگی نمی‌کند. روز سوم بود که وحشت همگی را گرفت. موقع خواب دیدند اصلاً خوابشان نمی‌آید و متوجه شدند که بیش از پنجاه ساعت است که مژه بر هم نزده‌اند.

زن سرخپوست با اعتقاد راسخ خود گفت: «بچه‌ها هم بیدار مانده‌اند. وقتی این طاعون پا به خانه‌ای بگذارد هیچکس از آن جان سالم به در نمی‌برد.» واقعاً همه‌شان به مرض بیخوابی مبتلا شده بودند. اورسولا که از مادر خود فواید داروهای گیاهی را فرا گرفته بود، شربت‌ی از گل تاج‌الملوک تهیه کرد و کاسه‌ای از آن به هر نفر خوراند. باز هم نتوانستند بخوابند، در عوض تمام روز سر پا ماندند و خواب دیدند. در آن حالت شگفت‌بخش بیداری، نه تنها تصاویر خوابهای خود، بلکه خوابهای دیگران را هم می‌دیدند. گویی خانه یکباره از هجوم خوابهای آنها پر از جمعیت شده بود. ربکا که گوشه آشپزخانه روی صندلی خود نشسته بود با چشمان باز خواب دید مردی که به خود او شباهت زیادی دارد و لباس کتانی سفیدرنگی پوشیده است و یقه پیراهنش با دکه‌ای طلائی بسته می‌شود، یک بغل گل سرخ برای او آورده است؛ یک زن هم که همراه آن سرد آمده بود و دستان ظریفی داشت، یکی از گلها را از ساقه چید و در گیسوان دخترک فرو برد. اورسولا پی برد که آن زن و مرد پدر و مادر ربکا بودند ولی با تمام سعی خود در به خاطر آوردن آنها، عاقبت یقین کرد که هرگز در عمرش آنها را ندیده است. در طی این مدت، با بی‌احتیاطی هر چه تماستر، که خوزه آرکادیو بوئندیا هرگز آن را به خود نبخشید، آب‌نباتهای چوبی به شکل جانوران کوچک که در خانه تهیه می‌شد، در دهکده به فروش می‌رفت. بزرگسالان و خردسالان، با خوشحالی هر چه تماستر، به خروسهای سبز و خوشمزه آلوده به بیخوابی، به ماهیهای زیبا و سرخ بیخوابی، به اسبهای کوچک قشنگ و زردزنگ بیخوابی لیس می‌زدند. سپیده دم روز شنبه همه اهالی دهکده را بیدار یافت. ابتدا کسی متوجه جریان نشد. برعکس، از اینکه خوابشان نمی‌آمد خیلی هم راضی بودند. چون در آن موقع آنقدر کار در ماکوندو زیاد بود که همیشه

سرانجام آئورلیانو بود که بر حسب اتفاق روشی کشف کرد که ماهها باعث آسایش خاطر همه شد. از آنجایی که او بین اولین کسانی بود که به این بیماری مبتلا شده بود، در بیخوابی خود هنرزرگری را بخوبی فرا گرفت. یک روز به دنبال چیزی می گشت که فلزها را روی آن ورقه ورقه می کرد و اسم آن را فراسوش کرده بود، پدرش اسم آن را به او گفت: «سندان». آئورلیانو اسم را روی تکه کاغذی نوشت و آن را با چسب به زیر سندان کوچکی چسباند: سندان، بدین طریق مطمئن بود که در آتیه آن را فراسوش نخواهد کرد. اما به سغزش خطور نکرد که چون اسم آن شیء برای به خاطر سپردن مشکل بوده است، همین اولین نشانه از دست دادن حافظه است. چند روز بعد متوجه شد که برای به خاطر آوردن تقریباً تمام لوازم کارگاه زرگری باید به سغز خود فشار بیاورد. آن وقت اسم هر چیز را رویش نوشت تا با خواندن آن بتواند به خاطرش بیاورد. وقتی پدرش به او گفت که از اینکه سهمترین حوادث دوران طفولیت خود را فراسوش کرده سخت نگران است، آئورلیانو روش خود را برایش شرح داد و خوزه آرکادیو بوئندیا آن روش را در تمام خانه به کار بست و چندی بعد تمام اهالی را وادار کرد تا از آن طریق استفاده کنند. با یک قلم و مرکب اسم هر چیز را روی آن نوشت. میز، صندلی، ساعت، در، دیوار، تختخواب، قابلمه. به حیاط رفت و حیوانات و نباتات را علامتگذاری کرد: گاو، گوساله، خوک، مرغ، درخت سنجد، درخت موز. رفته رفته با در نظر گرفتن امکانات بیشمار نسیان متوجه شد که شاید روزی فرابرسد که بتوان اشیاء را با خواندن اسمی آنها به خاطر آورد ولی مورد استفاده آنها را فراسوش کرد. از این روش واضحتری را به کاربرد. نوشته ای که به گردن گاو آویخت نمونه بارزی بود از جنگ اهالی ما کوندو بر ضد نسیان: «این، گاو است. هر روز صبح باید او را دوشید تا شیر به دست بیاید؛ شیر را باید جوشاند و در قهوه ریخت تا شیر قهوه درست شود.» و بدین ترتیب در حقیقتی به زندگی ادامه دادند که هر لحظه بیشتر از ایشان فاصله می گرفت و فقط از طریق کلمات محفوظ مانده بود و با فراسوش کردن معنی لغات نوشته شده، برای ابد از دستشان می رفت.

در ابتدای جاده باتلاق، تابلویی آویخته بود که روی آن نوشته بود: «ما کوندو» و تابلوی بزرگتری در خیابان اصلی که نوشته خدا وجود داد روی آن به چشم می خورد. در تمام خانه ها تابلویی جهت یادآوری اشیا و احساسها آویخته بودند ولی این روش به چنان نیروی فکری زیاد و دایمی احتیاج داشت که عده زیادی از به کار بردن آن چشم پوشیدند و خود را به دست حقیقتی خیالی رها کردند؛ حقیقتی که آفریده خودشان بود و گرچه چندان عملی نبود اما

لااقل خیالشان را آسوده می کرد. پیلارترنرا، با اصراری هرچه تهاستتر، این فکر را در اهالی برانگیخت: خواندن گذشته در فال ورق؛ درست مثل سومی که آینده را با فال ورق پیشگویی می کنند. باتوسل به این نیرنگ، سکنه بیدار، زندگی را در جهانی آغاز کردند که سرنوشت از طریق فال ورق برایشان در نظر گرفته بود؛ در جهانی که پدر، سردی بود که چهره سبزه ای داشت و اوایل ماه آوریل به آنجا آمده بود و مادر، زنی بود که چهره اش از آفتاب سوخته بود و حلقه ای طلایی به انگشت دست چپ داشت و تاریخ تولد، آخرین سه شنبه ای بود که فاخته روی درخت غار نغمه سرایی کرده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا، که از آنهمه عملیات تسلی بخش، مایوس شده بود تصمیم گرفت «دستگاه حافظه» را که زمانی برای به خاطر سپردن اختراعات حیرت انگیز کولیها آرزویش را کرده بود، بسازد. این دستگاه سرور کردن روزمره مجموع چیزهایی را که انسان در طول عمر خود دیده و یاد گرفته بود، اسکان پذیر می ساخت. آن را به صورت یک لغتنامه چرخان در نظر مجسم می کرد که اگر کسی در وسط آن می ایستاد، با چرخاندن یک دستگیره، طی چند ساعت آنچه برای زندگی لازم بود از برابر دیدگانش رد می شد. چهارده هزار قلم چیز نوشته بود که از جاده باتلاق، پیرسردی که قیافه عجیبی داشت، بازنگوله غم انگیز کسانی که قادر به خوابیدن بودند، وارد شد. چمدان سنگینی را با طناب بدنبال می کشید و ارابه ای پر از پارچه های سیاه همراه داشت. یکر است به در خانه خوزه آرکادیو بوئندیا رفت.

وقتی ویسیتاسیون در خانه را گشود، او را نشناخت. تصور کرد می خواهد چیزی بفروشد و نمی داند در دهکده ای که در باتلاق فراسوشی فرو می رود، نمی توان چیزی فروخت. مرد سالخورده ای بود. گرچه صدایش با عدم اطمینان شکسته شده بود و دستهایش به وجود اشیاء شک داشت، اما واضح بود از جهانی می آید که آدسهایش هنوز می توانستند بخوابند و به خاطر بیاورند. خوزه آرکادیو بوئندیا او را در اتاق پذیرایی یافت که نشسته بود و خود را با کلاه سیاه و وصله دارش باد می زد و با دقتی رقتبار نوشته های روی دیوار را می خواند. خوزه آرکادیو بوئندیا از ترس اینکه سبدا او را در گذشته می شناخته و اکنون فراسوشش کرده باشد، با خوشرویی جلو رفت ولی میهمان متوجه خوشرویی ساختگی او شد و فهمید که فراسوش شده است. نه با فراسوشی طبیعی دل، بلکه با نسیانی ظالمانه تر و بازگشت ناپذیر که او بخوبی با آن آشنایی داشت: با فراسوشی سرگ. آن وقت به همه چیز پی برد. چمدان خود را که پر از انواع لوازم بود گشود و از بین آنها جعبه کوچکی محتوی چند شیشه بیرون کشید و شربتی خوشرنک به خورد او داد که بار دیگر حافظه اش را به او باز

گردانید. خوزه آرکادیو بوئندیا قبل از آنکه خود را در آن اتاق پذیرایی عجیب و غریب که زیر هرچیز اسم آن نوشته شده بود بیابد، قبل از آنکه از خواندن نوشته‌های روی دیوار از خود خجالت بکشد و با شوق و شعفی که نورش چشم را خیره می‌کرد، تازه وارد را بشناسد، چشمانش پراز اشک شد. تازه وارد ملک‌یادس بود. همچنانکه دهکدهٔ ما کوندو بازیابی خاطرات خود را جشن گرفته بود، خوزه آرکادیو بوئندیا و ملک‌یادس غبار از رفاقت دیرینهٔ خود زدودند. مرد کولی خیال داشت در آن شهر بماند. در واقع به سفر مرگ رفته بود اما چون قادر به تحمل تنهایی نبود از آن دنیا بازگشته بود. مطرود قبیله، به خاطر وابستگی به زندگی، تمام خواص ساوراء الطبیعهٔ خود را از دست داده بود و اکنون به آن گوشهٔ دنیا که مرگ هنوز به آن دسترسی نیافته بود پناهنده شده بود تا وقت خود را در آزمایشگاه به عکاسی بگذراند. خوزه آرکادیو بوئندیا هرگز دربارهٔ این اختراع چیزی نشنیده بود ولی هنگامیکه که تصویر خود و تمام خانواده‌اش را، ثابت و واضح روی ورقه‌ای از فلز قوس و قزح دار دید، دهانش از تعجب باز ماند. آن عکس زرد شده، متعلق به همان زمانی بود که خوزه آرکادیو بوئندیا موهای فلل-نمکی وز کرده‌ای داشت و یقهٔ پیراهنش با دگمه‌ای مسی محکم بسته شده بود و حالت وقاری همراه با تعجب داشت. اورسولا از خنده غش کرده بود و آن را ژنرال وحشتزده نامیده بود. در حقیقت، آن روز صاف و روشن ماه دسامبر که آن دستگاه تصویر او را روی ورقه‌ای فلزی انداخت، وحشتزده شده بود چون فکر می‌کرد مردم دارند رفته رفته از بین می‌روند و تصویر او روی ورقه‌ای باقی مانده است. بنا بر حکمت عجیب تغییر عادت، این سرتبه اورسولا بود که این فکر را از سر او بیرون کرد؛ گذشتهٔ تلخ را از خاطر برد و موافقت کرد ملک‌یادس در خانه آنها بماند، گرچه هرگز به آنها اجازه نداد از او عکسی بگیرند چون (بنا بر گفتهٔ خودش) مایل نبود اسباب مسخرهٔ نوادگانش بشود. آن روز صبح بهترین لباس بچه‌ها را به تن آنها پوشاند، صورتشان را پودر زد و به هر کدام یک قاشق شربت کدو خوراند تا بتوانند دو دقیقه کاملاً بی‌حرکت در مقابل آن دستگاه عجیب ملک‌یادس بایستند. در آن عکس خانوادگی، تنها عکسی که از آنها به جا ماند، آنورلیانو لباس مخمل سیاهی به تن داشت و بین آمارانتا و ربکا ایستاده بود. نگاهش عمیق و خمار بود، درست مثل نگاهی که سالها سال بعد، در مقابل جوخهٔ تیرباران داشت. اما آن موقع هنوز آیندهٔ خود را پیش‌بینی نکرده بود. زرگر قابلی شده بود، تمام دهات منطقهٔ باتلاق ظرافت کارهایش را می‌ستودند. در کارگاه که ملک‌یادس هم آزمایشگاهش را برپا کرده بود، حتی صدای نفس کشیدن او هم شنیده نمی‌شد، گویی به زبان دیگری برگشته بود. پدرش و مرد

کولی، پیشگوییهای نوستراداموس را فریاد زنان حلاجی می‌کردند. صدای بطریها و سینیها به گوش می‌رسید. از بس پایشان پیچ می‌خورد و از بس آرنج-هایشان به هم می‌خورد، اسید و برومور نقره در همه جا پخش شده بود. آنورلیانو که تمام وقت خود را صرف کار می‌کرد و دقت فراوانی به کار می‌برد، در اندک زمانی خیلی بیشتر از پول آب‌نباتهای اورسولا درآورد ولی همه در تعجب بودند که چرا در زندگی این جوان خوش‌قد و بالا زنی وجود ندارد. در حقیقت هم زنی در زندگی او نبود.

چند ماه بعد، فرانسیسکوی سرد، بازگشت؛ مرد سالخورده‌ای بود که مدام دور دنیا می‌گشت و دو‌یست سالی از سنش می‌گذشت. اغلب وقتی از ما کوندو عبور می‌کرد، آهنگهایی را که خود سروده بود در آنجا رواج می‌داد. فرانسیسکوی سرد، مشروح وقایع و اخبار شهرهای بین راه خود، از مانائوره تا مرزهای باتلاق را با آواز می‌خواند بطوری که اگر کسی پیغامی داشت یا می‌خواست خبری شایع کند با پرداخت دو پول سیاه موفق می‌شد. از این راه بود که شبی اورسولا، به امید اینکه از پسر خود خوزه آرکادیو اطلاعی به دست بیاورد، به آواز او گوش می‌کرد و بر حسب اتفاق از مرگ مادر خود با خبر شد. فرانسیسکوی سرد، در مسابقهٔ آواز و شعرگویی فی‌البداهه، شیطان را شکست داده بود و از این رو این اسم را بر او گذاشته بودند؛ اسم اصلی او را کسی نمی‌دانست. در زمان شیوع مرض بیخوابی از ما کوندو فرار کرد و یک شب، بدون اطلاع قبلی در سیکده کاتارینو ظاهر شد. تمام اهالی برای شنیدن اخبار جهان و آواز او به آنجا رفتند. همراه او یک زن هم آمده بود که از شدت فربهی، چهار سرد سرخپوست، کجاوه‌وار، او را روی یک صندلی، بردوش می‌کشیدند و دختر جوان دو رگه‌ای برفراز سرش یک چتر آفتابی گرفته بود. آن شب آنورلیانو هم به سیکده کاتارینو رفت. فرانسیسکوی سرد مثل یک سوسمار حشره‌خوار بین گروهی از اهالی مشتاق نشسته بود. با صدای پیر و خارج خود اخبار را می‌خواند. آکورد تونی کهنه می‌نواخت که سروالتر رالی^۹ در گوآیانا^{۱۰} به او هدیه کرده بود. با کوبیدن پاهای بزرگش که در اثر راه رفتن در نمکزارها ترک ترک شده و شوره زده بود، آهنگ را همراهی می‌کرد. در انتهای دهکده، جلو در اتاقی که عده‌ای مرد مدام در رفت و آمد بودند، زن فربه نشسته بود و در سکوت، خود را باد می‌زد. کاتارینو یک گل سرخ نمادی به پشت گوش زده بود و به حاضران

8. Francisco El Hombre

۹. Sir Walter Raleigh: نجیب زادهٔ انگلیسی ۱۵۵۴-۱۶۱۸ م.

10. Guayana

شراب نیشکر می فروخت و گاه به گاه از فرصت استفاده می کرد و به سردها نزدیک می شد و دستش را جایی می گذاشت که نباید بگذارد. طرفهای نیمه شب، گرما طاقت فرسا شده بود. آنورلیانو اخبار را تا آخر گوش کرد. چیز جالبی درباره خانواده خود نشنید. داشت آماده رفتن به خانه می شد که زن فریه با اشاره دست صدایش زد.

به او گفت: «توهم برو تو. فقط بیست سنتاوو خرج برسی دارد.»

آنورلیانو سکه ای در کیفی که خانم رئیس بین رانهایش گذاشته بود انداخت و بی آنکه بداند چه چیز در انتظار اوست، وارد اتاق شد. دختر دورگه جوان با پستانهایی که هنوز کاملاً بالا نیامده بود، مثل ماده سگ، برهنه در رختخواب افتاده بود. آن شب، قبل از آنورلیانو، شصت و سه مرد به آن اتاق رفته بودند. هوای اتاق به نفس نفس زیاد، و به عرق و آه، آلوده شده بود. دخترک ملافه خیس را جمع کرد و از آنورلیانو خواست سر آن را بگیرد. ملافه، مثل پارچه خیمه سنگین شده بود. آن را چلانند تا به وزن عادی خود بازگشت. تشک را پشت و رو کردند؛ عرق از طرف دیگر تشک بیرون زد. آنورلیانو دلش می خواست آن عملیات هرگز پایان نپذیرد. او به آداب عشقبازی آشنایی داشت اما زانوانش توان نداشت و نمی توانست سر پا بایستد. گرچه پوست سوزان تنش مثل پوست مرغ سورسور شده بود ولی قادر نبود در مقابل اضطراب خالی کردن بار شکمش تاب بیاورد. وقتی دختر جوان رختخواب را آماده کرد و به او گفت که لخت شود، او به گنگی جواب داد: «به من گفتند بیایم تو، گفتند بیست سنتاوو در قیف بیندازم و زود کارم را بکنم.» دخترک شرم و گیجی او را درک کرد. به آرامی به او گفت: «اگر وقتی بیرون رفتی بیست سنتاوو دیگر هم پردازی می توانی کمی بیشتر اینجا بمانی» آنورلیانو لخت شد. از تصور اینکه بدن برهنه اش قابل مقایسه با برهنگی برادرش نیست خجالت می کشید. با وجودی که دخترک به او کمک می کرد ولی او بی تفاوت بود و سخت احساس تنهایی می کرد. با صدایی که گویی معذرت می خواست گفت: «بیست سنتاوو دیگر هم می پردازم.» دخترک در سکوت از او تشکر کرد. جای زخم بزرگی در پشت دخترک به چشم می خورد. دنده هایش بیرون زده بود و از فرط خستگی نفس به زور از سینه اش بیرون می آمد. دو سال پیش، در محلی بسیار دور از آنجا، شبی بی اینکه شمع را خاموش کند خوابش برده بود. وقتی بیدار شده بود آتش همه جا را در خود گرفته بود. خانه ای که در آن با مادر بزرگش - که او را بزرگ کرده بود - زندگی می کرد سوخت و خاکستر شد. از آن پس مادر بزرگش او را از این شهر به آن شهر می کشاند و با دریافت بیست سنتاوو به بغل این و آن می انداخت تا پول خانه خاکستر شده را در آورد. دخترک به حساب خودش هنوز می بایستی ده

سال دیگر هر شب بغل هفتاد مرد بخواهد چون علاوه بر در آوردن پول خانه، می بایست خرج سفر و غذای هردو و حقوق چهار مرد سرخپوستی را هم که صندوقی را بزرگش را به دوش می کشیدند، پردازد. وقتی خانم رئیس برای بار دوم در اتاق را کوفت، آنورلیانو بدون اینکه کاری کرده باشد، اتاق را ترک کرد. دلش می خواست گریه کند. آن شب نتوانست بخوابد؛ با حسی مخلوط از شهوت و ترحم به آن دختر فکر می کرد. دلش می خواست او را دوست داشته باشد و حمایتش کند. سپیده دم، خسته از تب و بی خوابی، به سادگی تصمیم گرفت با او ازدواج کند تا هم او را از دست مادر بزرگش نجات دهد و هم بتواند هر شب به اندازه هفتاد مرد با او عشقبازی کند. اما وقتی ساعت ده صبح به سیکده کارتارینو رفت، دخترک از شهر رفته بود.

گذشت زمان از تصمیم جنون آمیز او کاست و در عوض افسردگی او را از تصور عذیب بودن تشدید کرد. به کار پناه برد. قبول کرد که باید تمام عمر را بدون زن سر کند، شرم بیهودگی و بی باری خود را پنهان سازد. در این مدت سلکیادس از آنچه در ما کوندو قابل عکاسی بود عکس انداخت و دوربین عکاسی خود را در اختیار خوزه آرکادیو بوئندیا گذاشت تا از هر چه دلش می خواهد عکس بگیرد. او هم برای اثبات وجود خدا از آن استفاده کرد. با عکسهای عجیب و غریبی که از قسمتهای مختلف خانه می گرفت مطمئن بود که دیر یا زود موفق خواهد شد عکس خدا را بیندازد و ثابت کند که خدا وجود دارد یا ندارد و یکباره برای همیشه، به تردید در وجود داشتن او خاتمه دهد. سلکیادس بیش از پیش در مطالعه نوستراداموس غرق شده بود. شبها تا دیر وقت بیدار می ماند و در لباس مخمل رنگ و زو رفته خود خفه می شد. با دستان کوچکش که بی شباهت به بالهای پرستو نبود و انگشترهایش که درخشندگی گذشته را از دست داده بود، چیزهایی می نوشت. یک شب، تصور کرد موفق شده است آینده ما کوندو را پیش بینی کند. ما کوندو شهری نورانی می شد و در خانه های زیبای بلوریش اثری از نسل خانواده بوئندیا باقی نمی ماند. خوزه آرکادیو بوئندیا فریاد زنان گفت: «در پیش بینی ات اشتباه کرده ای. خانه ها بلورین نیستند و همانطور که من در خواب دیده ام از یخ بنا شده اند و همیشه هم یک نفر از نسل بوئندیا وجود خواهد داشت؛ تا قرنهای قرن.» اورسولا تمام سعی خود را به کار می برد تا در آن خانه عجیب، وضع را به حال عادی نگاه دارد. آب نبات سازی را گسترش داده بود و چیزهای دیگری هم درست می کرد. اجاق تمام شب روشن بود و صبح، سبد سبد، نان و انواع شیرینی و بیسکویت از خانه بیرون می آمد و طی چند ساعت در جاده های پیچ در پیچ دهات منطقه باتلاق ناپدید

فضای خانه را تقسیم می کرد. ساختمان ابتدایی خانه که توسط بنیانگذاران دهکده بنا شده بود، با وسایل بنایی و مصالح ساختمانی و کارگرانی که از خستگی خیس عرق شده بودند، پر شد. از همه تقاضا می کردند مزاحم آنها نشوند و صدای تلق تلق کیسه استخوانها دیوانه شان می کرد. هیچکس باور نمی کرد که چطور در آن وضع به هم ریخته و شلوغ، در استنشاق آهک و قیر، از شکم زمین نه تنها بزرگترین خانه دهکده، بلکه راحت ترین و خنکترین خانه ای که در دهات منطقه باتلاق وجود داشت، بالا آمد. حتی خوزه آرکادیو بوئندیا هم که در بحبوحه آن به هم ریختگی، تمام حواسش متوجه غافلگیر کردن «قدرت الهی» بود، این را نفهمید. ساختمان خانه جدید تقریباً به پایان رسیده بود که اورسولا او را از دنیای واهی خود بیرون کشید تا اطلاع دهد که به او اخطار کرده اند باید خانه را به جای رنگ سفید که دلشان می خواست، آبی رنگ کنند؛ اخطاریه رسمی را نشان داد. خوزه آرکادیو بوئندیا بدون اینکه از گفته های همسرش چیزی سر در بیاورد نگاهی به اسضای نامه انداخت و پرسید: «این شخص کیست؟»

اورسولا با تأسف جواب داد: «رئیس کلانتری؛ می گویند از طرف دولت ماسوراست.»

دون آپولینار مسکوتته^{۱۱} کلانتر، بی سروصدا به ساکوندو وارد شد، به میهمانخانه یعقوب، ساخته دست اولین عربهایی که خرت و پرت با طوطی معاوضه می کردند رفت و فردای آن روز، در نزدیکی خانه بوئندیا، اتاق کوچکی اجاره کرد که درش به خیابان باز می شد. یک میز و صندلی که از یعقوب خریده بود، در اتاق گذاشت. علامت جمهوری را که همراه آورده بود به دیوار میخ کرد و روی در اتاق نوشت: کلانتر. اولین دستوری که صادر کرد این بود که تمام خانه ها، بخاطر سالروز استقلال ملی باید آبی رنگ زده شوند. خوزه آرکادیو بوئندیا رونوشت اخطاریه را برداشت و به اتاق کلانتر رفت. او در آن دفتر تنگ و کوچک، در نوبت خودش، مشغول استراحت بعد از ظهر بود. خوزه آرکادیو بوئندیا پرسید: «این را شما نوشته اید؟»

دون آپولینار مسکوتته سردی مسن و خجالتی بود که چهره ای گلگون داشت. جواب مثبت داد. خوزه آرکادیو بوئندیا سؤال کرد: «به چه حقی؟» دون آپولینار مسکوتته از کشوی میز نامه ای بیرون کشید و به او نشان داد، گفت: «من به سمت کلانتر اینجا تعیین شده ام.»

می شد. به سنی رسیده بود که حق استراحت کردن داشت، با این حال بیشتر از همیشه فعالیت می کرد. چنان در توسعه فعالیت خود غرق شده بود که یک روز عصر، با حواس پرتی به طرف حیاط، جایی که زن سرخپوست خمیر نان را شیرین می کرد، نگاهی انداخت و دو دختر زیبا دید که به سن بلوغ رسیده بودند و در نور غروب گلدوزی می کردند؛ ربکا و آمارانتا بودند. بمحض اینکه لباسی عزا را که بخاطر مرگ مادر بزرگشان سه سال تمام پوشیده بودند، از تن در آوردند، لباسهای رنگین آنها گویی جای جدیدی در جهان برایشان گشوده بود. ربکا، برخلاف آنچه انتظار می رفت، از آمارانتا خوشگلتر بود. پوستی سفید و چشمانی درشت و نگاه مهربانی داشت. دستان جادویی اش گویی با نخهای ناسرئی طرح گلدوزی را دنبال می کرد. آمارانتا، دختر کوچکتر، از زیبایی چندان بهره ای نبرده بود ولی وقار بخصوصی داشت که از مادر بزرگش به ارث برده بود. در مقایسه با آن دو، آرکادیو پسر بچه ای بیش نبود، گرچه کم کم هیكلش شبیه هیكل پدرش می شد. از آنورلیانو که به او خواندن و نوشتن آموخته بود، فن زرگری آموخت. اورسولا یکباره متوجه شد که خانه پر از جمعیت شده است و فرزندانش به مرحله ای رسیده اند که باید ازدواج کنند و صاحب فرزند شوند و بزودی بخاطر کمبود جا ناگزیر از هم پاشیده خواهند شد. پولی را که طی آن سالها، با مشقت فراوان پس انداز کرده بود بیرون کشید، مطالباتش را از مشتریان دریافت کرد و مسئولیت وسعت دادن خانه را به عهده گرفت. دستور داد یک اتاق پذیرایی، مناسب پذیرایی هایشان، ساختند با یک اتاق نشیمن راحت و مساعد برای استفاده روزانه، یک اتاق ناهارخوری با یک میز دوازده نفره که تمام اعضای خانواده بتوانند با میهمانان سر میز بنشینند، نه اتاق خواب با پنجره های مشرف به حیاط، یک ایوان بلند که باغچه ای پر از گل سرخ آن را از گرمای ظهر محفوظ می داشت و نرده ای که بتوان روی آن گلدانهای شمعدانی و بگونیا گذاشت. آشپزخانه را هم بزرگ کردند و دو اجاق در آن ساختند. انبار را که پیلارترنرا برای خوزه آرکادیو در آنجا فال ورق گرفته بود، خراب کردند و به جایش انباری دو برابر اولی ساختند تا خانه هرگز بی آذوقه نماند. در حیاط، در سایه درخت بلوط، دو حمام ساختند، یکی مردانه و یکی زنانه. در انتهای خانه هم یک اصطبل بزرگ، یک مرغدانی که دور تا دورش سیمکشی شده بود، محلی برای دوشیدن گاوها، و آشیانه ای که از چهارسو باز بود تا پرندگان سرگردان بتوانند شبها در آن بخوابند، ساخته شد. اورسولا که گویی به جنون تب آلود شوهرش مبتلا شده بود با یک دوجین بنا و نجار که در دنبالش بودند، جهت نور و حرارت آفتاب را تعیین می کرد، و بدون در نظر گرفتن سرحدی،

به تفنگ، با یک ارابه گاویشی که زن و هفت دخترش سوار آن بودند، باز گشت. دو ارابه دیگر، بعداً با ائاثیه و لوازم منزل وارد شد. خانواده اش را به میهمانخانه یعقوب برد و خود به دنبال خانه ای گشت و دفتر خود را تحت حمایت سربازان بار دیگر باز کرد. بنیانگذاران ما کوندو که به بیرون کردن آنها مصمم شده بودند همراه پسران ارشد خود به نزد خوزه آرکادیو بوئندیا رفتند و خود را در اختیار او گذاشتند ولی او با بیرون کردن آن خانواده مخالفت کرد. برای آنها شرح داد که درست است که دون آپولینار مسکوتیه با همسر و دخترانش به آنجا برگشته ولی خفت دادن او در مقابل خانواده اش از سردانگی به دور است؛ از این رو تصمیم گرفت جریان را با مصالحه حل کند.

آئورلیانو به همراه او رفت. در آن زمان سیبیل سیاه و چخماقی گذاشته بود. لحن صدایش چنان محکم بود که در جنگ به دردش خورد. بدون اسلحه، و بدون اینکه اعتنایی به نگهبانان بکنند وارد دفتر سرکلانتر شدند. دون آپولینار خونسردی خود را از دست نداد، دو تا از دخترانش را که اتفاقاً آنجا بودند، به آنها معرفی کرد: آپارو^{۱۲}، شانزده ساله و سبزه روشل مادرش، و رمیدیوس^{۱۳} که نه سال بیشتر از سنش نمی گذشت، دختر بچه ای بینهایت زیبا، با پوست صورتی و چشمانی سبز. هر دو دختر زیبا و مؤدب بودند و بمحض اینکه آن دو مرد وارد شدند، حتی قبل از آنکه به آنها معرفی شوند برایشان صندلی آوردند، ولی مردها همانطور سر پا ایستادند.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «بسیار خوب رفیق، شما در اینجا خواهید ماند، نه بخاطر اینکه این راهزنان مسلح را همراه آورده اید بلکه فقط به خاطر احترام همسر و دخترهایتان.»

دون آپولینار مسکوتیه ناراحت شده بود ولی خوزه آرکادیو بوئندیا به او مهلت نداد جوابی بدهد و افزود: «فقط به دو شرط: اول اینکه هر کس خانه خود را هر رنگی بیشتر دوست دارد، رنگ سی زند، و دوم اینکه سربازان شما باید بلافاصله اینجا را ترک کنند. نگران نظم عمومی نباشید؛ نظم به عهده ما.» کلانتر دست راست خود را با پنج انگشت از هم گشود و بالا برد.

قول شرف؟

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «قول دشمن.» و با لحنی تلخ اضافه کرد: «باید اضافه کنم که من و شما همانطور مثل سابق دشمن باقی خواهیم ماند.» سربازها همان روز بعد از ظهر از آنجا رفتند. چند روز بعد خوزه آرکادیو-

خوزه آرکادیو بوئندیا حتی نگاهی هم به حکم او نینداخت. بی آنکه آرامش خود را از دست بدهد، گفت: «در این شهر، ما با یک تکه کاغذ دستور صادر نمی کنیم. جهت اطلاع شما، برای بار اول و آخر سی- گویم که ما اینجا قاضی لازم نداریم، چون هیچ چیز به قضاوت احتیاج ندارد.» در مقابل خونسردی دون آپولینار مسکوتیه، بی آنکه صدای خود را بالا ببرد، بطور خلاصه شرح داد که چگونه دهکده را بنا کردند، چگونه اراضی را بین خود تقسیم کردند، چگونه جاده ها را تأسیس کردند بدون اینکه برای دولت تولید مزاحمت کنند و یا دولت مزاحم آنها شده باشد و چگونه رفته رفته بنا بر احتیاجات شهر وضع را بهبود دادند. گفت: «ما چنان در صلح و آرامش زندگی می کنیم که تا به حال هیچکس از مرگ طبیعی هم نمرده است، همانطور که می بینید هنوز قبرستان نداریم.» از اینکه دولت به آنها کمکی نکرده بود شکایتی نداشتند، برعکس از اینکه آنها را به حال خود رها کرده بود تا در صلح و صفا رشد کنند، راضی هم بودند و او اسیدوار بود در آینده هم دولت دست از سر آنها بر دارد. آنها آن دهکده را بنا نکرده بودند تا اولین کسی که پایش را به آنجا می گذارد به آنها دستور بدهد چه باید بکنند. دون آپولینار مسکوتیه که شلوار سفید کتانی به پا داشت، بی آنکه در رفتارش تغییری حاصل شود، کت سفید رنگ خود را پوشید.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفته خود را چنین خاتمه داد: «پس اگر مایل هستید مثل سایر اهالی عادی در اینجا زندگی کنید قدستان روی چشم، ولی اگر آمده اید شلوغ کاری راه بیندازید و مردم را مجبور کنید که خانه هایشان را آبی رنگ بزنند، بهتر است این اسباب و ائاثیه آشغالتان را بردارید و از همان راهی که آمده اید، تشریفتان را ببرید؛ برای اینکه رنگ خانه من، باید مثل کبوتر، سفید باشد.»

رنگ از چهره دون آپولینار مسکوتیه پرید. قدسی به عقب برداشت و همانطور که آرواره هایش را روی هم می فشرد گفت: «باید به شما اخطار کنم که من مسلح هستم.»

خوزه آرکادیو بوئندیا نفهمید چگونه دستانش قدرت جوانی را باز یافت. مثل زمانی که اسبها را به زمین می زد، یقه دون آپولینار مسکوتیه را چسبید و او را تا سوزات چشمان خود از زمین بلند کرد و گفت: «این عمل را برای این سی- کنم که بهتر است سنگینی بدن زنده شما را تحمل کنم تا اینکه سنگینی جسدتان را تا آخر عمر به دوش بکشم.»

به همان وضع او را به وسط خیابان برد و وقتی به وسط جاده باتلاق رسید او را زمین گذاشت. یک هفته بعد او با شش سرباز پا برهنه ژنده پوش و مسلح

بوئندیا برای خانواده کلانتر خانه‌ای پیدا کرد. صلح و آرامش بار دیگر برای همه بازگشت، بجز برای آنورلیانو. تصویر رم‌دیوس، دختر کوچک کلانتر که از نظر سنی می‌توانست دختر خود او باشد، در یک جای بدنش باقی مانده بود و بدن او را به درد می‌آورد. دردی جسمانی که موقع راه رفتن ناراحتش می‌کرد مثل ریگی به کفش.

خانه جدید که مثل کبوتر سفید بود با مجلس رقصی افتتاح شد. اورسولا از بعد از ظهر روزی که متوجه شده بود ربکا و آمارانتا دو دختر جوان شده‌اند، به فکر ترتیب دادن مجلس رقص افتاده بود و در حقیقت می‌توان گفت دلیل اصلی تعمیر ساختمان خانه بخاطر این بود که میل داشت دخترها برای دعوت کردن دوستان خود محل مناسب و آبرومندی داشته باشند. برای اینکه در مجلس رقص چیزی کم و کسر نباشد، مثل یک کنیز جان‌کند تا تعمیرات بموقع تمام شود. لوازم زینتی و گرانیقیمت و سیز و صندلی سفارش داد علاوه یک اختراع شگفت‌انگیز تا باعث حیرت اهالی دهکده و شادی جوانان بشود: پیانولا. قسمتهای آن را جدا جدا در چند صندوق آوردند و همراه سبلهای ساخت وین و کریستالهای بوهم و سرویس غذاخوری ساخت شرکت‌های سرخپوستان امریکای مرکزی و رومیزیهای گرانیقیمت هلندی و چراغ و شمعدان و گلدان گل و پرده‌های قیمتی در جلو خانه خالی کردند. کارخانه صادرکننده پیانولا، یک متخصص ایتالیایی نیز به اسم پیتر و کرسپی! به خرج خود فرستاده بود که موظف بود پیانولا را سوار کند و کوه کند و نواختن آن را به خریدارانش یاد دهد و رقصیدن به آهنگهای سد روز را که روی شش استوانه ضبط شده بود به آنها بیاسوزد.

پیتر و کرسپی جوان و موطلابی بود؛ خوشگلترین و مؤدبترین سردی بود که تا آن موقع در ما کوندو دیده بودند. چنان در لباس پوشیدن مقید و وسواسی بود که با وجود گرمای خفه کننده، با جلیقه دستدوزی شده و کتی ضخیم کار می‌کرد. خیس از عرق، در حالیکه سعی می‌کرد بین خود و صاحبان خانه فاصله‌ای برقرار کند، با اشتیاق فراوانی که همانند شوق آنورلیانو در زرگری بود، مشغول کار بود و چندین هفته از سالن خارج نشد. یک روز صبح بدون

اینکه در را باز کند، و بدون اینکه کسی را برای مشاهده آن معجزه خبر کند، اولین استوانه آهنک را در پیانولا گذاشت. صدای چکش کاری گوشخراش و صدای یکنواخت خراطی چوب در خانه، بند آمد و نوای موزون و زیبای موسیقی جایگزین آن شد. همه به سالن دویدند. خوزه آرکادیو بوئندیا مثل برق زده‌ها مبهوت مانده بود، نه بخاطر زیبایی آهنک بلکه بخاطر خود کار بودن پیانولا. دوربین عکاسی سلکیادس را آورد تا بلکه بتواند از آن نوازنده نامرئی عکسی بیندازد. آن روز، جوان ایتالیایی ناهار را با آنها صرف کرد. ربکا و آمارانتا که غذا را سر میز می‌آوردند، از طرز استفاده کارد و چنگال بوسیله آن جوانک خوش‌سیمای، با آن دستان رنگ‌پریده و بدون انگشترش، مات مانده بودند. در اتاق نشیمن مجاور سالن، پیتر و کرسپی، با استفاده از یک مترونوم و تحت مراقبت مؤدبانه اورسولا، بدون اینکه دست دخترها را بگیرد به آنها رقص یاد داد. اورسولا در تمام مدتی که دخترانش رقص یاد می‌گرفتند، لحظه‌ای اتاق را ترک نکرد. پیتر و کرسپی شلوارهای تنگ و چسبان و کفشهای رقص می‌پوشید. خوزه آرکادیو بوئندیا به همسرش می‌گفت: «لزومی ندارد اینقدر نگران بشوی، این پسرک بچه سزلف است!» با این حال اورسولا تا وقتی تعلیم رقص پایان نیافت و جوان ایتالیایی آنجا را ترک نکرد، از مراقبت خود دست برنداشت. سپس دست به کار تهیه مقدمات جشن شدند. اورسولا لیست مدعوین را به دقت تهیه کرد. میهمانان عبارت بودند از بنیانگذاران شهر، بجز خانواده پیلار ترنرا که تا آن موقع از دو مرد ناشناس صاحب دو فرزند دیگر هم شده بود. میهمانان همگی از رجال شهر بودند اما رفاقت هم در انتخاب آنها دخیل بود، چون نه تنها دوستان قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا که با او به آنجا آمده و شهر را بنا کرده بودند دعوت شدند بلکه فرزندان و نوادگان آنها نیز که از بچگی دوستان نزدیک آنورلیانو و آرکادیو بودند دعوت داشتند. دختران آنها تنها کسانی بودند که به خانه آنها می‌آمدند و با ربکا و آمارانتا گلدوزی می‌کردند. دون آپولینار مسکوت‌ه که اکنون فقط دو پاسبان مسلح به باتون چوبی در مقابل خانه‌اش داشت صرفاً نقش زینت المجالس داشت. دخترانش، برای کمک به مخارج خانه، یک خیاطخانه باز کرده بودند و در آنجا علاوه بر ساختن گل مصنوعی و شیرینی-پزی، نامه‌های عاشقانه سفارشی هم می‌نوشتند. با این حال، گرچه دخترانی فروتن و کاری بودند و از زیباترین دختران شهر بشمار می‌رفتند و در رقصیدن رقصهای جدید نیز مهارت داشتند ولی به مجلس رقص دعوت نشدند.

در همان حال که اورسولا و دخترها ائاثیه را از صندوقها در می‌آوردند و نقره‌ها را تمیز می‌کردند و تابلوهایی از دختران جوان در قایقهای پر از گل

سرخ به دیوار می‌زدند تا روح تازه‌ای به قسمتهای برهنه و تازمسازخانه ببخشند، خوزه آرکادیو بوئندیا از جستجوی خود به دنبال خداوند و عکس انداختن از او دست برداشت؛ دیگر قانع شده بود که خدا وجود ندارد. آن وقت به سراغ پیانولا رفت تا راز آن را کشف کند. دو روز قبل از جشن، در فاصله چکش زدن‌ها، کلیدهای پیانولا را بیرون ریخت و بین سیمهایی که تا از یکطرف می‌بست از طرف دیگر باز می‌شدند گیر کرد، ولی عاقبت به هر نحوی بود آن آلت موسیقی را بار دیگر روی هم سوار کرد. خانه هرگز آنچنان شلوغ و بهم ریخته نبود. با این حال چراغهای نفتی، در تاریخ و ساعت معین، روشن شد و در خانه به روی میهمانان گشوده شد. خانه هنوز بوی صمغ کاج و آهک می‌داد. فرزندان و نوادگان بنیانگذاران شهر، پس از تماشای ایوان پر از گلهای شمعدانی و بگونیا و اتاقهای ساکت و آرام و باغی که پر از بوته‌های گل سرخ بود، در اتاق پذیرایی، دور آن اختراع ناشناس که رویش ملافه سفیدی انداخته بودند، گرد آمدند. کسانی که با پیانو در سایر دهات منطقه با تلاق آشنایی داشتند، کمی از مشاهده پیانولا تعجب کردند، ولی حالت اورسولا از همه بدتر بود. چون هنگامی که استوانه موسیقی را داخل دستگاه گذاشت تا ربکا و آمارانتا رقص را افتتاح کنند، دستگاه کار نکرد. سلکیادس که در آن زمان بکلی پیر و تقریباً کور شده بود، تمام دانش خود را که زمان نمی‌شناخت به کار برد تا بلکه بتواند آن را درست کند. عاقبت، خوزه آرکادیو بوئندیا اشتبهاً چیزی را از جای خود تکان داد و صدای موسیقی از دستگاه بلند شد. ابتدا مانند یک انفجار و سپس با نت‌هایی مخلوط و درهم. چکشها به سیمهایی که بدون نظم در داخل دستگاه درهم پیچیده شده بود، بدون کوک، نواختن گرفت ولی فرزندان لجوج بیست و یک خانواده جسور که در جستجوی دریا از میان کوهها به سوی مغرب رفته بودند، بی‌اعتنا به آن آهنک بدون کوک و خارج از نت تا سحر رقصیدند.

پیتر و کرسپی برای تعمیر پیانولا بازگشت. ربکا و آمارانتا در تنظیم سیمها به او کمک کردند. هر سه با شنیدن و السهایی که نتهای آن قاتی شده بود، قهقهه خنده را سر دادند. جوانک چنان مهربان بود و چنان رفتار مؤدبانه‌ای داشت که اورسولا از سراقبت خود دست کشید. شب قبل از حرکت، برای خدا حافظی از او، میهمانی کوچکی ترتیب دادند. جوان ایتالیایی، به آهنک پیانولای تعمیر شده، با ربکا رقصهای جدید را بسیار زیبا رقصید. آمارانتا و آرکادیو نیز با آنها همراهی می‌کردند. ولی مجلس رقص به هم خورد، چون پیلار ترنرا که با عده دیگری دم در خانه جمع شده بودند، با زنی دعوایش شد و کار به گاز گرفتن و گیس کشیدن رسید؛ چون زن جرأت کرده بود بگوید که کفل آرکادیو شبیه

و با بیسکویت و مربای پرتقال از او پذیرایی کردند. اسپارو چنان ادبی از خود نشان داد که اورسولا که گاه بگاه در طی ملاقات به آنها سرزده بود، سخت تحت تأثیر قرار گرفت. دو ساعت بعد، وقتی دیگر حرفی نداشتند به هم بگویند، اسپارو از یک لحظه حواس پرتی آمارانتا استفاده کرد و نامه‌ای به ربکا داد. بالای نامه با همان جوهر سبزی که لغات ظریف دستورالعمل پیاپولا نوشته شده بود، عبارت به حضور محترم دوشیزه (ربکا بوئندیا برسد به چشم می‌خورد. ربکا با نوک انگشتان نامه را تا کرد و در سینه خود جا داد. نگاهی آکنده از حقیقت‌سناسی بی‌پایان و پیمان ساکتی از دوستی ابدی به اسپارو مسکوت‌انداخت.

دوستی ناگهانی بین اسپارو مسکوت‌ه و ربکا بوئندیا، آنورلیانو را بار دیگر امیدوار کرد. اما خاطره‌ای همچنان عذابش داده بود. گرچه دیگر فرصتی پیش نیامده بود تا رسیدیوس کوچولو را ببینند، وقتی با دوستان خود، ماگنیفیکو ویسبال^۲ و خرینلدو مارکز^۳، در شهر گردش می‌کرد با نگاهی نگران در خیاطخانه به دنبال او می‌گشت ولی فقط خواهران بزرگتر او را می‌دید. آمدن اسپارو مسکوت‌ه به خانه آنها بمنزله یک اخطار بود. آنورلیانو با صدایی آهسته به خود می‌گفت: «باید او را همراه بیاورد، باید او به اینجا بیاید.» آنقدر این جمله را از ته دل تکرار کرد که یک‌روز بعد از ظهر که داشت در کارگاه زرگری خود یک ماهی کوچک طلایی می‌ساخت، مطمئن شد که دختر بچه جواب او را داده است. در حقیقت چند لحظه بعد صدای کود کانه او به گوشش خورد. قلبش از وحشت یخ کرد، نگاه خود را بالا آورد و دختر بچه را جلو در کارگاه دید که پیراهنی از ارگانندی صورتی‌رنگ پوشیده بود و پوتینهای سفیدرنگی به پا داشت. اسپارو مسکوت‌ه از جلو در خانه به او گفت: «رسیدیوس، نرو تو، دارند کار می‌کنند.»

ولی آنورلیانو به او سهلت اطاعت کردن نداد، ماهی کوچولوی طلایی را که از دهان به زنجیری آویخته بود بالا برد و به او گفت: «بیا.»

رسیدیوس نزدیک شد و درباره ماهی کوچولو سؤالاتی کرد. اما آنورلیانو نتوانست جوابی به او بدهد چون یکمرتبه دچار حمله آسم شده بود. دلش می‌خواست تا ابد در کنار آن پوست صورتی و آن چشمان زمردی و آن صدایی که با هر سؤال، با همان احترامی که به پدر خود می‌گذاشت او را «آقا» صدا می‌کرد، بماند. ملکیداس در گوشه‌ای، پشت میز تحریر نشسته بود و با علاماتی که کسی از آنها سر در نمی‌آورد چیزهایی می‌نوشت. آنورلیانو

کفل زنهاست. طرفهای نیمه‌شب، پیترو کرسپی پس از نطقی کوتاه و شاعرانه، آنجا را ترک کرد و قول داد بزودی باز گردد. ربکا تا دم در او را همراهی کرد، و پس از آنکه در را بست و چراغها را خاموش کرد به اتاق خود رفت و گریست. گریه و زاری او چندین روز لاینقطع ادامه داشت. دلیل گریستن او را حتی آمارانتا هم درک نکرد؛ گوشه‌گیری او نیز تازگی نداشت. گرچه ظاهراً مهربان و خوشحال بود ولی باطناً گوشه‌گیر بود و قلبی نفوذناپذیر داشت. دختر جوان و فوق‌العاده زیبایی شده بود، استخوانبندی درشت و محکمی داشت، با این حال هنوز روی صندلی راحتی که با آن به آنجا وارد شده بود، می‌نشست. چندبار صندلی را تعمیر کرده بودند ولی جا دستهایش بکلی از بین رفته بود. هیچکس متوجه نشده بود که ربکا با وجود سن و سال خود، عادت مکیدن انگشتش را از دست نداده است. تا فرصتی به دست می‌آورد به مستراح می‌رفت و در را به روی خود می‌بست و شبها، وقتی به رختخواب می‌رفت، عادت کرده بود چهره‌اش را روبه دیوار بچرخاند. در بعد از ظهرهای بارانی که با دوستانش در ایوان گلهای بگونیا می‌نشست و گلدوزی می‌کرد، یکمرتبه حرفش را فراموش می‌کرد و از دیدن خاک مرطوب و توده گل که کرمهای خاکی در باغچه روی هم انباشته بودند، قطره اشکی از دلتنگی، دهانش را شورمزه می‌ساخت. آن سزه پنهانی که در گذشته مغلوب آب پرتقال و ریواس تلخ شده بود، وقتی گریه می‌کرد، شدیدتر به او حمله ور می‌شد. خاک خوری را بار دیگر شروع کرد. اولین باری که از روی کنجکاوای خاک خورد، مطمئن بود سزه بد آن بهترین علاج آن وسوسه خواهد بود. در حقیقت هم نتوانست سزه خاک را در دهان تحمل کند، ولی اضطراب روزافزون بر او غلبه کرد و رفته رفته اشتهای قدیمی به مواد معدنی و رضایت خاطر از غذای اصلی و اولیه بشر را به دست آورد. در همان حال که به دوستان خود گلدوزیهای بسیار سختی را یاد می‌داد و با حسی آکنده از لذت و حرص در باره مردان دیگری صحبت می‌کرد که لیاقت نداشتند کسی بخاطرشان گنج دیوار بخورد، جیبهایش را پر از خاک می‌کرد و دور از چشم همه ریزریز از آن می‌خورد. فقط سردی که ارزش سشتهای خاک او را داشت به او نزدیکتر و حقیقتیتر می‌نمود، گویی زمینی که او با چکمه‌های چرمی براقش، در نقطه دیگری از جهان، رویش راه می‌رفت، سنگینی و حرارت خورش را به سزه‌ای معدنی تبدیل می‌کرد که در دهانش طعمی تند و تیز و در قلبش رسوبی از آرامش باقی می‌گذاشت. بعد از ظهر روزی از روزها اسپارو مسکوت‌ه، بی‌مقدمه اجازه خواست که خانه جدید را ببیند. آمارانتا و ربکا که از این ملاقات غیرمنتظره نگران بودند او را خیلی رسمی پذیرفتند. خانه جدید را نشان دادند، برایش در پیاپولا حلقه موسیقی گذاشتند

زندگی می کردند که بوی گلهای مرده می دادند. ارکستری با آکوردئون و طبل آهنگهای فرانسیسکوی مرد را که سالها بود از ما کوندو رفته بود می نواخت. سه رفیق شراب نیشکر نوشیدند. ماگنیفیکو و خرینلدو که همسن آنورلیانو بودند اما در این کارها از او ورزیده تر بودند، زنها را روی پای خود می نشانند و شراب می نوشیدند. یکی از زنها که پژمرده بود و دندان طلائی داشت آنورلیانو را نوازش کرد و او سراپا لرزید؛ زن را کنار زد. متوجه شد که هرچه بیشتر از آن شراب نیشکر می نوشد، بیشتر به یاد رمدیوس می افتد، اما عذاب خاطره را بهتر می تواند تحمل کند. نفهمید چطور شد، فقط در یک لحظه حس کرد که برآب غوطه ور است. دوستان خود را دید که همراه زنها در نوری زننده، بدون حجم و بدون وزن، شناورند و کلماتی را می گویند که از دهانشان خارج نمی شود و علامات عجیبی می دهند که با حالت چهره شان مغایرت دارد. کاتارینو دستش را روی شانه او گذاشت و به او گفت: «ساعت یازده شده است.» آنورلیانو سر برگرداند و چهره بزرگ و تغییر شکل یافته او را دید که گلی مصنوعی به پشت گوش خود زده بود. آنوقت به فراموشی فرو رفت، درست مثل دوره مرض فراموشی، و بار دیگر در سحری عجیب و در اتاقی ناشناس حافظه خود را بدست آورد. پیلا رترنا که فقط تنگه ای به پا داشت در آنجا ایستاده بود و گیسوان خود را به دور شانه ریخته بود و چراغی را برای دیدن او بالا گرفته بود. — از تعجب خشکش زده بود.

— آنورلیانو!

آنورلیانو پاهای خود را درجا محکم کرد و سرش را بالا برد، نمی دانست چگونه به آنجا رسیده ولی منظور خود را می دانست چرا که از بچگی آن را در گوشه دور افتاده ای از قلب خود پنهان کرده بود.

گفت: «آمده ام بغل شما بخوابم.»

لباسش آغشته به گل و استفراغ بود. پیلا رترنا که در آن زمان با دو فرزند کوچک خود تنها زندگی می کرد، چیزی از او نپرسید. او را به رختخواب برد، صورتش را با پارچه ای نمناک پاک کرد و لباسهایش را درآورد و سپس خودش هم لخت شد و پشه بند را پایین کشید تا اگر فرزندان بیدار شدند او را نبینند. در انتظار مردی که پیش او بماند، از سردهایی که او را ترك کرده بودند سردان بی شماری که در فالهای ورق راه خانه او را گم کرده بودند خسته شده بود. در آن انتظار، پوست بدنش چروک خورده بود و پستانهایش آویخته شده بود و شراره قلبش خاموش شده بود. در تاریکی به دنبال آنورلیانو گشت، دست خود را روی شکم او گذاشت و گردن او را با لطفی مادرانه بوسید. زمزمه کنان گفت: «بچه بیچاره سن!» آنورلیانو لرزید. با مهارتی آرام، و بدون خطا، انبوه

حس کرد از او متنفر است، فقط توانست به رمدیوس بگوید که آن ماهی کوچولو را به او خواهد داد. بچه، از آن وعده چنان وحشت کرد که با عجله از کارگاه بیرون رفت. آن روز بعد از ظهر، آنورلیانو صبری را که در انتظار دیدن او تحمل کرده بود، از دست داد؛ از کار دست کشید، چندین بار بی اختیار و دیوانه وار او را بسوی خود خواند، ولی رمدیوس جوابی نداد. به دنبال او به خیاطخانه خواهرانش رفت و پشت پرده های خانه اش و در دفتر پدرش او را جستجو کرد ولی فقط تصویر او را در تنهایی وحشتناک خود یافت. ساعتها با ربکا در اتاق پذیرایی می نشست و به والسهای پیانولا گوش می داد — دختر، بخاطر اینکه پیتر و کرسپی با آن آهنگها به او رقص یاد داده بود و آنورلیانو، بخاطر اینکه هر چیز، حتی موسیقی، رمدیوس را به خاطرش می آورد.

خانه پراز عشق شد. آنورلیانو عشق خود را در اشعاری که نه آغاز داشت و نه پایان، بازگو می کرد. روی ورقه های پوست که سلکیادس به او هدیه می کرد و روی دیوار مستراح و روی پوست دست خود شعر می نوشت. رمدیوس در آن اشعار تغییر شکل می یافت: رمدیوس در رخوت ساعت دو بعد از ظهر، رمدیوس در نفس آرام گلهای سرخ، رمدیوس در جویدن پنهانی بید، رمدیوس در عطر نانهای صبحگاهی، رمدیوس در همه جا، رمدیوس تا ابد. ربکا، ساعت چهار بعد از ظهر، پشت پنجره، گلدوزی می کرد و به انتظار عشق می نشست. قاطر پست هر پانزده روز یک بار از آنجا عبور می کرد ولی او به امید اینکه شاید یکمرتبه اشتباهاً روز دیگری از آنجا بگذرد، منتظر می ماند. درست برخلاف انتظارش اتفاق افتاد؛ قاطر پست در روز معین وارد نشد. ربکا، دیوانه و نومید، نیمه شب از جای برخاست و با ولی کشنده شست شست خاکهای باغچه را به دهان ریخت و خورد. از شدت درد و رنج اشک می ریخت. کرمهای خاکی را می جوید و با دندانهایش صدف حلزونها را می شکست. تا سحر استفراغ کرد؛ تب زده و بی حال شد، از هوش رفت و قلبش در هذیانی بدون شرم گشوده شد. اورسولا که از آن هذیان سخت احساس بی آبرویی می کرد قفل صندوق او را شکست و در ته صندوق شانزده نامه معطر یافت که با رویانی صورتی رنگ بسته شده بود به همراه چند برگ و گلبرگ خشک میان صفحات کتابهای کهنه و مستی پروانه خشک شده که با تماس دست او خرد شدند و از بین رفتند.

آنورلیانو تنها کسی بود که حالت ربکا را درک می کرد. آن روز بعد از ظهر، وقتی که اورسولا سعی داشت ربکا را از آن هذیان گویی نجات بخشد، او به همراه ماگنیفیکو و یسبال و خرینلدو مارکز به میکده کاتارینو رفت. میکده، با باله ای مرکب از اتاقهای چوبی وسعت داده شده بود. زنهایی تنها در آنجا

غم خود را پشت سر نهاد و رمیدیوس را دید که به باتلاقی بی انتها تغییر شکل یافته است و بوی جانور خام و پارچه تازه اتوکشیده می دهد. وقتی به خود آمد، داشت گریه می کرد؛ ابتدا گریه ای متقاطع و بی اراده بود و بعد بغضش ترکیب و دلش را خالی کرد. حس می کرد چیزی دردناک و متورم در وجودش ترکیب شده است. زن، در انتظار، سر او را با نوک انگشتان می خاراند و سرانجام بدن آئورلیانو از شرمایع پررنگی که نمی گذاشت زندگی کند، خلاص شد. پیلا رترنا از او پرسید: «کیست؟» آئورلیانو ماجرا را گفت. زن قهقهه ای سرداد که زمانی کبوترها را می ترساند و حالا، حتی بچه هایش را هم از خواب بیدار نکرد. شوخی کنان گفت: «اول باید او را بزرگ کنی.» ولی آئورلیانو در پس آن شوخی متوجه شد که او فهمیده است. وقتی از اتاق خارج شد، تردید مرد بودن یا نبودن خود و سنگینی تلخی را که ماهها بود در دل تحمل کرده بود، پشت سر گذاشت. پیلا رترنا با صداقت به او قول داده بود که: «با بچه صحبت خواهیم کرد. خواهی دید که او را دودستی توی سینی تحویل تو خواهیم داد.»

در موقع نامناسبی به قول خود وفا کرد زیرا خانه آراسش گذشته را از دست داده بود. آمارانتا، با آگاهی از عشق ربکا که پنهان کردنش با آن فریادهایی که او می زد امکان نداشت، تب شدیدی کرد. او نیز در تنهایی خود عاشق شده بود. در مستراح را به روی خود می بست و عذاب عشق نویدانده خود را با نوشتن نامه هایی پرسوز و گداز که در ته صندوق پنهان می کرد، از دل بیرون می ریخت. اورسولا نمی دانست چگونه باید از آن دو دختر مریض پرستاری کند. با سؤالات پی در پی خود موفق نشد دلیل بیماری آمارانتا را کشف کند. عاقبت در یک لحظه الهام بخش، قفل صندوق او را شکست و نامه ها را یافت که با روبان صورتی رنگ بسته شده بودند؛ نامه هایی متورم از گلبرگهای گل یاس و مرطوب از اشک که برای پیتر و کرسی پی نوشته بود اما هرگز نفرستاده بود. اورسولا که از شدت خشم اشک می ریخت، به آن روزی که به فکر خریدن پیانولا افتاده بود، لعنت می فرستاد. دروس گلدوزی را قدغن کرد و یک نوع سوگواری بدون مرده بر قرار ساخت که تا وقتی دخترانش دست از آن امید بیهوده بر نمی داشتند ادامه یافت. میانجیگری خوزه آرکادیو بوئندیا هم که عقیده اولیه خود را نسبت به پیتر و کرسی تغییر داده بود و مهارت او را در مکانیک موسیقی تمجید می کرد، بیفایده بود. از این رو، هنگامی که پیلا رترنا به آئورلیانو اطلاع داد که رمیدیوس حاضر به ازدواج است، او متوجه شد که این خبر، در آن وضعیت، عذاب پدر و مادرش را دو چندان خواهد کرد؛ با این حال قدم پیش نهاد. در مجمعی رسمی در اتاق پذیرایی، خوزه آرکادیو بوئندیا و اورسولا بدون آنکه مژه بزنند به گفته های پسرشان گوش کردند. خوزه آرکادیو بوئندیا با شنیدن اسم محبوبه پسرش از خجالت سرخ شد. با عصبانیت فریاد زد: «عشق مثل طاعون است. با اینهمه دختر زیبا و اسم و رسم دار که دور تو ریخته، تنها چیزی که به مغزت خطور می کند ازدواج با دختر دشمن ماست!» اورسولا با انتخاب او موافق بود. علاقه خود را نسبت به هفت خواهران خانواده مسکوت، بخاطر زیبایی و مهارت در کار و تواضع و ادب آنها اعتراف کرد و به انتخاب پسرش آفرین گفت. خوزه آرکادیو بوئندیا تحت تأثیر شادی همسرش قرار گرفت ولی یک شرط گذاشت. ربکا با پیتر و کرسی ازدواج می کرد (با این ازدواج موافق بود)، اورسولا بمحض اینکه فرصت می کرد آمارانتا را به سفری به مرکز استان می برد تا در اثر تماس با مردم دیگر، امید آن عشق از سرش بیرون برود. ربکا همینکه از این تصمیم با خبر شد، بیهود یافت. نامه ای سراپا خوشحالی به نامزد خود نوشت و موافقت والدینش را به او اطلاع داد. نامه را شخصاً و بدون کمک کسی پست کرد. آمارانتا وانمود کرد که آن وضع را پذیرفته است. رفته رفته او نیز از تب خود شفا یافت ولی به خود قول داد که ربکا فقط موقعی ازدواج کند که از روی جسد او رد شود.

شنبه هفته بعد، خوزه آرکادیو بوئندیا کت وشلوار تیره رنگ خود را به تن کرد، پیراهن یقه آهاری پوشید، چکمه های ورنی را که شب جشن برای اولین بار پوشیده بود به پا کرد و به خواستگاری رمیدیوس مسکوت رفت. کلانتر و همسرش با آغوش باز او را پذیرفتند و در عین حال از آن دیدار نامنتظر نگران شدند. ولی بعد، هنگامی که از دلیل ملاقات او آگاه شدند، تصور کردند او بدون شک اسم دختر مورد نظر پسرش را عوضی شنیده است. بخاطر اثبات این اشتباه همسر کلانتر رمیدیوس را از خواب بیدار کرد و در بغل گرفت و به اتاق پذیرایی آورد. از او که هنوز خواب آلود بود پرسیدند که آیا واقعاً تصمیم به ازدواج گرفته است و او گریه کنان جواب داد که فقط می خواهد بگذارند بخوابد. خوزه آرکادیو بوئندیا که به نگرانی و تشویش خانواده مسکوت پی برده بود، برای روشن کردن قضیه به نزد آئورلیانو رفت و از او توضیح خواست. وقتی بار دیگر به آنجا برگشت زن و شوهر مسکوت لباسهای میهمانی خود را به تن کرده بودند و جای سبلها را تغییر داده بودند و گلهای تازه ای در گلدانها گذاشته بودند و دختران بزرگتر خود انتظار او را می کشیدند. خوزه آرکادیو بوئندیا، هم از آن ماجرا و هم از یقه آهاریش کلافه بود و تکرار کرد که رمیدیوس دختر مورد نظر پسرش است. دون آپولینار مسکوت در نهایت بهت گفت: «چطور! ما شش دختر دیگر داریم؛ تمام آنها بدون شوهر و در سن شوهر کردن هستند؛ همگی لیاقت

غم خود را پشت سر نهاد و رمیدیوس را دید که به باتلاقی بی انتها تغییر شکل یافته است و بوی جانور خام و پارچه تازه اتوکشیده می دهد. وقتی به خود آمد، داشت گریه می کرد؛ ابتدا گریه ای متقاطع و بی اراده بود و بعد بغضش ترکیب و دلش را خالی کرد. حس می کرد چیزی دردناک و متورم در وجودش ترکیب شده است. زن، در انتظار، سر او را با نوک انگشتان می خاراند و سرانجام بدن آئورلیانو از شرمایع پررنگی که نمی گذاشت زندگی کند، خلاص شد. پیلا رترنا از او پرسید: «کیست؟» آئورلیانو ماجرا را گفت. زن قهقهه ای سرداد که زمانی کبوترها را می ترساند و حالا، حتی بچه هایش را هم از خواب بیدار نکرد. شوخی کنان گفت: «اول باید او را بزرگ کنی.» ولی آئورلیانو در پس آن شوخی متوجه شد که او فهمیده است. وقتی از اتاق خارج شد، تردید مرد بودن یا نبودن خود و سنگینی تلخی را که ماهها بود در دل تحمل کرده بود، پشت سر گذاشت. پیلا رترنا با صداقت به او قول داده بود که: «با بچه صحبت خواهیم کرد. خواهی دید که او را دودستی توی سینی تحویل تو خواهیم داد.»

در موقع نامناسبی به قول خود وفا کرد زیرا خانه آراسش گذشته را از دست داده بود. آمارانتا، با آگاهی از عشق ربکا که پنهان کردنش با آن فریادهایی که او می زد امکان نداشت، تب شدیدی کرد. او نیز در تنهایی خود عاشق شده بود. در مستراح را به روی خود می بست و عذاب عشق نویدانده خود را با نوشتن نامه هایی پرسوز و گداز که در ته صندوق پنهان می کرد، از دل بیرون می ریخت. اورسولا نمی دانست چگونه باید از آن دو دختر مریض پرستاری کند. با سؤالات پی در پی خود موفق نشد دلیل بیماری آمارانتا را کشف کند. عاقبت در یک لحظه الهام بخش، قفل صندوق او را شکست و نامه ها را یافت که با روبان صورتی رنگ بسته شده بودند؛ نامه هایی متورم از گلبرگهای گل یاس و مرطوب از اشک که برای پیتر و کرسی پی نوشته بود اما هرگز نفرستاده بود. اورسولا که از شدت خشم اشک می ریخت، به آن روزی که به فکر خریدن پیانولا افتاده بود، لعنت می فرستاد. دروس گلدوزی را قدغن کرد و یک نوع سوگواری بدون مرده بر قرار ساخت که تا وقتی دخترانش دست از آن امید بیهوده بر نمی داشتند ادامه یافت. میانجیگری خوزه آرکادیو بوئندیا هم که عقیده اولیه خود را نسبت به پیتر و کرسی تغییر داده بود و مهارت او را در مکانیک موسیقی تمجید می کرد، بیفایده بود. از این رو، هنگامی که پیلا رترنا به آئورلیانو اطلاع داد که رمیدیوس حاضر به ازدواج است، او متوجه شد که این خبر، در آن وضعیت، عذاب پدر و مادرش را دو چندان خواهد کرد؛ با این حال قدم پیش نهاد. در مجمعی رسمی در اتاق پذیرایی، خوزه آرکادیو بوئندیا و اورسولا

همسری جوانانی ساعی و جدی مثل پسر شما را دارند و آنورلیتو؛ درست به همان یکی نظر دارد که هنوز رختخوابش را تر می کند! « همسرش که هنوز پلک چشمانش متورم بود او را بخاطر رک گویی سرزنش کرد. پس از صرف یک لیوان آب میوه، با رضایت خاطر تصمیم آنورلیانو پذیرفته شد. فقط خانم مسکوتنه ملتسمانه تقاضا کرد که بطور خصوصی با اورسولا صحبت کند. اورسولا که آرام و قرار از کف داده بود اعتراض می کرد که چرا او را وارد مسائلی می کنند که مربوط به سردها است. فردای آن روز، با ناراحتی، و در عین حال با شوق و شغف به خانه آنها رفت. نیم ساعت بعد بازگشت و اطلاع داد که رسدیوس هنوز بالغ نشده است. این موضوع برای آنورلیانو چندان مانع بزرگی نبود. آنهمه صبر کرده بود، حالا هم می توانست آنقدر منتظر بماند تا ناسزدش بالغ شود.

هماهنگی زندگی آنها که بار دیگر برقرار شده بود، فقط با سرگ ملکیداس به هم خورد. سرگ او را پیش بینی می کردند ولی نه در چنان موقعیتی. چندساعت پس از مراجعت به آنجا، چنان به سرعت پیر شده بود که یکی از آن جنازه های متحرکی به نظر می رسید که مانند سایه در اتاقها می گردند و پا روی زمین می کشند و با صدای بلند ایام خوش گذشته را به خاطر می آورند؛ از آن پیرهایی که دیگر کسی به آنها نمی رسد و به یادشان نیست و یک روز جسدشان را در رختخواب می یابند. اوایل، خوزه آرکادیو بوئندیا از شوق تازگی دوربین عکاسی و تعبیرات نوستراداموس کمی به او توجه کرد ولی رفته رفته او را در تنهایی به حال خود گذاشت، چون ارتباط با او بسیار دشوار شده بود. کم کم قوه شنوایی و باصره اش را از دست می داد و اطرافیانش را با کسانی که در دوران قبل از پیدایش بشر شناخته بود عوضی می گرفت و با زبانهای عجیبی با آنها صحبت می کرد. کورمال کورمال راه می رفت؛ با این حال بخوبی از میان اشیاء می گذشت، گویی از سر راهش کنار می روند. یک روز فراموش کرد دندان عاریه اش را که شبها بالاسر تختخواب در یک لیوان آب می انداخت به دهان بگذارد، دیگر آن را به دهان نگذاشت. وقتی اورسولا تصمیم به بزرگ کردن خانه گرفت، در مجاورت کارگاه آنورلیانو و دور از سروصدا و رفت و آمد خانه اتاقی برای او ساختند با پنجره ای پر نور و قفسه هایی که اورسولا شخصاً کتابهای گردو خاک گرفته و موربانه خورده او را، بعلاوه کاغذهای نازک و شکننده ای که رویش علامات غیر قابل فهمی نوشته شده بود، در آنها گذاشت. لیوان دندان عاریه را هم روی قفسه ها گذاشت. داخل لیوان گیاهی آبی رشد کرده بود و گلهای زرد رنگ کوچکی داده بود. ظاهراً ملکیداس از اتاق جدید خود راضی و خوشحال

بود چون دیگر کسی حتی در اتاق ناهارخوری هم او را ندید؛ فقط به کارگاه آنورلیانو می رفت، ساعتها در آنجا می نشست و روی ورق کاغذهای پوستی که همراه آورده بود و مثل نان پخته خرت خرت می کرد، چیزهای عجیب و غریبی می نوشت. غذایی را که ویسیتاسیون روزی دوبار برایش می برد، در همانجا می خورد. او آخر، اشتهای خود را از دست داده بود و فقط با سبزی تغذیه می کرد. چندی نگذشت که حالت مخصوص اشخاص گیاهخوار را به خود گرفت و بدنش را پوشش کپک نرمی، درست مثل کپک لباسش که هرگز از تن در نمی آورد، پوشاند. نفس کشیدنش مانند نفس جانوری خفته بدبو شد. آنورلیانو که در شاعری خود غرق شده بود او را فراموش کرد، ولی یک بار به نظرش رسید که چیزی از گفته های عجیب و غریب ملکیداس را می فهمد و گوش فرا داد. در حقیقت آنچه که در بین کلمات نامفهوم او تشخیص داده می شد تکرار کلمه Equinox Equinox و نام الکساندر فن هوببولد بود. آرکادیو، وقتی در کارهای زرگری به آنورلیانو کمک می کرد به ملکیداس نزدیکتر شد. ملکیداس جواب آن نزدیکی را با جملات اسپانیولی نامفهومی می داد. با این حال یک روز بعد از ظهر، گویی با شوقی ناگهانی، نورانی شد. سالها سال بعد، هنگامی که آرکادیو در مقابل جوخه آتش ایستاده بود، لرزشی را به خاطر آورد که یک روز، از گوش دادن به چند ورق از نوشته های نامفهوم ملکیداس بر او مستولی شده بود. او چیزی از آنها نفهمیده بود ولی شنیدن آن جملات که با صدای بلند ادا می شد مثل سرودهای مذهبی بود. آنوقت ملکیداس پس از مدتها لبخندی زد و به اسپانیولی گفت: «وقتی من مردم، سه روز در اتاقم جیوه بسوزانید.» آرکادیو این را به خوزه آرکادیو بوئندیا گفت، او هم سعی کرد در این مورد اطلاعات دقیقتری از او به دست بیاورد ولی در جواب، فقط یک جمله شنید: «من به جاودانگی رسیده ام.» وقتی نفس ملکیداس بدبو شد، آرکادیو صبح روزهای پنجشنبه او را برای آب تنی به رودخانه می برد به نظرمی رسید حالش دارد بهتر می شود. لخت می شد و با پسرها توی آب می رفت. حس سرموز جهت یابی اش مانع می شد که به نقاط عمیق و خطرناک پای بگذارد. یک بار گفت: «ما، خودمان از آب درست شده ایم.» اینچنین مدتها گذشت و کسی او را در خانه ندید بجز شبی که نومیدانه سعی داشت پیانولا را تعمیر کند. هر بار که همراه آرکادیو به رودخانه می رفت، یک لیف کدویی و یک قالب صابون نخل در حوله ای می پیچید و زیر بغل می زد. صبح پنجشنبه روزی، قبل از آنکه او را برای رفتن

تهدید او ترسید که تاب نیاورد و جریان را به ربکا گفت. و اینچنین، سفر آمارانتا که سرتباً بخاطر گرفتاریهای اورسولا به تعویق افتاده بود، در کمتر از یک هفته ترتیب داده شد. آمارانتا اعتراضی نکرد، فقط وقتی برای خدا حافظی ربکا را می‌بوسید، آهسته در گوش او زمزمه کرد: «چندان امیدوار نباش. حتی اگر مرا به آن سر دنیا هم بفرستند بالاخره عروسی ترا به هم می‌زنم. حتی اگر مجبور بشوم، ترا می‌کشم.»

با غیبت اورسولا و حضور نامرئی ملکیداس که پنهانی در اتاقها رفت و آمد می‌کرد، خانه، فوق‌العاده بزرگ و خالی به نظر می‌رسید. رسیدگی به امور خانه به عهده ربکا و گذار شده بود. زن سرخپوست آشپزی می‌کرد. طرفهای غروب وقتی پیتر و کرسپی به دنبال عطر ملایمی وارد خانه می‌شد، همیشه یک اسباب بازی برای نامزد خود هدیه می‌آورد. ربکا او را در اتاق پذیرایی می‌پذیرفت و بخاطر اینکه کسی به آنها مشکوک نشود، درها و پنجره‌های اتاق را چهارطاق باز می‌کرد. این احتیاط چندان لزومی نداشت، چون جوان ایتالیایی نشان داده بود که مرد محترمی است و به خود اجازه نمی‌داد حتی دست زنی را که تا کمتر از یک سال دیگر همسر او می‌شد، در دست بگیرد. ملاقاتهای او کم کم خانه را پر از اسباب‌بازیهای عجیب و غریب کرد؛ رقاصه‌های کولی و جعبه‌های موسیقی و سیمونهای آکروبات‌باز و اسبهای کوچکی که یورتمه می‌رفتند و دلقلکهایی که طبل می‌زدند. نمایشگاه عالی و زیبای مکانیکی پیتر و کرسپی، اندوه مرگ ملکیداس را از یاد خوزه آرکادیو بوئندیا زدود و بار دیگر او را به دوران گذشته کیمیاگری کشاند. آنورلیانو نیز از طرفی کارگاه خود را رها کرده بود و وقت خود را صرف آسوختن خواندن و نوشتن به رسدیوس کوچولو می‌کرد. دختر بچه، ابتدا عروسکهای خود را به سردی که هر روز بعد از ظهر به خانه آنها می‌رفت ترجیح می‌داد. وقتی مرد می‌آمد، او را از بازبهایش جدا می‌کردند و می‌شستند و لباس به تنش می‌کردند و در سالن می‌نشاندند. ولی عاقبت صبر و تحمل و سهربانی آنورلیانو پیروز شد، بطوری که رسدیوس ساعاتی طولانی را با او می‌گذراند و معنی حروف الفبا را از او می‌پرسید و با مداد رنگی در کتابچه نقاشی، گاوهایی را می‌کشید که در سبزه‌زارها مشغول چریدن بودند، و خورشیدهای مدوری که اشعه‌شان در پشت تپه‌ها فرو می‌رفت.

فقط ربکا از تهدید آمارانتا احساس بدبختی می‌کرد. به اخلاق و روحیه متکبر خواهر خود آشنا بود و از کینه‌جویی او می‌ترسید. ساعتها در مستراح را به روی خود می‌بست و انگشتش را می‌کشد و تمام اراده خود را بکار می‌برد تا خاک نخورد. بخاطر آرام کردن اضطراب خود، پیلاتر ترا را خبر کرد تا برایش

به لب رودخانه خبر کنند، آنورلیانو شنید که دارد می‌گوید: «من در سواحل سنگاپور، از تب مرده‌ام!» آن روز از سمت خطرناکی وارد رودخانه شد. تا صبح روز بعد او را نیافتند، چند کیلومتر پایینتر، سر یک پیچ، آب جسدش را از رودخانه بیرون انداخته بود و یک لاشخور تنها روی شکمش نشسته بود. با وجود اعتراض شدید اورسولا، که همانطور که برای پدر خود اشک ریخته بود با غم و درد اشک برای او می‌ریخت، خوزه آرکادیو بوئندیا با دفن کردن او مخالفت کرد. گفت: «او جاودانی است، خود او راز رستخیزش را فاش کرده است. کوره فراسوش شده را بار دیگر بیرون کشید. در نزدیک جسد، دیگی از جیوه روی کوره گذاشت. همانطور که جیوه می‌جوشید، جسد از حبابهای آبی رنگی پوشیده می‌شد. دون آپولینار مسکوت، با احتیاط به او یادآوری کرد که جسد مغروق برای بهداشت عمومی خطرناک است. خوزه آرکادیو بوئندیا جواب داد: «بهیچوجه چنین نیست، او زنده است و خطری ندارد!» هفتاد و دو ساعت کنار جسد جیوه سوزاند. جسد با کبودی از هم متلاشی می‌شد و صدای ترکیدن حبابها، مثل بخاری از طاعون، خانه را آلوده بود. آن وقت اجازه تدفین او را داد ولی نه با مراسمی عادی بلکه با تجلیل و احترامی که شایسته و درخور بزرگترین نیکوکار ما کوندو بود. اولین تشییع جنازه در آن شهر بود و تمام اهالی در آن شرکت کردند. فقط صد سال بعد کارناوال سوگواری ماسان بزرگ از نظر اهمیت و کثرت جمعیت بر آن پیشی گرفت. او را در وسط زمینی که برای قبرستان در نظر داشتند، به خاک سپردند و روی قبرش تنها چیزی را که از او می‌دانستند نوشتند: «ملکیداس.» نه شب هم برایش سوگواری کردند. در میان جمعی که در حیاط خانه گرد آمده بودند تا قهوه بنوشند و داستان بگویند و ورق بازی کنند، آمارانتا فرصتی یافت تا عشق خود را به پیتر و کرسپی اعتراف کند. پیتر و کرسپی، چند هفته قبل، نازدی خود را با ربکا رسماً اعلام کرده بود و دست‌اندرکار افتتاح یک مغازه آلات موسیقی و اسباب‌بازیهای کوچکی در محله عربها بود که زمانی با آنها دادوستد داشتند و اکنون دیگر در آنجا مستقر بودند. مردم آن محله را محله «ترکها» می‌نامیدند. جوان ایتالیایی که گیسوان مجعدش زنها را بی‌اختیار به‌آم کشیدن و می‌داشت، آمارانتا را دختر بچه‌ای بهانه‌جو و لجاجت‌گرا، که ارزش نداشت احساساتش را جدی بگیرند، پنداشت و گفت: «من یک برادر کوچکتر دارم که قرار است بیاید و در کارهای مغازه به من کمک کند.»

آمارانتا سخت احساس سرافکنندگی کرد؛ با عصبانیت هر چه تهاجم‌تر به پیتر و کرسپی گفت که هرطور شده از ازدواج او با خواهرش جلوگیری خواهد کرد، حتی اگر قرار بشود جلو در خانه را با جسد خود بگیرد. جوان ایتالیایی چنان از

فال ورق بگیرد. پس از مقدسات همیشگی فال، پیلارترنرا گفت: «تا وقتی پدر و مادرت را دفن نکردی خوشبخت نخواهی شد.»

ربکا لرزید؛ گویی در خاطره خوابی دوردست، خود را در ایام خرد - سالی دیده بود که با یک چمدان و یک صندلی راحتی و یک کیسه که هرگز محتویات آن را ندیده بود، وارد آن خانه شده است. آقایی را به خاطر آورد که سرش طاس بود، لباسی کتانی به تن داشت و یقه پیراهنش را با دگمه‌ای طلائی بسته بود، ولی آن مرد کوچکترین شباهتی به شاه دل نداشت. زن جوان بسیار زیبایی را به خاطر آورد که با دستان نیمگرم معطرش که اصلاً به دستهای استخوانی بی‌بی خشت شباهت نداشت، به سر او گل می‌زد تا بعد از ظهر او را در دهکده‌ای که خیابانهایش سبزرنگ بود، به گردش ببرد.

گفت: «نمی‌فهمم.»

پیلارترنرا هم که حواسش پرت شده بود گفت: «من هم نمی‌فهمم ولی ورقها اینطور نشان می‌دهند.»

ربکا آنقدر از این ماجرا نگران و ناراحت شد که آن را برای خوزه آرکادیو - بوئندیا تعریف کرد. او هم به ربکا پرخاش کرد که چرا مزخرفات فال ورق را باور می‌کند ولی تمام وقت خود را، با احساس وظیفه‌شناسی خاموش، با بیرون ریختن صندوقها و گنجها، و جابجا کردن مبلمان و تختخوابها، به جستجوی کیسه استخوانها پرداخت. به خاطر آورد که پس از اتمام ساختمان خانه دیگر کسی آن کیسه را ندیده است. بناها را در خفا به آنجا خواند و یکی از آنها اقرار کرد که چون کیسه مزاحم کار او می‌شده، آن را در دیوار یکی از اتاق خوابها دفن کرده است. پس از چند روز معاینه دقیق، با گوشهای چسبیده به دیوار، صدای تلق‌تلق عمیقی شنیدند. دیوار را شکافتند. استخوانها، داخل کیسه، دست نخورده در آنجا بود. همان روز کیسه استخوانها را در قبری بدون سنگ قبر، کنار گور ملکیداس به خاک سپردند و خوزه آرکادیو بوئندیا، که از مسئولیتی که برای لحظه‌ای همانند خاطره پرودنسیو آگیلار، بر وجدانش سنگینی می‌کرد، آسوده شده بود به خانه برگشت. وقتی که داشت از جلو آشپزخانه رد می‌شد پیشانی ربکا را بوسید و گفت: «خیالات باطل را از سرت بیرون کن، تو خوشبخت خواهی شد.»

رفاقت ربکا، درهای خانه را که از زمان تولد آرکادیو توسط اورسولا به روی پیلار ترنرا بسته شده بود، بار دیگر به روی او گشود. در هر ساعت روز، با سروصدایی همانند یک گله بز وارد می‌شد و نیروی شگفت‌آور خود را با انجام کارهای سنگین، خالی می‌کرد. بعضی اوقات وارد کارگاه می‌شد و به آرکادیو کمک می‌کرد تا مقوای عکاسی را درست سر جای خود قرار بدهد. با چنان

لطف و سهربانی این کار را می‌کرد که پسرک گیج شده بود. آن زن او را ناراحت می‌کرد؛ رنگ سوخته پوست بدنش، بوی دودش، و آشفتگی قهقهه‌اش در تاریکخانه عکاسی، حواس او را پریشان می‌کرد و باعث می‌شد موقع راه رفتن پایش به اشیای مختلف بگیرد.

یک بار که آنورلیانو در کارگاه به زرگری مشغول بود، پیلار ترنرا به میز تکیه داد تا از طرز کار او تمجید کند؛ ناگهان اتفاقی افتاد: آنورلیانو خیال می‌کرد که آرکادیو در تاریکخانه است، سرش را بالا آورد ولی نگاهش با نگاه پیلار ترنرا تلاقی کرد که فکرش از نگاهش معلوم بود، درست مثل اینکه در معرض آفتاب ظهر قرار گرفته باشد.

آنورلیانو گفت: «خوب، بگو ببینم چه شده؟»

پیلارترنرا با لبخندی غمگین لب خود را گزید و گفت: «تو برای جنگ خوبی، تیرهایت خوب به هدف می‌خورد!»

آنورلیانو با شنیدن این پیشگویی خیالش راحت شد. بار دیگر افکار خود را روی کارش متمرکز ساخت، گویی خبری نشده بود. صدایش بار دیگر آرام شد و گفت: «او را به فرزند می‌خواهم شناخت، اسم خودم را به او خواهم داد.»

خوزه آرکادیو بوئندیا عاقبت آنچه را که جستجو می‌کرد یافت. مکانیزم یک ساعت را به یک رقاصه کوکی وصل کرد و عروسک با آهنگ موسیقی خود سه روز تمام بلاانقطاع رقصید. آن اختراع بیش از تمام کارهای قبلی، او را به هیجان آورد. خواب و خوراک از او سلب شد. دور از مراقبت و مواظبت اورسولا به حالتی فرو رفت که بیرون آمدن از آن غیر ممکن بود. شبها بیخواب در اتاقها می‌گشت و با صدای بلند افکار خود را به زبان می‌آورد و به دنبال طریقی بود تا قانون پاندول را بر اربابهای گاویش، بر گاوآهن، و بر هر چه در حرکت مفید واقع می‌شد، منطبق کند. بیخوابی چنان او را از پای در آورد که یک روز سحر، پیرمرد سپیدسویی را که وارد اتاقش شده بود، نشناخت؛ پرودنسیو آگیلار بود. وقتی بالاخره او را شناخت با تعجب متوجه شد که سرده‌ها هم پیر می‌شوند. دلتنگی، قلب خوزه آرکادیو بوئندیا را در هم فشرد. با تعجب گفت: «پرودنسیو! از چه راه دوری آمده‌ای!» پس از سالیان دراز، دلتنگی بخاطر زنده‌ها چنان شدید و احتیاج به مصاحبت و نزدیکی سرگ در سرگ چنان زیاد بود که پرودنسیو - آگیلار عاقبت به بدترین دشمن خود پناه آورده بود. مدت‌ها بود به دنبال او می‌گشت. سراغ او را از سرده‌های ریوآچا، از سرده‌های دره اوپار، از سرده‌های مرداب و باتلاق می‌گرفت، ولی هیچکس اطلاعی در این مورد نداشت چون

نامفهوم ولی واضح فریاد می کشید. چیزی نمانده بود بقیه خانه را هم درهم بریزد که آنورلیانو از همسایه ها کمک خواست. ده مرد او را گرفتند، چهارده مرد بیحرکتش کردند، و بیست مرد او را به حیاط بردند و تا درخت بلوط کشاندند و به درخت بستند. با آن زبان نامفهوم فریاد می کشید و بلغم سبز رنگی استفراغ می کرد. وقتی اورسولا و آسارانتا از سفر برگشتند، هنوز دست و پایش به درخت بلوط بسته بود؛ سراپا خیس باران بود و بکلی تغییر حالت داده بود. با او صحبت کردند. بی آنکه بشناسدشان به آنها نگاه کرد و چیزهای نامفهومی گفت. اورسولا بازوها و پاهایش را که از شدت فشار طناب زخم شده بود، از درخت باز کرد. طناب کمر او را همچنان به درخت بسته نگاه داشته بود. بعد، سایه بانی از برگهای نخل برایش درست کردند تا از آفتاب و باران در امان باشد.

ماکونفو برای مرده ها دهکده ناشناسی بود. سرانجام ملکیداس وارد شده بود و روی نقشه رنگارنگ مرگ، نقطه بسیار کوچک سیاه رنگی را به او نشان داده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا تا طلوع خورشید با پرودنسیو آگیلار صحبت کرد. چند ساعت بعد، خسته و کوفته از بیخوابی، به کارگاه آنورلیانو رفت و از او پرسید: «اسروز چه روزی است؟» آنورلیانو جواب داد: «سه شنبه.» خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «من هم همین فکر را می کردم ولی یکمرتبه متوجه شدم که اسروز هم مثل دیروز، دوشنبه است. آسمان را ببین، دیوارها را ببین، گلهای بگونیا را ببین، اسروز هم دوشنبه است!» آنورلیانو با آشنایی به خل وضعی پدرش اهمیتی به گفته او نداد. فردای آن روز، چهارشنبه، خوزه آرکادیو بوئندیا وارد کارگاه شد و گفت: «وحشتناک است! می بینی هوا چطور است؟ ببین خورشید چه حرارتی دارد! درست مثل دیروز و پریروز، اسروز هم دوشنبه است!» آن شب پیتر و کرسی او را در ایوان دید که داشت گریه می کرد؛ گریه اش گریه غمناک پیرانه ای بود. بخاطر پرودنسیو آگیلار گریه می کرد، بخاطر ملکیداس، بخاطر والدین ربکا، برای پدر و مادر خودش، و برای تمام کسانی که به خاطرش می رسید و هنگام مرگ تنها بودند. پیتر و کرسی یک خرس کوچکی به او هدیه کرد که بر روی دو پا، روی یک سیم فلزی راه می رفت؛ ولی آن اسباب بازی هم نتوانست او را از فکر بیرون بیاورد. از پیتر و در باره موضوعی که چند روز قبل در باره اش صحبت کرده بود جویا شد و از اسکان ساختن دستگاهی با کوك که بتواند بشر را به پرواز کردن وادارد از او سؤال کرد ولی او در جواب گفت که غیر ممکن است، چون کوك می تواند هر چیزی را بلند کند مگر خودش را. روز پنجشنبه بار دیگر وارد کارگاه شد. چهره اش مانند زمین شخم زده پریشان بود؛ در حالیکه نزدیک بود بغضش بترکد گفت: «دستگاه زمان می لنگد، اورسولا و آسارانتا هم که اینقدر دور هستند!» آنورلیانو او را مانند بچه ها سرزنش کرد، او هم بنای لجبازی گذاشت. شش ساعت تمام چیزهای مختلف را این رو و آن رو کرد تا بلکه موفق شود فرقی با ظاهر آنها در روز پیش پیدا کند و گذشت زمان برایش ثابت شود. تمام شب را با چشم باز در رختخواب گذراند. پرودنسیو آگیلار، ملکیداس، و تمام مردگان را صدا کرد تا بیایند و در غم او شریک باشند ولی هیچکدام به سراغش نیامدند. روز جمعه، قبل از اینکه کسی از خواب بیدار شود، بار دیگر به معاینه اشیاء پرداخت و دیگرشکی برایش باقی نماند که هنوز همانطور روز دوشنبه است. آن وقت میله فلزی پشت در را برداشت و با خشم وحشیانه و قدرت غیر عادی خود، وسایل کارگاه کیمیاگری و دوربین عکاسی و کارگاه زرگری را خرد کرد. مثل کسی که شیطان در جسمش حلول کرده باشد، با زبانی

به تن کرده بود و همان چکمه های ورنی سنگک داری را به پا داشت که چند سال بعد نیز در مقابل جوخه آتش پوشیده بود. هنگامی که در جلو خانه دست عروس خود را گرفت و او را به طرف محراب برد، رنگ از چهره اش پریده بود و بغض گلویش را می فشرد. رفتار رمدیوس چنان طبیعی و عاقلانه بود که وقتی حلقه ای که آنورلیانو می خواست به انگشت او بکند لیز خورد و به زمین افتاد، عکس العملی از خود نشان نداد. در میان زرمه و حیرت مدعوین همانطور دست خود را در دستکش توری بدون انگشت بالا آورد و انگشت خود را آنقدر آماده نگه داشت تا ناسزدش موفق شد با چکمه خود حلقه را که تا دم در لیز خورده بود متوقف کند و در حالی که از خجالت گوش تا گوش سرخ شده بود به طرف محراب برگردد. مادر و خواهران رمدیوس از ترس اینکه مبدا در حین مراسم عقد خلاقی از بچه سر بزند، چنان زجر کشیده بودند که عاقبت خود آنها مرتکب عمل خلاف شدند و او را از زمین بلند کردند و بوسیدند. از آن روز به بعد، احساس مسئولیت و سهربانی ذاتی و خودداری آرام رمدیوس بر همه عیان شد. خود او بود که بدون دستور کسی، بهترین قسمت کیک عروسی را برید و کنار گذاشت تا با بشقاب و چنگال برای خوزه آرکادیو بوئندیا ببرد. پیرمرد عظیم الجثه که رنگ و روی خود را در اثر ندیدن آفتاب و باران از دست داده بود، در حالیکه به تنه درخت بسته شده بود، در زیر سایه بان نخل، روی نیمکتی چوبی کز کرده بود. از روی حقیقت شناسی لبخندی به او زد و شیرینی را با دست در دهان گذاشت و زیر لب چیزهای نامفهومی زرمه کرد. تنها کسی که در آن مراسم زیبا که تا سحر روز دوشنبه طول کشید، غمگین بود، ربکا بوئندیا بود. عروسی او بدون جشن مانده بود. بنا بر تصمیم اورسولا، قرار بود عروسی او نیز در همان روز جشن گرفته شود ولی روز جمعه پیترو کرسپی نامه ای دریافت کرد که اطلاع می داد مادرش در بستر مرگ است. عروسی به تعویق افتاد. پیترو کرسپی، یک ساعت پس از دریافت نامه روانه مرکز استان شد ولی مادرش نیز درست در همان موقع در سفر بود و شنبه شب، سر وقت وارد شد و در عروسی آنورلیانو آهنگ غم انگیزی را که برای ازدواج پسر خود آماده کرده بود خواند. پیترو کرسپی نیمه شب یکشنبه، پس از آنکه در راه پنج اسب عوض کرده بود تا خود را بموقع به عروسی خود برساند، پس از خاتمه مراسم ازدواج وارد شد. هرگز کسی نفهمید چه کسی آن نامه را نوشته است. با کتکهای اورسولا، آمارانتا، در مقابل محرابی که نجارها هنوز مشغول جمع کردن آن بودند، اشک ریخت و سوگند خورد که بیگناه است.

پدر روحانی نیکانور ریئنا، که دون آپولینار سسکوته او را برای اجرای

آنورلیانو بوئندیا و رمدیوس سسکوته، یکشنبه روزی از روزهای ماه مارس در برابر محرابی که به دستور پدر روحانی نیکانور ریئنا در اتاق پذیرایی ساخته بودند، با هم ازدواج کردند. گرفتاریهای متعدد خانواده سسکوته در عرض آن چهار هفته، با این ازدواج به سنتها درجه خود رسید، زیرا رمدیوس کوچولو، قبل از آنکه عادات بچگی را ترک کند یکمرتبه بالغ شده بود. گرچه مادرش تغییراتی را که در سن بلوغ در دخترها به وجود می آید بدقت برای او شرح داده بود، با این حال بعد از ظهر روزی از روزهای ماه فوریه، رمدیوس که از ترس فریاد می کشید، خود را به اتاق پذیرایی که خواهرش با آنورلیانو در آن مشغول صحبت بودند، رسانید و تنگ خود را که با مایعی غلیظ و قهوه ای رنگ لک شده بود، به آنها نشان داد. تاریخ عقد کنان را یک ماه بعد تعیین کردند. در این یک ماه فقط فرصت داشتند به او یاد بدهند که چطور بتنهاپی خودش را بشوید و لباس بپوشد و وظایف عمده خانه داری را انجام بدهد. او را وادار کردند روی آجر داغ بشاشد تا بلکه عادت شاشیدن در رختخواب را ترک کند. با چه زحمتی او را قانع کردند که نباید اسرار زناشویی را به کسی بگوید، چون رمدیوس چنان از این قضیه وحشت داشت و در عین حال متعجب بود که خیال داشت تمام جزئیات شب اول عروسی را برای همه تعریف کند. کار خسته کننده ای بود ولی با فرا رسیدن تاریخ تعیین شده عروسی، دختر بچه تمام جریان عروسی را به اندازه خواهران خود می دانست. دون آپولینار سسکوته که بازوی خود را به رمدیوس داده بود، او را در طول خیابانی که با گل و حلقه های گل زینت شده بود، در میان صدای آتشبازی و موسیقی چند ارکستر، همراهی کرد. رمدیوس دستش را برای مردم تکان می داد و با لبخند از کسانی که از پنجره ها برایش آرزوی سعادت می کردند، تشکر می کرد. آنورلیانو کت و شلوار مشکی

غلیظ برای او آورد که از آن بخار بلند می‌شد. کشیش فنجان را لاجرعه سر کشید و با دستمالی که از آستین خود بیرون آورد دهان خود را پاک کرد. سپس بازوان خود را از هم گشود و چشمانش را برهم گذاشت. آنوقت همه دیدند که پدر روحانی نیکانور به اندازه پانزده سانتیمتر از سطح زمین بلند شد. اقدام قانع - کننده‌ای بود. چندین روز از خانه‌ای به خانه‌ای رفت و همانطور که پسرک پول جمع می‌کرد و در کیسه‌ای می‌ریخت این آزمایش شکلاتی را انجام می‌داد آنقدر پول جمع کرد که هنوز یک ماه نشده ساختمان کلیسا آغاز شد. هیچکس به سبدا الهی آن نمایش شکی نبرد سگرخوزه آرکادیو بوئندیا که بی‌آنکه قیافه‌اش از تعجب تغییری بکند، یک روز صبح به عده‌ای که دور درخت بلوط جمع شده بودند تا یک بار دیگر آن معجزه را تماشا کنند، نگاه کرد؛ فقط روی نیمکت خود جا بجا شد و شانه‌هایش را بالا انداخت. پدر روحانی نیکانور با صندلی که رویش نشسته بود از زمین بلند شد.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: خیلی ساده است. این مرد دارد چهارمین بعد، یعنی بی‌وزنی (۱) اختراع می‌کند.^۲

کشیش نیکانور دست خود را بلند کرد و پایه‌های صندلی با هم روی زمین قرار گرفت.

گفت: حرفم (۲) پس می‌گیرم: این آزمایش بدون شك وجود خداوند (۳) ثابت می‌کند.^۳

اینچنین بود که فهمیدند آن زبان عجیب و غریبی که خوزه آرکادیو بوئندیا حرف می‌زد، لاتین بوده است. کشیش نیکانور چون تنها کسی بود که موفق شده بود با او ارتباط برقرار کند، فرصت را غنیمت شمرد تا وجود خداوند را به سزگیج او فرو کند. هر روز بعد از ظهر کنار درخت بلوط می‌نشست و به زبان لاتین برای او سوعظه می‌خواند، ولی خوزه آرکادیو بوئندیا با لجبختی هرچه تاملتر نمایش شکلات را برای وجود خدا قبول نداشت و تنها مدرک اثبات وجود خداوند را عکس انداختن از او می‌دانست. کشیش نیکانور برای او مدالهای مذهبی، عکس، و حتی تصویری با سمه‌ای از خرقة ورونیکا^۴ آورد، ولی خوزه آرکادیو بوئندیا تمام آنها را به عنوان صنایع دستی که هیچگونه منشأ علمی ندارند، رد کرد. چنان متکبر و لجوج بود که عاقبت کشیش نیکانور دست از

مراسم عقد کنان از آن طرف باتلاقها آورده بود، پیرسردی بود که از حق‌ناشناسی حرفه خود، ملول و مغموم بود و پوست بدنش غم‌انگیز می‌نمود و تقریباً فقط روی استخوانها کشیده شده بود. شکم بر آمده و مدوری داشت و مثل فرشته‌های پیر بیشتر ساده دل بود تا خوب. خیال داشت پس از انجام مراسم عقد کنان، به کلیسای خود بازگردد ولی از لجبازی و یکدندگی اهالی ساکوندو سخت حیرت کرده بود که بی‌آنکه فرزندان خود را غسل تعمید بدهند و بی‌اینکه مراسم مذهبی بجای بیاورند، در عین بی‌آبرویی، در نیکبختی زندگی می‌کردند. با این فکر که هیچ سرزمینی به آن اندازه به عنایت الهی احتیاج ندارد تصمیم گرفت یک هفته دیگر نیز در آنجا بماند و مردان و زنان را مسیحی کند و رفیقه گرفتن را شرعی کند و برای سرده‌ها مراسم مذهبی انجام دهد. ولی هیچکس به او اعتنایی نکرد؛ در جوابش گفتند که سالهاست خودشان بدون کشیش مستقیماً با خداوند کارهایشان را سر و صورت می‌دهند و گناه کبیره هم برایشان معنی و مفهومی ندارد. کشیش نیکانور از سوعظه خوانی در هوای آزاد خسته شد و تصمیم گرفت مسؤلیت ساختن کلیسایی را به عهده بگیرد که بزرگترین کلیسای جهان باشد و مجسمه قدیسان به اندازه طبیعی و پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگین در دو طرف داشته باشد تا مردم از رم به آنجا بیایند و خداوند را در دیار کفار بشناسند. دور افتاده بود و با یک بشقاب مسی گدایی می‌کرد. گرچه به او پول زیادی می‌دادند باز هم بیشتر می‌خواست چون کلیسا، می‌بایست ناقوسی داشته باشد که صدای آن حتی مغروقین را هم به سطح آب بیاورد. آنقدر التماس کرد که صدایش گرفت. استخوانهایش به سروصدا افتادند. روز شنبه، وقتی که دید حتی به اندازه مخارج ساختن درهای کلیسا هم پول جمع نکرده است عاجز شد. در میدان بحرایی ساخت و روز یکشنبه، با سواختن زنگی، مثل زبان طاعون بیخوابی، اهالی را به انجام مراسم نماز دعوت کرد. عده‌ای از روی کنجکاوی و عده‌ای از روی دل‌تنگی و عده‌ای هم بخاطر اینکه خداوند را با بی‌تفاوتی که نسبت به نماینده‌اش دارند، از خود نرنجانند رفتند. ساعت هشت صبح، نیمی از اهالی دهکده در میدان گرد آمده بودند. کشیش نیکانور با صدایی که از شدت التماس بزور از گلویش خارج می‌شد، چند آیه از انجیل قرائت کرد. در خاتمه، همانطور که جمعیت متفرق می‌شد، بازوان خود را از هم گشود و تقاضا کرد به او توجه کنند.

گفت: «یک دقیقه صبر کنید، اکنون یکی از مظاهر انکارناپذیر قدرت بی‌انتهای خداوند را مشاهده خواهید کرد.»

پسری که در مراسم نماز به او کمک کرده بود یک فنجان شکلات گرم و

2. *Hoc est simplicissimus. Homo iste statum quartum materiae invenit*

3. *Nego. Factum hoc existentiam Dei Probat sine dubio*

۴. زلی از اهالی اورشلیم که با پارچه‌ای صورت مسیح را خشک کرد و جای صورت مسیح روی پارچه باقی ماند.

پیترو کرسی از تعویق مجدد ازدواج بینهایت غمگین و افسرده خاطر شد ولی ربکا صداقت خود را بار دیگر ثابت کرد و گفت: «حاضرم هر وقت تو بخواهی با تو از اینجا فرار کنیم.» پیترو کرسی مرد ماجراجویی نبود و مثل نامزد خود تصمیم ناگهانی نمی گرفت و احترام به قول را ثروتی می دانست که نمی شد به باد فنا داد. آنوقت ربکا به حیلله های شجاعانه تری متوسل شد: باد برسوزی چراغهای اتاق پذیرایی را خاموش می کرد و اورسولا آن دو عاشق و معشوق را در حال بوسیدن در تاریکی غافلگیر می کرد. پیترو کرسی توضیحات گنگی درباره جنس ناسرعوب چراغهای جدید نفتی به او می داد و حتی در کار گذاشتن طریق مطمئنتری به او کمک می کرد ولی باز با مواد سوخت تمام می شد و یا قتیله می سوخت و اورسولا ربکا را می دید که روی زانوان ناسزدش نشسته است. عاقبت هیچ عذر و بهانه ای را نپذیرفت؛ کارهای آشپزخانه را به عهده زن سرخپوست گذاشت و خودش روی یک صندلی. به مراقبت آن دو نشست تا نگذارد حیلله هایی که حتی در جوانی خود او هم قدیمی شده بودند، او را بفریبد. ربکا از دیدن اورسولا که روی صندلی دهن دره می کرد، از روی شوخی می گفت: «بیچاره ساسان! وقتی بمیرد آن صندلی را با خودش به برزخ خواهد برد!» پیترو کرسی پس از سه ماه عشق تحت نظر، از کفندی پیشرفت ساختمان کلیسا که هر روز به بازرسی آن می رفت خسته شد و تصمیم گرفت مبلغی را که برای اتمام ساختمان لازم بود در اختیار کشیش نیکانور بگذارد. اما آمارانتا صبر و حوصله از کف نداد؛ هر روز بعد از ظهر دوستانش پیش او می آمدند و همگی در ایوان می نشستند و مشغول گلدوزی می شدند و او در حین گفتگو با آنها نقشه های تازه ای در سر می پروراند. بحسابه غلط، نقشه ای را که از همه مؤثرتر می دانست بر باد داد: گلوله های نفتالین را که ربکا لابلای لباس عروسی خود ریخته بود و در صندوقی در اتاق خواب گذاشته بود برداشت. این نقشه را دو ماه مانده به اتمام ساختمان کلیسا عملی کرد. ولی ربکا که از نزدیک شدن عروسی خود بیتاب شده بود تصمیم گرفت لباس عروسی را خیلی زودتر از آنچه آمارانتا پیشبینی می کرد، آماده کند. وقتی صندوق راگشود، ابتدا ورقه های کاغذ و سپس ملافه ای را که برای حفاظت روی لباس کشیده بود عقب زد و متوجه شد که تور لباس و گلدوزی تور سر و حتی دسته گل بهارنارنج را چنان بیدخورده که تبدیل به گرد شده است. گرچه مطمئن بود که دو سشت نفتالین در صندوق ریخته است ولی حادثه چنان طبیعی رخ داده بود که جرأت نکرد آن را به گردن آمارانتا بیندازد. با اینکه فقط یک ماه به عروسی مانده بود، آسپاروسسکوته در عرض یک هفته یک لباس عروسی دیگر برای او دوخت. در یک بعد از ظهر بارانی، وقتی آسپارو

موعظه خوانی خود کشید و از آن پس صرفاً از روی حس بشردوستی به دیدن او می رفت. ولی این مرتبه خوزه آرکادیو بوئندیا بود که سعی داشت با حیلله های منطقی خود کشیش را از راه بدر کند. یک بار کشیش نیکانور تخته نرد آورد تا کنار درخت بلوط بنشیند و با او بازی کند ولی خوزه آرکادیو بوئندیا قبول نکرد و گفت که هرگز بازی بی را که هر دو حریف بر سر قوانین آن موافق باشند، قبول ندارد. پدر روحانی نیکانور که هرگز در باره بازی تخته نرد چنین چیزی به فکرش نرسیده بود دیگر موفق نشد دست به بازی تخته نرد بزند. چنان از هوش و حضور ذهن خوزه آرکادیو بوئندیا حیرت کرده بود که از او پرسید چطور شده او را به تنه درخت بسته اند.

او جواب داد: «خیلی ساده است» برای اینکه دیوانه هستم.» از آن پس، کشیش از ترس اینکه مبدا ایمان خود را از دست بدهد، دیگر به دیدن او نرفت و تمام وقت خود را وقف ساختمان کلیسا کرد. ربکا حس می کرد که بار دیگر امید در قلبش رخنه می کند. آینده او بستگی به پایان ساختمان کلیسا داشت. یکشنبه روزی، که کشیش نیکانور برای صرف ناهار به منزل آنها آمده بود همانطور که داشتند از زیبایی و ابهت مراسم مذهبی در کلیسا صحبت می کردند، آمارانتا گفت: «خوشا به حال ربکا» و چون ربکا منظور او را درک نکرد، با لبخندی معصومانه منظور خود را واضحتر بیان کرد:

«تو با مراسم ازدواج خودت کلیسا را افتتاح خواهی کرد. ربکا هر گفته ای را به خود می گرفت؛ آنطور که ساختمان کلیسا داشت پیش می رفت تا ده سال دیگر هم تمام نمی شد. کشیش نیکانور موافق نبود و می گفت که سخاوت روزافزون ایمان آورندگان او را نسبت به سرانجام یافتن ساختمان خوشبین و امیدوار کرده است. ربکا از شدت اوقات تلخی نتوانست حتی غذای خود را به پایان برساند. اورسولا عقیده آمارانتا را تصدیق کرد و مبلغ قابل ملاحظه ای برای تسریع در کار ساختمان به کشیش داد. کشیش معتقد بود اگر یک نفر دیگر هم چنین مبلغی را به عنوان اعانه پردازد ساختمان کلیسا تا سه سال دیگر تمام خواهد شد. از آن پس ربکا دیگر کلمه ای با آمارانتا حرف نزد و معتقد بود که گفته او چندان هم معصومانه نبوده است. همان شب، وقتی با هم مشغول دعوا و برافعه بودند، آمارانتا گفت: «از این بی آزارتر کاری نمی توانستم بکنم؛ با این حساب تا سه سال دیگر ترا نخواهم کشت.» ربکا دعوت به مبارزه را قبول کرد.

متعجب شده بود. آنورلیانو، رمادیوس را مایه حیات خود می دانست. تمام روز در کارگاه مشغول بود. نزدیک ظهر، رمادیوس برایش قهوه می برد که آن را تلخ و بدون شکر می نوشید. زن و شوهر، هر شب به دیدن خانوادهٔ مسکوتیه می رفتند. آنورلیانو با پدرزنش دومینو بازی می کرد و رمادیوس با خواهرانش و راجی می کرد یا دربارهٔ موضوعاتی جدی تر با مادرش صحبت می کرد. همبستگی با خانوادهٔ بوئندیا، قدرت دون آپولینار مسکوتیه را در دهکده پا برجا کرد. پس از چندین سفر به مرکز استان، دولت را وادار کرد تا در آنجا مدرسه ای بسازد و مدیریت آن را به عهدهٔ آرکادیو که علاقه به تدریس را از پدر بزرگش به ارث برده بود، واگذار کند، و عاقبت موفق شد نیمی از اهالی دهکده را راضی کند تا خانه های خود را بخاطر جشن استقلال ملی، رنگ آبی بزنند. به تقاضای کشیش نیکانور، دستور داد میکرده کاتارینو را به یک خیابان فرعی منتقل کنند، و چند محل بدنام را در مرکز شهر تعطیل کرد. یک بار با شش پاسبان مسلح به تفنگ وارد شد و نظم شهر را به عهده آنها گذاشت. هیچکس به خاطرش نرسید که او قول داده بود اشخاص مسلح را در شهر نگاه ندارد. آنورلیانو از لیاقت پدرزن خود احساس سربلندی می کرد. دوستانش به او می گفتند: «تو هم مثل او چاق خواهی شد!» ولی زندگی خانه نشینی او که گونه هایش را برجسته کرده بود و جذابیت چشمانش را دوچندان ساخته بود، نه به وزن او افزود و نه خست اخلاقی اش را تغییر داد بلکه باعث شد ورد خواندن در تنهایی و ارادهٔ راسخ، خط باریک لبهایش را باریکتر کنند. خانواده اش چنان به او و رمادیوس علاقه مند شده بودند که وقتی رمادیوس حاملگی خود را اعلام کرد، حتی ربکا و آمارانتا نیز به یکدیگر آتش بس دادند تا اگر بچهٔ او پسر باشد برایش لباس آبی و اگر دختر باشد، لباس صورتی رنگ ببافند. رمادیوس آخرین کسی بود که آرکادیو، چند سال بعد، در برابر سربازانی که می خواستند تیر بارانش کنند، به خاطر آورد.

اورسولا برای سرگ رمادیوس دستور عزاداری داد. درها و پنجره های خانه را بستند. بجز برای انجام کارهای ضروری هیچکس به خانه رفت و آمد نمی کرد. هیچکس تا یک سال حق نداشت با صدای بلند صحبت کند. روی تصویر رمادیوس یک نوار اریب سیاه رنگ کشید و آن را در جایی که بالای جسدش بیدار مانده بودند، گذاشت. چراغی روغنی که دایم می سوخت در زیر آن قرار دادند. نسلهای بعدی که هرگز نگذاشتند آن چراغ خاموش شود در مقابل آن دختر بچه که داسن چین دار پوشیده بود و پوتینهای سفیدی به پا داشت و روبان ارگاندی به گیسوان خود بسته بود، غرق در حیرت می شدند و نمی توانستند او را با تصویر یک مادر بزرگ معمولی وفق دهند. آمارانتا مسئولیت نگهداری از

برای آخرین پرو لباس عروسی ربکا با لوازم خیاطی به خانه آنها آمد، کم مانده بود آمارانتا نقش بر زمین شود. صدا در گلویش خفه شد و عرق سردی در طول ستون فقراتش پایین رفت. ماهها بود از وحشت فرا رسیدن آن لحظه برخوردار بوده بود. اگر موفق نمی شد که مانعی قطعی بر سر راه عروسی ربکا قرار دهد، وقتی تمام نقشه هایش نقش بر آب می شد، آنوقت شجاعت این را بدست می آورد تا او را با زهر بکشد. آن روز بعد از ظهر، همانطور که ربکا داشت از گرما هلاک می شد و اسپارو مسکوتیه با حوصله فراوان و با هزاران سنجاق، لباس عروسی را به تن او پرو می کرد، آمارانتا چندین مرتبه سوزن گلدوزی را به جای پارچه در انگشت خود فرو کرد و آنوقت با خونسردی هولناکی تصمیم گرفت نقشه خود را در آخرین جمعه قبل از عروسی عملی کند و در قهوهٔ ربکا زهر بریزد.

مانعی بزرگتر و چاره ناپذیرتر و به همان اندازه پیشبینی نشده، بار دیگر اجباراً عروسی را به تأخیر انداخت. یک هفته قبل از موعد تعیین شده برای ازدواج، رمادیوس کوچولو نیمه شب از خواب بیدار شد. سایه گرمی که در داخل شکمش ترکیده بود، او را در خورد غرق کرده بود. سه روز بعد، در حالیکه دو قلوهایش در شکم او خفه شده بودند، از خون خود مسموم شد و درگذشت. وجدان آمارانتا او را سخت دگرگون ساخت. از ته دل از خدا خواسته بود که واقعهٔ وحشتناکی رخ دهد تا او مجبور نشود ربکا را مسموم کند. سرگ رمادیوس را تقصیر خود می دانست؛ واقعه ای که آنهمه برایش دعا کرده بود، این نبود. رمادیوس همراه خود نسیمی از شادی و سرور به آن خانه آورده بود. با شوهرش در اتاقی نزدیک کارگاه زندگی می کرد و اتاق را با عروسکها و اسباب بازیهای خود زینت بخشیده بود. نشاط و زنده دلی او از چهار دیوار اتاق گذشته بود و مثل نسیم خوش تندرستی به ایوان گلهای بگونیا می رسید. با فرا رسیدن سحر آواز می خواند و تنها کسی بود که جرأت می کرد در نزاع ربکا و آمارانتا مداخله کند؛ وظیفهٔ مشکل نگهداری از خوزه آرکادیو بوئندیا را هم او به عهده گرفته بود؛ برایش غذا می برد، به احتیاجات روزانه اش رسیدگی می کرد، او را با لیف و صابون می شست، شپش و رشک سوی سر و رویش را می گرفت، از سایه بان نخلی او مواظبت می کرد، و در هوای طوفانی با کرباس روی آن را می پوشاند. در آخرین ماههای عمرش موفق شده بود جملات لاتین او را نیز کم و بیش بفهمد. وقتی نرزنه آنورلیانو بوئندیا و پیلار ترنرا به دنیا آمد، او را با سراسمی خانوادگی غسل تعمید دادند و اسمش را آنورلیانو خوزه گذاشتند. رمادیوس تصمیم گرفت بچه را به عنوان فرزند ارشد خود قبول کند. اورسولا از غریزهٔ مادری او سخت

آنورلیانو خوزه را به عهده گرفت و او را به فرزندگی قبول کرد تا در تنهایی اوسهیم باشد و وجدانش را از زهری که التماسهای بی‌منظور او، در قهوه زندگی رسیدیوس ریخته بود، خلاص کند. پیتر و کرسی، طرفهای غروب نوک پا وارد می‌شد، رویان سیاهی دور کلاه خود بسته بود، در نهایت سکوت ربکا را ملاقات می‌کرد. ربکا در لباس سیاه آستین بلندش گویی داشت تمام خون بدن خود را از دست می‌داد. آن دو چنان از تعیین تاریخ مجدد ازدواج غافل شده بودند که ناسزدیشان تبدیل به رفت و آمد ابدی گردید و عشق فرسوده‌ای شد که دیگر کسی نگرانش نبود؛ گویی آن عشاقی که زمانی چراغها را خراب می‌کردند تا در تاریکی یکدیگر را ببوسند، به کام مرگ رها شده بودند. ربکا که هدفی در زندگی خود نمی‌دید و امید خود را بکلی از دست داده بود، بار دیگر خاکخوری را از سر گرفت.

دوره سوگواری آنقدر طولانی شده بود که دخترها بار دیگر گلدوزی را از سر گرفته بودند. یک روز، ساعت دو بعد از ظهر، ناگهان یک نفر در خانه را فشار داد و داخل شد. در سکوت گرم و سرگبار، پی‌خانه چنان با شدت لرزید که آمارانتا و دوستانش که در ایوان مشغول گلدوزی بودند و ربکا که در اتاق خواب داشت انگشت خود را می‌سکند و اوسولا که در آشپزخانه بود و آنورلیانو که در کارگاه زرگری کار می‌کرد و حتی خوزه آرکادیو بوئندیا که در زیر درخت بلوط تنها بود، تصور کردند که زلزله آمده است. مرد عظیم‌الجثه‌ای وارد خانه شده بود که شانه‌های پهنش به سختی در قاب درها جای می‌گرفت؛ از گردنش که به کلفتی گردن گاو بود، سدال «سریم چاره‌جو» آویزان بود و سینه و بازوانش تماماً با خالکوبی عجیبی پوشیده شده بود و روی سچ دست راستش، النگوی تنگ مسی مخصوص «فرزندان صلیب»^۷ دیده می‌شد. پوست بدنش از نمک هوای آزاد سوخته بود؛ سوهای سرش مثل سوی پشت قاطر کوتاه بود؛ آرواره‌هایش چنان محکم بود که گویی از آهن ساخته شده است؛ لبخند غمگینی برگوشه لب داشت؛ کمر بندش دو برابر قطر شکم بند اسب بود. چکمه‌های سهمی‌دار پاشنه فلزی به پا داشت و به هر کجا پا می‌گذاشت زلزله می‌آمد. همانطور که کیسه‌های پاره‌ای را به دنبال خود می‌کشید، از اتاق پذیرایی و ناهارخوری گذشت و مثل رعد و برق به ایوان‌گل‌های بگونیا رسید. آمارانتا و دوستانش که دستهایشان با سوزن در هوا خشک شده بود، گویی فلج شده بودند.

۷. ninos-en-cruz: در افسانه‌های محلی کلمبیا، کسانی هستند که با صلیبی زهری پوست سچ دست به دنیا می‌آیند؛ این اشخاص که قدرت جسمانی و شهوانی خارق‌العاده‌ای دارند، برای محافظت از صلیب یک‌النگوی تنگ مسی روی آن به دست می‌کنند.

با صدایی خسته گفت: «سلام!» کیسه‌ها را روی میز کار پرت کرد و به طرف دیگر خانه رفت. به ربکای مبهوت که از اتاقش عبور او را دیده بود سلام کرد و به آنورلیانو که حواس پنجگانه‌اش گوش به زنگ بود و پشت میز زرگری نشسته بود گفت: «سلام!» پیش هیچیک از آنها نماند. یگراست به آشپزخانه رفت و در آنجا برای اولین بار، در انتهای سفری که از طرف دیگر دنیا آغاز کرده بود، متوقف شد. گفت: «سلام!» اوسولا دهانش لحظه‌ای از تعجب باز ماند و به چشمان او نگریست و فریادی کشید. همچنانکه اشک شوق می‌ریخت خود را به گردن او آویخت. خوزه آرکادیو بود. همانطور که فقیر از آنجا رفته بود، فقیر هم بازگشته بود بطوری که اوسولا دو پزد برای کرایه اسب به او داد. زبان اسپانیولی را به لهجه دربانوردان صحبت می‌کرد. وقتی از او پرسیدند که در تمام این مدت کجا بوده است، جواب داد: «اینطرف و آنطرف.» ننوی خود را در اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند آویزان کرد و سه روز و سه شب خوابید. وقتی از خواب بیدار شد پس از بالا انداختن شانزده تخم مرغ خام، یگراست به بیکنه کاتارینو رفت. هیکل عظیم او حس کنجکاو و وحشت زنها را برانگیخته بود. دستور داد موسیقی بنوازند و همه را به مشروب سیهمان کرد و شرط بست که یک تنه با پنج مرد مبارزه کند. وقتی متوجه شدند که حتی قادر نیستند بازوی او را هم تکان بدهند گفتند: «غیر ممکن است، چون او فرزندان صلیب دارد.» کاتارینو که به حیل‌های جادویی زور و بازو اعتقادی نداشت، دوازده پزو با او شرط بندی کرد که پیشخوان را از جای خود تکان بدهد. خوزه آرکادیو پیشخوان را از جای کند و بالا برد و روی سر گذاشت و در خیابان زمین گذاشت. دوازده نفر مرد آن را سر جایش برگرداندند. در بحبوحه مستی، آلت خود را در آورد و روی پیشخوان در معرض تماشای حضار گذاشت. آلت بزرگش تماماً با جوهر قرمز و آبی به زبانهای مختلف خالکوبی شده بود. از زنبایی که با ولع به آلت او خیره شده بودند پرسید کدامیک حاضرند بیشتر پول بدهند. زنی که از سایرین پولدارتر بود، بیست پزو پیشنهاد کرد. آنوقت خوزه آرکادیو پیشنهاد کرد خودش را بین زنها به لاتاری بگذارد و آنها هر یک ده پزو بپردازند. پول زیادی بود، چون زنی که از بقیه بیشتر پول در می‌آورد شبی هشت پزو در آمد داشت. با اینحال همه زنها قبول کردند. اسامی خود را روی چهارده تکه کاغذ نوشتند و در کلاهی ریختند. هر زن کاغذی از کلاه بیرون کشید و وقتی دو تکه کاغذ باقی ماند معلوم بود که مربوط به دو زن باقیمانده است. خوزه آرکادیو پیشنهاد کرد: «نفری پنج پزو دیگر هم بدهید تا با هر دوی شما بخوابم.»

از این راه اسرار معاش می‌کرد. شصت و پنج بار دور دنیا را گشته بود و با دریانوردانی بی‌وطن سفر کرده بود. زنهایی که آن شب در بیکده کاتارینو بغل او خوابیدند، او را لخت مادرزاد به میان جمع آوردند تا همه ببینند که بدن او از جلو و عقب، از گردن تا نوک پا، تماماً خالکوبی شده است. موفق نشد خود را با خانواده‌اش وفق دهد. تمام روز می‌خوابید و شب را در فاحشه‌خانه می‌گذراند و سر زور آزمایی شرط بندی می‌کرد. دفعات نادری که اورسولا موفق شد او را سر میز غذا بنشانند، نشان داد که خیلی خوش اخلاق است؛ بخصوص مواقعی که ساجراهای خود را در سرزمینهای دوردست تعریف می‌کرد. یک بار کشتی‌اش غرق شده بود و دو هفته در سواحل دریای ژاپن افتاده بود و از گوشت بدن رفیقش که از آفتاب‌زدگی مرده بود، تغذیه کرده بود. گوشت بدن، همانطور که در آفتاب شدید می‌پخت مزه‌ای بسیار شور و ساسه‌مانند داشت. در یک ظهر آفتابی، در خلیج بنگال، کشتی‌اش یک اژدهای دریایی را کشته بود. در شکمش کلاهخود و قلاب و اسلحه یک سرباز جنگهای صلیبی را یافته بودند. در دریای کارائیب، شیخ کشتی دزد دریایی ویکتور هوگ^۸ را دیده بود که بادبانهایش را بادهای مرگ از هم دریده بود و سوسکهای دریایی اسکلتش را جویده بودند و هنوز به دنبال راه گوادالوپ^۹ می‌گشت. اورسولا سر میزگریه می‌کرد، گویی ناسه‌هایی را می‌خواند که خوزه آرکادیو در آنها ساجراهای خود را نوشته بود و هرگز نفرستاده بود. در بین هق هق گریه می‌گفت: «فرزندم، در اینجا خانه داشتی، اینهمه غذا داشتی که مجبور می‌شدیم بریزیم جلو خوکها!» باطناً نمی‌توانست به خود بقبولاند که پسر بچه‌ای که همراه کولیدها رفته بود، همین غول بی شاخ و دسی است که سر ناهار یک نصفه خوک را می‌خورد و هر بار که شرطه می‌دهد گلها می‌پلاسند. سایر افراد خانواده نیز حسی مشابه این داشتند. آسارانتا نمی‌توانست نفرت خود را از آروغ زدن جانوروار او سر سیزپنهان کند. آرکادیو که از راز بستگی خودش با او بی‌خبر بود، سؤالات او را که آشکارا برای جلبت علاقه بود، به ندرت جواب می‌داد. آئورلیانو سعی داشت از زمانی که با هم در یک اتاق می‌خوابیدند با او صحبت کند. سعی کرد خاطرات طفولیت را در او بیدار کند، ولی خوزه آرکادیو آن خاطرات را فراموش کرده بود. زندگی در دریا با هزاران یاد و یادگار، خاطره او را پر کرده بود. فقط ربکا، با اولین برخورد از پای در آمده بود. بعد از ظهری که او را در حین عبور از جلوی اتاق خود دید، فکر کرد پیتر و کرسی در مقایسه با آن سرد عظیم‌الجثه که صدای

۸. Victor Hughes: مرد انقلابی فرانسوی.

۹. Guadalupe: دوجزیره مستمره فرانسه در آمریکای مرکزی. م.

نفس کشیدنش مثل کوه آتشفشان در تمام خانه شنیده می‌شد، چیزی جز یک عروسک پنبه‌ای نیست. به هر بهانه‌ای خود را به او نزدیک می‌کرد. یک بار خوزه آرکادیو با کنجکاو و قیحانه‌ای بدن او را ورنانداز کرد و گفت: «خواهر کوچولو، حسایی یک زن شده‌ای!» ربکا عنان از کف داد. باولع گذشته خوردن خاک و گچ دیوارها را از سر گرفت؛ با چنان اضطرابی انگشت خود را می‌سکید که روی شست دستش میخچه زد. مایعی سبزرنگ با زالوهای مرده استفراغ کرد. چندین شب را در تب و لرز به صبح رساند. در انتظار می‌ماند تا سحر بشود و خانه از بازگشت خوزه آرکادیو بلرزد. یک روز بعد از ظهر، وقتی همه خوابیده بودند، تحملش تمام شد و به اتاق خواب او رفت. او را دید که فقط زیر سلواری به پا دارد و در ندوی خود که با طنابهای کشتی از تیرهای سقف آویزان است دراز کشیده و بیدار است. چنان تحت تأثیر برهنگی عظیم و رنگارنگ او قرار گرفت که بی‌اختیار خود را عقب کشید و گفت: «معذرت می‌خواهم، نمی‌دانستم شما اینجا هستید!» ولی این را چنان آهسته گفت که کسی از خواب بیدار نشود. خوزه آرکادیو گفت: «بیا اینجا» ربکا اطاعت کرد و همچنانکه عرق سردی از سرپایش می‌ریخت جلو نئو ایستاد. حس می‌کرد که روده‌هایش دارند به هم گره می‌خورند. خوزه آرکادیو ساق پای او را با نوک انگشتان نوازش می‌کرد و وقتی دستش به ران او رسید، زمزمه کنان گفت: «آه، خواهر کوچولوی من، خواهر کوچولوی من!» وقتی نیرویی همچون گردباد او را از کمر بند بلند کرد و بالا برد و با سه ضربه حرمت او را از هم درید و مثل پرنده کوچکی خردش کرد، تلاش مافوق‌الطبیعه‌ای کرد تا نمیرد. قبل از اینکه در لذت آن درد تحمل‌ناپذیر از هوش برود خدا را شکر کرد که به دنیا آمده است. در سرداب بخارآلود نئو، خون او گویی فواره زد و کرباس نئو، مثل کاغذ آب خشک کن، آن خون را در خود سکید.

سه روز بعد، هنگام نماز ساعت پنج، با هم ازدواج کردند. روز قبل، خوزه آرکادیو به سغازه پیتر و کرسی رفت. او داشت درس سه‌تار می‌داد. بدون اینکه او را برای صحبت به کناری بکشد گفت: «من و ربکا عروسی می‌کنیم!» رنگ از چهره پیتر و کرسی پرید. سه‌تار را به دست یکی از شاگردانش داد و کلاس را تعطیل کرد. وقتی در اتاق که با انواع آلات موسیقی و اسباب‌بازیهای کوکی پر بود تنها ماندند، پیتر و کرسی گفت: «او خواهر شما است.»

خوزه آرکادیو جواب داد: «برایم فرقی نمی‌کند.»

پیتر و کرسی عرق پیشانی را با دستمالی آهسته به‌عطر خشک کرد و

گفت: «علاوه بر اینکه بر خلاف طبیعت است بر خلاف قانون هم هست.»

خوزه آر کادیو - بیشتر بخاطر رنگ پریدگی پیتر و کرسپی تا بخاطر موضوع گفتگو - صبر و حوصله خود را از کف داد. گفت: «گور پدر طبیعت! فقط آمده بودم به شما بگویم که به خودتان زحمتی ندهید و از ربکا چیزی نپرسید.»

با دیدن چشمان پر اشک پیتر و کرسپی، کمی از حالت حیوانی خود کاست و بالحنی دیگر گفت: «حالا، اگر از خانواده ما خیلی خوشتان می آید، آمارانتا که هست.»

کشیش نیکانور در مراسم نماز روز بکشنبه فاش کرد که خوزه آر کادیو و ربکا خواهر و برادر نیستند. اورسولا که این جریان را بیحرمتی فوق العاده ای می دانست، آنها را عفو نکرد. وقتی عروس و داماد از کلیسا آمدند به آنها اجازه نداد وارد خانه بشوند. برای او، آنها سرده بودند. از این رو خانه ای رویروی قبرستان اجاره کردند. تنها اثاثیه خانه فقط ننوی خوزه آر کادیو بود. شب عروسی، عقری که توی کفش راحتی ربکا رفته بود پای او را گزید و نطقش کور شد. با این حال این موضوع ماه عسلشان را خدشه دار نکرد. همسایه ها از فریادهایی که شبی هشت دفعه و روزی سه دفعه، موقع خواب بعد از ظهر، تمام محله را بیدار می کرد، از تعجب دهانشان باز مانده بود و دعا می کردند که این شهوت دیوانه کننده خواب اموات قبرستان را آشفته نسازد.

آنورلیانو تنها کسی بود که به داد آنها می رسید. برایشان چند مبل و مقداری اثاثیه خرید و به آنها پول داد، تا آنکه سرانجام خوزه آر کادیو به جهان حقیقت بازگشت و در زمینی که هم مرز باغچه خانه بود و به کسی تعلق نداشت مشغول کار شد. اما آمارانتا گرچه زندگی به او رضایت خاطر می داد، داده بود که تصورش را هم نمی کرد، کینه ربکا را از دل بیرون نکرد. بنا بر تصمیم اورسولا که نمی دانست چگونه بر این رسوایی سرپوش بگذارد، پیتر و کرسپی، مطابق معمول روزهای سه شنبه ناهار به منزل آنها می آمد و با غرور و سربلندی و آرامی شکست خود را تحمل می کرد. بخاطر احترام نسبت به آن خانواده، روبان سیاه را هنوز از کلاه خود باز نکرده بود و با آوردن هدایای عجیب و غریب علاقه خود را نسبت به اورسولا، نشان می داد؛ ساردین پرتغالی، مربای گل سرخ ترکیه، یک بار هم شال بافت مائیل آورد. آمارانتا با خوشرویی با او رویرو می شد، خواسته های او را بر آورده می کرد، نخهای سرآستینهایش را می چید و برای روز تولدش، روی دوازده دستمال حروف اول اسم او را گلدوزی کرد. روزهای سه شنبه، بعد از ناهار، برای گلدوزی به ایوان می رفت. پیتر و کرسپی هم کنارش می نشست و کسی که همیشه به چشمش دختر بچه می آمد، حالا زن جدیدی به نظر می رسید. گرچه چندان خوش اخلاق نبود ولی نسبت به امور دنیا حساسیتی غریب و ظرافتی باطنی داشت.

سه شنبه روزی، پیتر و کرسپی از او تقاضای ازدواج کرد. همه دیر یا زود همین انتظار را داشتند. آمارانتا همچنان به گلدوزی خود ادامه داد و منتظر شد تا سرخی چهره از روی گوشه‌هایش هم بگذرد و به صدای خود حالتی بزرگانه داد و گفت: «البته کرسپی، ولی لازم است یکدیگر را بهتر بشناسیم؛ عجله کار شیطان است.»

اورسولا گیج و ناراحت شده بود. با وجود احتیاطی که برای پیتر و کرسپی قایل بود، نمی توانست بفهمد تصمیم تازه او پس از آن نامزدی طولانی با ربکا از لحاظ اخلاقی خوب است یا نه. عاقبت، چون هیچکس در دودلی او شریک نشد، آنرا به عنوان یک حقیقت پذیرفت. آنورلیانو که سرد خانه بود با عقیده نهایی خود، او را بیش از پیش آشفته کرد.

- حالا موقع آن نیست که کسی به فکر عروسی باشد.

این عقیده که اورسولا تازه چند ماه بعد توالت معنی آن را درک کند، تنها عقیده صادقانه ای بود که آنورلیانو در آن موقع - نه فقط در باره ازدواج بلکه درباره هر چه جز جنگ قادر به بیان آن بود. خود او، هنگامی که در مقابل جوخه آتش ایستاده بود نمی توانست بفهمد چطور یک ردیف وقایع پشت سر هم، او را به آن نقطه کشانده است. سرگرسیده و بر خلاف انتظار، او را درمانده و غمگین نکرده بود؛ احساس سببمی از خشم داشت که تدریجاً از شدتش کاسته می شد، مثل موقعی که تصمیم گرفته بود بدون زن زندگی کند. بار دیگر در کار خود فرو رفت اما عادت دو مینو بازی کردن با پدر زنش را از دست نداد. در خانه ای که سوگواری در آن را به روی غمه چیز بسته بود، گفتگوهای شبانه، رفاقت بین آن دوسرد را تشدید کرد. پدر زنش به او می گفت: «آنورلیانو، یک زن دیگر بگیر، من شش دختر دارم، یکی از آنها را انتخاب کن.» یک بار، شب انتخابات، وقتی که دون آپولینار مسکوتی از یکی از سفرهای متعدد خود بازگشت، سخت راجع به وضع سیاسی مملکت نگران بود؛ آزادیخواهان تصمیم به جنگ گرفته بودند. در آن موقع آنورلیانو به درستی تفاوت بین آزادیخواهان و محافظه کاران را نمی دانست، از این رو پدر زنش در این باره چند درسی به او داد، گفت: «آزادیخواهان فراساورها هستند، مردم بدذاتی که می خواهند کشیشها را به دار بیاویزند و ازدواج و طلاق را رواج دهند و حقوق اطفال ناشروع را با اطفال مشروع برابر بشناسند و مملکت را از دست مقامات عالی فعلی در آورند و حکومت فدرال روی کار بیاورند.» از طرف دیگر محافظه کاران که طالب برقراری نظم عمومی و حرمت خانوادگی بودند و مدافع شریعت مسیح، قدرت اساسی را در دست داشتند و بهیچوجه حاضر نبودند مملکت ملوک الطوائفی بشود. آنورلیانو، بنا بر احساسات بشری خود، در مورد حقوق اطفال ناشروع با آزادیخواهان موافق

به آنها پس بدهند. دون آپولینار مسکوته، خیلی محرمانه برای او توضیح داد که سربازها سلاحها را با خود برده‌اند تا نشان دهند که آزادیخواهان دارند آماده جنگ می‌شوند. آنورلیانو سخت وحشت کرد ولی چیزی نگفت. یک شب که خرینلدو مارکز و ساگنیفیکو ویسبال و چند نفر از رفقای دیگر داشتند درباره کاردهای آشپزخانه صحبت می‌کردند از او پرسیدند که آزادیخواه است یا محافظه‌کار. آنورلیانو بدون تأمل گفت: «اگر قرار باشد چیزی باشم آزادیخواه خواهم بود، چون محافظه‌کاران خیلی حقه‌باز هستند.»

فردای آن روز، بنا به اصرار دوستانش برای معالجه درد کبکد پیش دکتر آلیریو نوگرا^{۱۰} رفت. آنورلیانو حتی اسم این مرض را هم نمی‌دانست. دکتر آلیریو نوگرا، چندسال قبل بایک جعبه دارو، محتوی قرصهایی بیمزه و یک روپوش طبابت که برای هیچکس قانع‌کننده نبود، وارد ماکوندو شده بود. بدبختی جدید، بدبختی قدیمی را از یاد می‌برد. در حقیقت شارلاتانی بیش نبود. در پشت نقاب معصومانه یک پزشک معمولی، چهره یک تروریست مخفی بود که چکمه‌های بلند می‌پوشید تا زخم پنج سال زنجیر به ساق پا را از نظرها مخفی کند. در اولین اجرای فدرالیستی زندانی شده بود و موفق شده بود به کوراسائو^{۱۱} فرار کند. برای اینکه کسی او را نشناسد، لباسی را که بیش از هر چیز از آن نفرت داشت به تن کرده بود: خرقة کشیشی. در پایان یک دوره تبعید طولانی، به تشویق اخباری که تبعیدیهای جزایر کارائیب به کوراسائو می‌آوردند، سوار یک کشتی حمل قاچاق شد و با شیشه قرصهای خود که چیزی جز قند نبود، و یک دیپلم جعلی از دانشگاه لاپیزیک وارد ریواچا شد و در آنجا از نومیدی گریست. شوق فدرالیستی که تبعیدیها آن را به باروتی تشبیه می‌کردند که هر آن ممکن بود منفجر شود، سبب به امید پوچ انتخاباتی شده بود. پزشک قلابی از آن سرخوردگی افسرده‌خاطر شد و به امید یافتن محلی برای روزگار پیری خود، به ماکوندو پناه برد. در یک طرف میدان، اتاق کوچکی اجاره کرد که پراز بطری و شیشه دارو بود. مدت هفت سال، با پول سریشهایی که هر دارویی را استحان کرده بودند و نتیجه‌ای نگرفته بودند و عاقبت خود را با قرصهای قندی او تسلی می‌دادند، زندگی کرد. در مدتی که دون آپولینار مسکوته فقط یک قدرت زینتی بود، روحیه انقلابی او در آرامش خفته بود و تمام وقت خود را صرف معالجه آسم خود می‌کرد. نزدیک شدن انتخابات بار دیگر سر نخ کلاف انقلاب را به دستش داد. با جوانان شهر که اطلاعات سیاسی چندانی نداشتند تماس گرفت

بود، ولی به هر حال نمی‌توانست بفهمد چطور ممکن است کسی به مرحله‌ای برسد که بخاطر مسائل ناملموس بجنگد. به نظرش مبالغه آمیز می‌رسید که پدر-زنش بخاطر انتخابات، شش سرباز مسلح به فرماندهی یک گروهبان را به دهکده‌ای که اصلاً با سیاست کاری نداشت، خوانده باشد. سربازها وارد شدند و از خانه‌ای به خانه‌ای رفتند و تمام سلاحهای شکاری و ساپورها و حتی کاردهای آشپزخانه را مصادره کردند. سپس سردهای جوان که بیش از بیست و یک سال داشتند، ورقه‌هایی آبی‌رنگ با اساسی کاندیداهای محافظه‌کاران و ورقه‌هایی قرمز رنگ با اساسی کاندیداهای آزادیخواهان پخش کردند. شب قبل از آغاز انتخابات، دون آپولینار مسکوته شخصاً حکمی را خواند که فروش مشروبات الکلی و تجمع سه نفر را که از یک خانواده نباشند، از نیمه شب به بعد، ممنوع می‌کرد. انتخابات بدون حادثه برگزار شد؛ ساعت هشت صبح روز یکشنبه، صندوق چوبی آرا را در میدان گذاشتند. شش سرباز از آن محافظت می‌کردند. رأی دادن کاملاً آزاد بود. آنورلیانو که تقریباً تمام روز را در کنار پدرزن خود ماند تا مراقب باشد کسی بیش از یک بار رأی ندهد، متوجه موضوع شد. ساعت چهار بعد از ظهر با نواختن چند طبل در میدان پایان انتخابات اعلام شد و دون آپولینار مسکوته صندوق آرا را لاک و با مهر خود، مهر کرد. همان شب، هنگامی که با آنورلیانو دو مینو بازی می‌کرد، به گروهبان دستور داد لاک و مهر صندوق را بشکند و آرا را بشمارد. تعداد آرای آبی رنگ و قرمز رنگ تقریباً با هم مساوی بود، ولی گروهبان فقط ده ورقه قرمز رنگ در صندوق گذاشت و بقیه را با ورقه‌های آبی رنگ پر کرد. سپس صندوق را بار دیگر لاک و مهر کردند و صبح روز بعد آن را به مرکز استان فرستادند. آنورلیانو گفت: «آزادیخواهان سر به جنگ بر می‌دارند.» دون آپولینار مسکوته حواس خود را روی قطعات دو مینو متمرکز کرد و گفت: «اگر این را بخاطر عوض کردن آرا در صندوق می‌گویی، آنها جنگ را شروع نخواهند کرد؛ چند ورقه قرمز رنگ در صندوق گذاشتیم تا اعتراضی پیش نیاید.» آنورلیانو ضرر در اقلیت قرار گرفتن را درک کرد و گفت: «اگر من آزادیخواه بودم، بخاطر آن ورقه‌ها می‌جنگیدم.» پدر زنش از بالای عینک خود به او نگاه می‌انداخت.

گفت: «آنورلیانو، درست است که تو داماد من هستی ولی اگر آزادیخواه بودی، آنوقت عوض کردن آرا را نمی‌دید.»

خشم اهالی بخاطر نتیجه انتخابات نبود؛ بخاطر این بود که سربازها سلاحهای توقیف شده را پس نداده بودند. چند زن در این مورد با آنورلیانو صحبت کردند و از او خواستند با پدرزنش صحبت کند که کاردهای آشپزخانه را

و به تحریک آنها پرداخت. ورقه‌های قرمز رنگی که در صندوق آرا دیده شد و بنا بر نظریه دون آپولینار مسکوته صرفاً جنبه تحریک کنجکاوی جوانان را داشت، جزئی از نقشه او بود. سریدان خود را وادار به رأی دادن کرد تا به آنها ثابت کند که انتخابات حرف مفت است و بس. می‌گفت: «تنها عمل مؤثر، قیام است.» اکثر دوستان آنورلیانو با از بین بردن آن کلانتر محافظه کار موافق بودند ولی هیچیک از آنها، نه فقط بخاطر اینکه آنورلیانو با کلانتر نسبت داشت، بلکه بخاطر روحیه منزوی و مغشوش او جرأت نکرده بود او را در آن نقشه شرکت دهد. از طرفی هم می‌دانستند که او به دستور پدرزنش با رنگ آبی رأی داده است. از این رو فقط بر حسب اتفاق بود که آنورلیانو نظریه سیاسی خود را بیان کرد و صرفاً بخاطر کنجکاوی، برای معالجه مرضی که نداشت، به ملاقات پزشک رفت. در اتاق کوچکی که تار عنکبوت‌هایش بوی کافور می‌داد، خود را در مقابل یک ایگوانا دید که وقتی نفس می‌کشید ریه‌هایش سوت می‌زد. دکتر، قبل از هر سؤال، او را نزدیک پنجره برد و پشت پلک چشم او را معاینه کرد. آنورلیانو بنا به توصیه دوستان خود گفت: «آنجا نیست.» نوک انگشتانش را روی کبد فشار داد و اضافه کرد: «دردی که نمی‌گذارد شبها تا صبح بخوابم، اینجاست.» آنوقت دکتر نوگرا، به بهانه اینکه نور آفتاب خیلی شدید است پنجره را بست و با عبارات ساده‌ای برای او شرح داد که به قتل رساندن محافظه کاران از وظایف وطنپرستی است. تا چند روز آنورلیانو یک شیشه قرص در جیب پیراهن خود گذاشته بود و هر دو ساعت آن را بیرون می‌کشید و سه قرص در کف دست می‌گذاشت و به دهان می‌انداخت تا آهسته روی زبانش آب بشوند. دون آپولینار - مسکوته ایمان و عقیده او را نسبت به دوا و دکتر مسخره می‌کرد ولی توطئه - چینان او را از خود می‌دانستند. تقریباً تمام پسران بنیانگذار دهکده در این قضیه شرکت داشتند، اما هیچ کدام از آنها بدرستی نمی‌دانستند که دارند برای چه چیزی توطئه می‌کنند؟ به هر حال، روزی که دکتر راز آن توطئه را بر آنورلیانو آشکار ساخت او از شرکت در آن خودداری کرد. گرچه در آن موقع به ضرورت از بین بردن حکومت محافظه کاران ایمان داشت ولی این نقشه او را به وحشت انداخت. دکتر نوگرا به سوء قصدهای شخصی اعتقاد داشت. روش او عبارت بود از یک سری جنایتهای فردی که یکمرتبه سراسر کشور را می‌گرفت و سران حکومت با خانواده‌های خود، بخصوص اطفال به قتل می‌رسیدند. اطفال بخاطر اینکه محافظه کاران بکلی ریشه کن بشوند. دون آپولینار مسکوته، همسر، و شش دختر او نیز طبیعتاً جزو این لیست به شمار می‌رفتند.

آنورلیانو بی آنکه آرامش خود را از دست بدهد به او گفت: «شما نه

آزاد بخواه هستید نه چیز دیگر، قصاب هستید و بس.»

دکتر هم به آرا سی جواب داد: «در این صورت شیشه قرص را پس بده، دیگر به آن احتیاجی نداری.»

آنورلیانو شش ماه بعد فهمید که دکتر بخاطر روحیه احساساتی و منفی و گوشه گیر او، از او به عنوان یک مرد فعال و مثبت دست شسته است. سعی می‌کردند مدام او را تحت نظر داشته باشند؛ می‌ترسیدند نقشه توطئه آنها را برملا کند. آنورلیانو خیالشان را راحت کرد و قول داد در آن باره کلمه‌ای بر زبان نراند، ولی شبی که آنها برای قتل عام خانواده مسکوته به خانه آنها رفتند، او را جلو در خانه، آماده دفاع از آن خانواده دیدند. چنان در دفاع مصمم بود که عملی کردن نقشه آنها به تاریخ ناسعینی موکول گردید. در آن روزها بود که اورسولا عقیده او را راجع به ازدواج پیترو کرسی و آسارانتا سؤال کرد، او جواب داد که آن موقع برای آنگونه مسائل مناسب نیست. یک هفته بود که یک تپانچه قدیمی را زیر پیراهن خود پنهان کرده بود و مدام مراقب دوستان خود بود. بعد از ظهرها، برای صرف قهوه، به خانه خوزه آرکادیو و ربکا که رفته رفته وضع خود را سروصورتی می‌دادند، می‌رفت. از ساعت هفت به بعد هم با پدرزن خود دومینو بازی می‌کرد. سرناهار با آرکادیو که پسری بلند قامت شده بود صحبت می‌کرد و او را بیش از پیش به جنگ علاقه مند می‌یافت. در مدرسه آرکادیو، که شاگردان بزرگتر از او با بچه‌هایی که تازه به حرف افتاده بودند مخلوط بودند، آتش حزب آزادیخواه همه را به هیجان آورده بود. صحبت از کشتن نیکانور، تبدیل کلیسا به مدرسه و برقراری عشق آزادانه بود. آنورلیانو سعی می‌کرد التهاب و شوق او را فرو بنشانند. به او سفارش می‌کرد که احتیاط را از دست ندهد و مواظب اعمال خود باشد. آرکادیو که گوشش به دلیل و منطق و حقیقت بینی او بدهکار نبود، جلو همه، ضعف اخلاقی او را سرزنش کرد. آنورلیانو منتظر ماند و عاقبت روزی از روزهای اوایل ماه دسامبر، اورسولا پریشانحال وارد کارگاه شد - جنگ شده است!

در واقع جنگ سه ماه قبل شروع شده بود. در سراسر کشور حکومت نظامی برقرار بود. تنها کسی که بلافاصله از آن با خبر شده بود، دون آپولینار مسکوته بود، ولی حتی به همسرش نیز نگفت که گروهان ارتشی که قرار است شهر را تصرف کند در راه است. سپیده دم نرزه بود که بی سروصدا وارد شدند. دو توپخانه سبک روی قاطرها حمل می‌شد. ستاد خود را در مدرسه بر پا کردند. عبور و سرور شبانه را بعد از ساعت شش عصر ممنوع کردند. جستجوی دقیقتری از دفعه قبل به عمل آوردند. از خانه‌ای به خانه‌ای رفتند و این بار حتی لوازم کار

مزارع را نیز توقیف کردند. دکتر نوگرا را بیرون کشیدند و در میدان به درختی بستند و بدون هیچگونه محاکمه قانونی تیربارانش کردند. کشیش نیکانور سعی کرد مقامات ارتشی را با معجزه پرواز در خواب تحت تأثیر قرار دهد، ولی قنடاق تفنگ سربازی بر سرش فرود آمد. شور و التهاب آزادیخواهان در وحشتی توأم با سکوت خفه شد. آئورلیانو رنگ پریده و سرسوز، مطابق معمول با پدر-زنش دومینو بازی سی کرد. درک سی کرد که دون آپولینار سسکوته گرچه رهبر نظامی و غیر نظامی شهر است ولی در حقیقت بار دیگر فقط تبدیل به یک مقام زینتی شده است. تصمیمات را فرمانده هنگ سی گرفت که جهت دفاع از نظم عمومی، هر روز صبح به جمع آوری مالیات سی پرداخت. چهار سرباز که زیر دست او کار سی کردند، زنی را که یک سگ هارگازش گرفته بود بزور از خانه اش جدا کردند و به ضرب قنடاق تفنگ، کشتند. یکشنبه روزی، دو هفته پس از تصرف شهر، آئورلیانو به خانه خریدند و مارکز رفت و بارفتار خودسانی همیشگی، تقاضای نوشیدن یک نجان قهوه بدون شکر کرد. وقتی دو به دو در آشپزخانه تنها ماندند آئورلیانو با لحنی که تا کنون آنچنان قدرتی در آن دیده نشده بود گفت: «رفقا را آماده کن تا به جنگ برویم.» خریدند و مارکز حرفش را باور نکرد. پرسید: «با کدام اسلحه؟»

آئورلیانو گفت: «با اسلحه آنها.»

نیمه شب سه شنبه، بیست و یک مرد جوان که کمتر از سی سال داشتند، به رهبری آئورلیانو بوئندیا و مسلح به کارد آشپزخانه و سایر وسایل نوک تیز دیگر، به پادگان حمله ور شدند. سلاحها را تصاحب کردند و در حیاط، سروان و چهار سربازی را که زن هارگزیده را کشته بودند به قتل رساندند.

همان شب، هنگامی که صدای تیرباران شنیده سی شد، آئورلیانو به عنوان رهبر نظامی و غیر نظامی شهر انتخاب شد. شورشیان متاعل بلافاصله از همسران خود خداحافظی کردند و هنگام سحر، در میان سرور و شادی سردسی که از ترس و وحشت خلاصی یافته بودند، شهر را ترک گفتند تا به قوای ژنرال انقلابی، ویکتوریو مدینا^{۱۲}، که بنا به آخرین گزارش به شهر مانائوره نزدیک سی شد، بپیوندند. آئورلیانو، قبل از حرکت، دون آپولینار سسکوته را از گنجه بیرون کشید و به او گفت: «پدرزن، خیالتان راحت باشد؛ حکومت جدید قول شرف سی دهد که از حقوق شما و خانواده تان دفاع کند.» دون آپولینار سسکوته

به سختی سی توانست باور کند که آن توطئه گر چکمه پوش که تفنگی به دوش انداخته است همان کسی است که تا ساعت نه شب با او دومینو بازی سی کرد. با تعجب گفت: «آئورلیانو این جنون محض است.»
آئورلیانو گفت: «جنون نیست، جنگ است. از این به بعد هم مرا آئورلیانو صدا نکنید، از حالا به بعد من سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هستم.»

را بهتر کرده باشی.»

آرکادیو سفارش او را مطابق برداشت شخصی خودش عملی کرد. با الهام از تصاویر یکی از کتابهای سلکیادس برای خود یک اونیفورم نظامی درست کرد که سرشانه‌هایش گلابتون‌دوزی شده بود؛ شمشیر سروان تیرباران شده را هم با منگوله‌های طلایی به کمر بست. دو توپ رادم دروازه شهر بر پا کرد و به شاگردان سابقش که خود تحریکشان کرده بود اونیفورم نظامی پوشانید و آنها را با اسلحه در خیابانها رها کرد تا به بیگانگان قدرت نمایی کنند. حيله‌ای دو جانبه بود. قوای دولتی تا ده‌ساعت جرأت نمی‌کرد به آنجا حمله ور شود و بالاخره وقتی حمله کرد، چنان لشکری فرستاده بود که در عرض نیم ساعت شهر را تصرف کردند. آرکادیو از اولین روز حکومت خود نشان داد که از تصویبنامه خیلی خوشش می‌آید. روزی چهار تصویبنامه می‌خواند و هر چه به فکرش می‌رسید در آن می‌گنجاند. خدمت و نلیفه را برای پسران بالاتر از هجده سال، اجباری کرد. اعلام کرد که هر جانوری که بعد از ساعت شش بعد از ظهر در خیابانها دیده شود، به مصرف عمومی خواهد رسید. پیرمردان را وادار کرد تا بازویند سرخ‌رنگ ببندند. به‌خانه کشیش نیکانور رفت و به‌تهدید اینکه او را تیرباران خواهد کرد، مراسم نماز را قدغن کرد و ناقوس کلیسا را، مگر برای اعلام پیروزی آزادیخواهان به‌صدا در نیاورد. برای اثبات جدی بودن نقشه‌هایش یک جوخه آتش تشکیل داد و آنها را واداشت تا سترسکی را در میدان تیرباران کنند. ابتدا کسی کارهای او را جدی نمی‌گرفت؛ به‌چشم یک عده شاگرد مدرسه به‌آنها نگاه می‌کردند که دارند ادای بزرگها را در می‌آورند، ولی یک شب، وقتی آرکادیو وارد می‌کنده کاتارینو شد شیپورچی دسته نوازندگان، به‌صدای مضحکی با شیپورش به‌او سلام داد و مسترئها خنده سر دادند. آرکادیو دستور داد او را به‌جرم بی‌احتراسی به‌مقامات عالی‌رتبه تیرباران کنند. معترضین را هم در یکی از اتاقهای مدرسه حبس کرد و به‌پاهایشان زنجیر بست و فقط به‌آنها نان و آب داد. هر بار که اورسولا از یکی از این وقایع با خبر می‌شد به‌او فریاد می‌زد: «قاتل! اگر آنورلیانو از این جریان با خبر شود دستور می‌دهد تیربارانت کنند و آنوقت سن اولین کسی خواهد بود که جشن بگیرم!» ولی گوش او به‌این حرفها بدهکار نبود. آرکادیو آنقدر به‌استبداد خود ادامه داد تا به‌عنوان ظالمترین حاکم شهر ما نوردو شناخته شد. یک بار دون آپولینار مسکوته گفت: «بگذار زجر این تغییر رژیم را بکشند. این همان بهشت آزادیخواهان است که آرزویش را داشتند.» آرکادیو از این جریان مطلع شد و با یک دسته سرباز پاسدار به‌خانه او حمله کرد. سبل و اناثیه‌خانه او را خرد کرد و دخترهای او

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، سی‌و‌دو بار قیام کرد و در تمام آنها شکست خورد. از هفده زن مختلف، صاحب هفده پسر شد که همه آنها قبل از آنکه به‌سن می‌و پنج سالگی برسند یکی بعد از دیگری کشته شدند. از چهارده سوء‌قصد، هفتاد و سه دام، و یک تیرباران جان سالم به‌در برد. از یک فنجان قهوه که استرکنین محتوای آن برای کشتن یک اسب کافی بود، نمرد. نشان لیاقتی را که رئیس جمهور برایش در نظر گرفته بود، رد کرد. فرمانده کل قوای شورشیان شد. حوزه فرماندهی‌اش از این مرز تا آن مرز ادامه داشت. مردی بود که دولت پیش از هر کس از او واهمه داشت، ولی هرگز نگذاشت از او عکس بیندازند. از حقوق بازنشستگی که دولت پس از جنگ برایش تعیین کرده بود صرف‌نظر کرد و تا سنین پیری با فروش ماهیهای کوچک طلایی که در کارگاه خود، در ساکوندو می‌ساخت، زندگی گذراند. با اینکه همیشه به‌عنوان فرمانده مردان خود می‌جنگید، هرگز در جنگ زخمی نشد. تنها باری که زخمی شد، پس از اسضای عهدنامه نثرلاندیا بود که به‌جنگهای تقریباً بیست ساله داخلی پایان می‌داد. شخصاً خودش را زخمی کرد. با تپانچه گلوله‌ای به‌سینه خود شلیک کرد ولی گلوله بی‌آنکه به‌او صدمه‌ای بزند از سینه‌اش داخل شد و از پشتش خارج شد. تنها چیزی که از آنهمه بر جای ماند، یکی از خیابانهای ساکوندو بود که به احترام او اسم‌گذاری شده بود. اما همانطور که خود او چند سال قبل از آنکه از پیری بمیرد گفت، سحرگاه روزی که همراه بیست‌ویک مرد شهر را ترک می‌کرد تا به‌قوای ژنرال ویکتوریو مدینا ملحق شود، هرگز انتظار هیچیک از آن وقایع را نمی‌کشید.

قبل از رفتن فقط به‌آرکادیو گفت: «ما کوندو را به‌دست تو می‌سپاریم؛ آن را در وضع خوبی به‌تو تحویل می‌دهیم. سعی کن وقتی ما بر می‌گردیم، وضع

را شلاق زد و دون آپولینار مسکوته را از خانه بیرون کشید. وقتی اورسولا، فریاد زنان و دوان دوان و در حالی که شلاقی قیراندود را در هوا تکان می داد از شهر گذشت و خود را به حیاط سربازخانه رساند، آرکادیو شخصاً آماده شده بود تا فرمان تیرباران را صادر کند.

اورسولا فریاد کشید: «حرمزاده! اگر جرأت داری این کار را بکن.»
قبل از آنکه آرکادیو مهلت کند عکس العملی از خود نشان دهد، اولین شلاق را به او زد: «قاتل! جرأت داری این کار را بکن. حرامزاده! مرا هم بکش تا چشم نداشته باشم از بزرگ کردن دیوی مثل تو از شرم و خجالت اشک بریزم.» بیرحمانه او را شلاق می زد. تا انتهای حیاط او را دنبال کرد. آرکادیو مانند حلزونی که در صدفش جمع شود، کز کرد. دون آپولینار مسکوته را که اکنون بیهوش شده بود، به تیری بسته بودند که قبلاً مترسک را به پای آن تیرباران کرده بودند و از شدت اصابت گلوله هزار تکه شده بود. پسرهای دیگر، از ترس اینکه اورسولا آنها را هم دنبال کند، متفرق شدند ولی اورسولا حتی نگاهی هم به آنها نینداخت. آرکادیو را با اونیفورم نظامی پاره، در حالیکه از درد و غضب فریاد می کشید، به حال خود رها کرد. دون آپولینار مسکوته را از تیر باز کرد و به خانه برد و قبل از آنکه سربازخانه را ترک کند، زنجیر از پای زندانیان باز کرد.

از آن پس اداره شهر را اورسولا به عهده گرفت. بار دیگر مراسم نماز روزهای یکشنبه را برقرار کرد، بازوبند سرخ رنگ را از بازوی پیرمردان باز کرد و تصویبنامه ها را لغو نمود. ولی با وجود قدرتی که داشت، هنوز بر سر نوشت خود اشک می ریخت. آنچنان احساس تنهایی می کرد که به مصاحبت بی خاصیت شوهرش که در زیر درخت بلوط فراسوش شده بود پناه برد. همانطور که بارانهای ماه ژوئن سایه بان را تهدید به فرو ریختن می کرد به شوهرش می گفت: «بین به چه روزی افتاده ایم. خانه خالی را ببین؛ بچه هایمان دور دنیا پراکنده شده اند و ما دو نفر، درست مثل گذشته، باز تنها مانده ایم.» خوزه آرکادیو بوئندیا که در خلئی گنگ فرو رفته بود، گوش شنیدن شکایات او را نداشت. در آغاز جنون، احتیاجات روزانه خود را با جملات لاتین بیان می کرد و وقتی آمارانتا برایش غذا می آورد، با ادراکی زودگذر، ناراحتی اش را به او می گفت و بادکش و ضماد خردل او را با سهربانی قبول می کرد. ولی وقتی اورسولا به نزدش می رفت تا برایش درد دل کند، دیگر مغزش هر گونه حسی را از دست داده بود. اورسولا او را همانطور که روی نیمکتش نشسته بود، آهسته آهسته می شست و در همان حال اخبار خانوادگی را برایش تعریف می کرد. پشت او را

بافرچه و کف صابون می مالید و می گفت: «آئورلیانو چهار ماه پیش به جنگ رفت و دیگر هیچ خبری از او نداریم. خوزه آرکادیو برگشته؛ سرد عظیم الجثه ای شده، قدش از توهم بلندتر است، تمام بدنش را خالکوبی کرده؛ ولی فقط مایه آبروریزی ما شده و بس.» حس کرد شوهرش از شنیدن اخبار بد غمگین می شود، آنوقت تصمیم گرفت به او دروغ بگوید. همانطور که بر مدفوع او خاکستر می ریخت تا با خاک انداز از زمین بردارد گفت: «حرفم را حتماً باور نمی کنی. خواست خدا این بود که خوزه آرکادیو و ربکا با هم عروسی کنند. حالا هم خیلی خوشبخت دارند با هم زندگی می کنند.» مجبور بود در دروغ گفتن صداقت به خرج بدهد، و همین امر سبب می شد که دروغهایش باعث تسلی خاطر خودش نیز بشود. گفت: «آرکادیو یک مرد حسابی و جدی شده است، یک مرد خیلی شجاع، با اونیفورم و شمشیرش، جوان خیلی خوش قیافه ای شده.» درست مثل این بود که با سرده صحبت می کرد، چون خوزه آرکادیو بوئندیا دیگر به مرحله ای رسیده بود که مغزش نگرانی را حس نمی کرد. اما اورسولا باز اصرار می ورزید. در مقابل گفته های اورسولا چنان آرام و بی تفاوت بود که اورسولا تصمیم گرفت او را از درخت باز کند. ولی او حتی از نیمکتش تکان هم نخورد؛ همانجا، در معرض آفتاب و باران باقی ماند. گویی آن تسمه ها چندان فایده ای هم در بستن او نداشتند؛ برای اینکه نیرویی مافوق قدرت او را با آن تسمه ها به تنه درخت بلوط چسبانده بود. نزدیک ماه اوت که زمستان گویی خیال داشت تا ابد ادامه پیدا کند، اورسولا بالاخره سرفق شد خبری به او بدهد که کمی بوی حقیقت می داد. به او گفت: «هیچ باورت می شود که هنوز بخت با ما یار باشد؟ آمارانتا و آن سرد ایتالیایی که نماینده و تعمیرکار پیانولا بود خیال دارند با هم ازدواج کنند.»

در حقیقت دوستی بین آمارانتا و پیترو کرسپی، در پناه حمایت اورسولا که این مرتبه لازم نمی دید در ملاقاتهای آنها شرکت کند و مراقب آنها باشد، عمیقتر شده بود. یک ناسزدی غروبی بود. سرد ایتالیایی طرفهای غروب وارد می شد؛ یک شاخه گل یاسمن به یقه کتش زده بود و غزلهای پترارک^۲ را برای آمارانتا ترجمه می کرد. بی اعتنا به اخبار تلخ و بد جنگ، در ایوان که هوایش از عطر پونه و گل سرخ آکنده بود، می نشستند؛ او کتاب می خواند و آمارانتا سرآستینهای توری می دوخت؛ تا اینکه پشه ها مجبورشان می کردند به سائین پناهنده شوند. حساسیت آمارانتا و سهربانی محتاطانه و در عین حال تسخیر-

بر نخوردند. اورسولا، در باطن، خود را محکوم می‌کرد که با به‌تعویق - انداختنهای مکرر تاریخ ازدواج ربکا، سرنوشت او را عوض کرده‌است و مایل نبود یک بار دیگر نیز بخاطر تأسف در فجاج جنگ و غیبت آئورلیانو و وحشیگری آرکادیو و اخراج خوزه آرکادیو و ربکا از خانه، سوگواری بخاطر سرگرم‌دیوس را در درجه دوم اهمیت قرار دهد. با نزدیک شدن عروسی، پیتر و کرسپی اظهار کرد که آئورلیانو خوزه را مانند فرزند خود دوست دارد و او را به‌عنوان فرزند ارشد قبول خواهد کرد. همه چیز حاکی از این بود که آمارانتا به‌سوی سعادت بی‌دغدغه پیش می‌رود. او، بر خلاف ربکا، کوچکترین نگرانی از خود نشان نمی‌داد. با همان صبر و حوصله‌ای که رومیزی رنگ می‌کرد، شاهکارهایی از تور می‌دوخت و طاووسهای رنگارنگی گلدوزی می‌کرد. در انتظار بود که پیتر و کرسپی بی‌طاعت شود. عاقبت چنین روزی، همراه بارانهای شوم ماه اکتبر، فرا رسید. پیتر و کرسپی سبد خیاطی را از بغل او کنار زد و دستان او را در دست گرفت و فشرد و به‌او گفت: «بیش از این طاقت انتظار ندارم، ماه دیگر ازدواج کنیم.» آمارانتا از تماس دستهای سرد او نلرزد؛ دست خود را مانند جانور لغزنده‌ای از دست او بیرون کشید و به‌کار خود ادامه داد.

لبخندی زد و گفت: «کرسپی، اینقدر ساده‌نباش، من اگر بعیرم با تو عروسی نخواهم کرد.»

پیتر و کرسپی اختیار از کف داد. بدون خجالت گریه کرد و نزدیک بود انگشتانش از شدت بیچارگی بشکند اما نتوانست تصمیم آمارانتا را عوض کند. آمارانتا فقط گفت: «وقت را تلف نکن. اگر واقعاً اینقدر سرا دوست داری، دیگر پایت را به‌این خانه نگذار.» اورسولا کم مانده بود از خجالت دیوانه شود. پیتر و کرسپی به‌هر طریقی ممکن بود متوسل شد؛ تا منتهی درجه پستی خود را خوار و زبون کرد. تمام بعد از ظهر را در آغوش اورسولا که حاضر بود جانش را برای آرام کردن او بدهد، گریست. در شبهای بارانی او را می‌دیدند که با یک چتر ابریشمی دور خانه می‌گردد و سعی دارد پنجره اتاق خواب آمارانتا را روشن بیاورد. هرگز مثل آن ایام خوش لباس نبود. سرش که به‌سریک اسپراتور زجر دیده شباهت داشت، غرابت شکوهمندی به‌خود گرفته بود. به‌دوستان آمارانتا که با او در ایوان گلدوزی می‌کردند التماس کرد تا بلکه بتوانند او را راضی کنند. به‌کارش بی‌علاقه شد. تمام روز را در پسوی مغازه به‌نوشتن نامه‌های پرسوز و گدازی می‌گذراند که با گلبرگ و پروانه‌های خشک شده تزیین‌شان می‌کرد و برای آمارانتا می‌فرستاد. او هم نامه‌ها را باز نکرده، برایش پس می‌فرستاد. ساعتها در تنهایی سه‌تار می‌نواخت. یک‌شب آواز خواند.

کفنده‌اش، رفته رفته مثل یک تار عنکبوت ناسرئی، بر ناسزدش گسترده می‌شد. بطوری که وقتی ساعت هشت خانه را ترک می‌کرد، مجبور می‌شد با انگشتان رنگ‌پریده و بدون انگشتر خود، آن تار را از روی خود کنار بزند. از کارت - پستالهای زیبایی که از ایتالیا برای پیتر و کرسپی می‌آمد، آلبومی درست کرده بودند: تصاویر عشاق در پارکهای دور افتاده، با قلبهای تیر خورده و روبانهای طلایی بر منقار کبوترها. پیتر و کرسپی همچنانکه آلبوم را ورق می‌زد می‌گفت: «در فلورانس به‌این پارک رفته‌ام؛ آدم دستش را دراز می‌کند و پرندگان از کف دستش دانه می‌خورند.» گاهی اوقات، با دیدن کارت پستالی از ونیز که با آبرنگ نقاشی شده بود، دلتنگی‌اش بوی گل و لجن آبراهها را به‌عطر ملایم گل تغییر می‌داد. آمارانتا آه می‌کشید و می‌خندید و به‌وطن دیگری برای خود می‌اندیشید که در آن زنان و مردان خوشگل، به‌زبان بچگانه‌ای صحبت می‌کردند و از عظمت گذشته شهرهای باستانی، اکنون فقط چند گریه در بین ویرانه‌ها باقی مانده بود. پیتر و کرسپی در جستجوی خود، پس از عبور از اقیانوس و پس از اشتباهی گرفتن شهوت ربکا با عشق، اکنون عشق را یافته بود. سعادت او قدم به‌قدم با ثروت پیش می‌رفت. مغازه او اکنون یک ساختمان بزرگ را در بر می‌گرفت. آکنده از رؤیا بود. نمونه‌هایی از برج ناقوس فلورانس با نواختن موسیقی کاریون^۳ ساعت را اعلام می‌کرد و با گشودن جعبه‌های موسیقی سورتو و جا پودریهای کشور چین، آهنگهای پنج نتی به‌گوش می‌رسید. تمام آلات موسیقی که بتوان تصورش را کرد و تمام اسباب بازیهای کوچکی که ممکن بود وجود داشته باشد، در مغازه او یافت می‌شد. برادر کوچکش برونو - کرسپی، مسؤلیت اداره مغازه را عهده‌دار شده بود، چون پیتر و کرسپی دیگر وقت نمی‌کرد حتی به‌کلاسهای موسیقی برسد. به‌همت او، خیابان ترکه‌ها، باتلاژ اشیای عجیب و غریب تبدیل به‌واحدی پر از موسیقی شده بود که حکومت استبدادی آرکادیو و کابوس جنگ را از یاد همه برده بود. وقتی اورسولا بار دیگر مراسم نماز یکشنبه را در کلیسا برقرار کرد، پیتر و کرسپی یک آکوردئون آلمانی به‌کلیسا هدیه کرد، و گروه همخوانی از بچه‌ها تشکیل داد و با آهنگ گرگوریان، مراسم نماز آرام کشیش نیکانور را نشاط بخشید. هیچکس شک و شبهه‌ای نداشت که آمارانتا با ازدواج با او، زن خوشبختی خواهد شد. بی‌آنکه در احساسات اسراف کنند، در مسیر طبیعی قلب خود به مرحله‌ای رسیدند که تنها کار باقی‌مانده تعیین تاریخ عروسی بود. به‌اشکالی

شهر ما کوندو با حیرت از خواب بیدار شد. صدای سه تار او برای این جهان زیاد بود و آواز او می‌رساند که هیچکس روی زمین بدین اندازه عاشق نبوده است. آنوقت پیتر و کرسیپی دید که تمام پنجره‌های شهر روشن شد بجز پنجره آمارانتا. روز دوم نوامبر، روز مردگان، برادرش پس از باز کردن سفازه متوجه شد که تمام چراغها روشن است، در تمام جعبه‌های موسیقی باز است، و تمام ساعتها، ساعت سعینی را می‌نوازند. در میان آن کنسرت جنون‌آسین، پیتر و کرسیپی در بستوی سفازه پشت میز تحریر نشسته بود و رگهای سبج دست خود را با تیغی زده بود و دستانش را در لگنی از بنزوئین فرو برده بود.

اورسولا اعلام کرد که در خانه، بالای سر سرده بیداری مانند وعزاداری می‌کنند. پدر روحانی نیکانور با انجام مراسم مذهبی و به خاک سپردن او در زمین مخالف بود. ولی اورسولا، مصممانه در مقابل او ایستادگی کرد و گفت: «نه شما و نه من قادر به فهمش نیستیم، ولی او سرده مقدسی بود. از این رو، برخلاف اراده شما، او را در مجاورت قبر سلکیادس به خاک خواهم سپرد.» با پشتیبانی تمام شهر همین کار را هم کرد و مراسم تشییع جنازه با شکوهی انجام داد. آمارانتا از اتاقش بیرون نیامد. از روی تخت خواب خود به گریه‌وزاری اورسولا و صدای رفت و آمد و زمزمه جمعیت که خانه را در خود می‌گرفت و به ضجه سوگواران گوش می‌داد. بعد، خانه در سکوتی فرو رفت که بوی گل‌های لگدسال شده از آن به مشام می‌رسید. تا مدت‌ها پس از آن، طرفهای غروب، بوی عطر پیتر و کرسیپی را می‌شنید ولی با قدرت هرچه تمامتر سعی کرد دیوانه نشود. اورسولا او را به حال خود رها کرد. حتی در بعد از ظهری که آمارانتا به آشپزخانه رفت و دستش را توی زغال‌های گداخته بخاری فرو برد، او سرش را بلند نکرد تا نگاه ترحم‌آمیزی به او بیندازد. دست آمارانتا چنان درد گرفت که دیگر درد را حس نکرد، فقط بوی گوشت سوخته به مشامش خورد. سوزاندن دست چاره‌ای احمقانه‌ای برای فرار از پشیمانی بود. چندین روز متوالی به دستش ضماد سفیده تخم مرغ بست و هنگامی که سوختگی دستش بر طرف شد، گویی سفیده تخم مرغ روی قلبش را هم پوشاند. تنها نشانه خارجی که از آن واقعه باقی ماند یک باند سیاه‌رنگ بود که به دست سوخته‌اش بست و تا آخر عمر باز نکرد.

آرکادیو با اعلام سوگواری رسمی برای پیتر و کرسیپی، سخاوت قلبی کم‌نظیری از خود نشان داد. اورسولا این حرکت او را به این حساب گذاشت که او دارد بار دیگر برهه طبیعی می‌شود؛ ولی اشتباه می‌کرد. او آرکادیو را نه از سوقعی که لباس نظامی به تن کرده بود بلکه از همان اول، از دست داده بود. اورسولا تصور می‌کرد او را مثل پسر خود بزرگ کرده است، همانطور که ربکا

را مثل دختر خود بزرگ کرده بود بدون هیچگونه امتیاز یا تبعیض. ولی آرکادیو در بجه‌طه طاعون بیخوابی و ذوق و شوق اورسولا و جنون خوزه آرکادیو بوئندیا و گوشه‌گیری آنورلیانو و رقابت کشنده آمارانتا و ربکا، پسر بچه تنها و وحشتزده‌ای بار آمده بود. آنورلیانو به او خواندن و نوشتن آموخته بود، ولی به چیزهای دیگری فکر می‌کرد؛ درست مثل یک بیگانه با او رفتار می‌کرد. لباسهای خود را، موقعی که می‌خواست دور بیندازد، به او می‌داد؛ ویسیتاسیون آنها را برایش اندازه می‌کرد. آرکادیو از آن کفشهایی که برایش بزرگ بود و شلواری که پسر از وصله بود، و از کفل خود که شبیه کفل زنان بود، زجر می‌کشید. هرگز موفق نشد با کسی بهتر از ویسیتاسیون و کاتائوره به زبان خودشان رابطه برقرار کند. تنها کسی که واقعاً به او رسیده بود سلکیادس بود. نوشته‌های غیر قابل فهم خود را برایش می‌خواند و هنر عکاسی را به او آموخته بود. هیچکس ممکن نبود تصور کند که چقدر در تنهایی بر سرگ سلکیادس اشک ریخته بود و چطور دیوانه‌وار با خواندن اوراق و دستوره‌های او، سعی کرده بود او را زنده کند. مدرسه که از او حرف‌شنوی داشت و به او احترام می‌گذاشت، به دست آوردن قدرت، تصویب‌نامه‌های بی‌انتهای، و آن اونیفورم پر افتخار، بار سنگین تلخی گذشته را از دوش او برداشت. یک شب در می‌کده کاتارینو یک نفر جرأت بخرج داد و به او گفت: «تو شایستگی نام خانوادگی خودت را نداری.» بر خلاف انتظار همه، آرکادیو حکم تیرباران او را صادر نکرد.

در عوض گفت: «با کمال افتخار باید بگویم که نام خانوادگی من، بوئندیا نیست.»

کسانی که از راز تولد او مطلع بودند با شنیدن آن جواب فکر کردند که شاید اونیز آن‌را می‌داند، ولی اونمی دانست. پیلارترینا، مادر او، که در تاریکخانه عکاسی خویش را به جوش آورده بود، برایش وسوسه‌ای شده بود؛ درست همانطور که در گذشته برای خوزه آرکادیو و بعد برای آنورلیانو وسوسه‌ای بود. گرچه زیبایی و جذابیت خنده خود را از دست داده بود ولی آرکادیو به دنبال اوسه گشت و از رد بوی دود او، پیدایش می‌کرد. چندی قبل از آغاز جنگ پیلارترینا، یک روز ظهر دیرتر از معمول عقب پسر کوچک خود به مدرسه رفت. آرکادیو در اطاقی که معمولاً بعد از ظهرها در آن می‌خوابید و بعداً تبدیل به سلول زندان شد، در انتظار او بود. همانطور که پسر بچه در حیاط بازی می‌کرد، او در نغو دراز کشیده بود و با علم به اینکه قرار است پیلارترینا به آنجا بیاید، از نگرانی و هیجان می‌لرزید. وقتی او وارد شد، آرکادیو سبج دست او را چسبید و سعی کرد او را به نغو بکشاند. پیلارترینا وحشتزده گفت: «نمی‌توانم، نمی‌توانم.»

نظامی شهر را به عهده گرفت، صاحب دختری شدند.

از خانواده اش، فقط ربکا و خوزه آرکادیو از این موضوع با خبر شدند. در آن موقع آرکادیو - بیشتر به خاطر همدستی تا نسبت خانوادگی - با آنها خیلی نزدیک بود. خوزه آرکادیو تسلیم زندگی زناشویی شده بود. اخلاق قوی ربکا، ولع شهوانی، و جاه طلبی شدیدش تمام انرژی شوهرش را در خود مکید و او را از سردی تنبل وزن باره، تبدیل به یک هیولای عظیم الجثه کارگر کرد. خانه تمیز و مرتبی داشتند. با فرا رسیدن سحر، ربکا درها و پنجره ها را چهارتاق باز می کرد. بادی که از فراز قبرستان می گذشت، از پنجره ها داخل اتاق می شد و از درها به حیاط می رفت و اثاثیه خانه و دیوارهای گچی را با نمک سرده ها رنگ می زد. میل مفرط ربکا به خاک و تلقی تلقی استخوانهای پدر و مادرش و بیقراری خون او در مقابل پیتر و کرسپی، در گوشه خاطرش محو شد. دور از هیاهوی جنگ، تمام روز را در کنار پنجره به گلدوزی می گذراند تا اینکه ظروف سفالی در گنجه شروع به لرزیدن می کرد. آنوقت خیلی قبل از آنکه سگهای بیربخت و کثیف و سپس غولی که چکمه مهمیزی به پاوتفنگ دولولی روی شانه داشت ظاهر شوند، از جای برمی خاست تا غذا را گرم کند. گاهی یک گوزن و تقریباً همیشه یک ردیف خرگوش یا سرغابی وحشی روی شانه انداخته بود. آرکادیو یک روز عصر، در اوایل فرماندهی خود، به ملاقات آنها رفت. از وقتی خانه را ترک کرده بودند دیگر او را ندیده بودند. آرکادیو چنان دوستانه و مهربان با آنها رفتار کرد که او را برای شام نگاه داشتند.

وقتی پس از صرف شام قهوه می نوشیدند، آرکادیو دلیل واقعی ملاقات خود را عیان کرد: مردم از دست خوزه آرکادیو نزد او شکایت کرده بودند. می گفتند پس از شخم زدن باغچه خود مستقیم به زمینهای سجاور پیش رفته و با گاوهای خود کلبه دهاتیها را با خاک یکسان کرده و عاقبت به زور و جبر بهترین زمینهای آن منطقه را تصاحب کرده است. از دهاتیهایی هم که به زمینشان چشم نداشت، باج می گرفت. شنبه ها با سگهای شکاری و تفنگ دولول خود، برای جمع کردن باج به راه می افتاد. خوزه آرکادیو انکار نکرد. از حق خود چنین دفاع میکرد که آن زمینها در همان اوان بنیانگذاری دهکده به دست خوزه آرکادیو بودند و تقسیم شده بودند و او بخوبی می توانست ثابت کند که پدرش از همان زمان دیوانه بوده است چون ثروت هنگفتی را که در واقع فقط به خانواده خود اوتعلق داشت آنطور برباد داده بود. دفاع او، در آن موقع چندان لزومی هم نداشت چون آرکادیو برای توقیف او نیامده بود. برعکس، او پیشنهاد کرد که یک دفتر اسناد رسمی برپا کنند تا خوزه آرکادیو بتواند املاک را به اسم خود

نمی دانی چقدر دلم می خواهد خواهش ترا برآورده کنم ولی خدا را به شهادت می گیرم که نمی توانم». آرکادیو با نیروی خارق العاده ارثی خود کمر او را چسبید و با تماس با پوست بدن او حس کرد که دنیا زیر وزبری شود، گفت: «ببخود جانماز آب نکش، تمام شهر می دانند که توفاحشه ای». پیلاز برنفرتی که به سرنوشت خود داشت پیروز شد و زبزه کرد که «بچه ها می فهمند. اسشب بهتر است چفت در را قفل نکنی.»

در آن شب، آرکادیو، تب آلود و لرزان در ننوی خود به انتظار او ماند. در بیداری خود به صدای گنج کفنه جیرجیر که در ساعات بی پایان سحر و سرغهای ماهیخوار که زمان را اعلام میکردند گوش داد. درست موقعی که مطمئن شده بود گول خورده است و نگرانی اش تبدیل به خشم و غضب شده بود، ناگهان در اتاق گشوده شد. چندساعت بعد، که در مقابل جوخه آتش ایستاده بود، بار دیگر آن لحظات را در فکر خود مرور کرد. صدای پایی که در اتاق محو شد، صدای خوردن به چهارپایه ها، و عاقبت حس کردن یک بدن در ظلمت اتاق و بلعیدن هوا با قلبی که قلب خود او نبود. دست خود را دراز کرد و در تاریکی دستی را یافت که دو انگشت به یک انگشت داشت و در ظلمت اتاق غرق می شد. دست، رگهای او را حس کرد، ضربان بدبختی او را حس کرد و کف دست مرطوب او را که در آن خط زندگی با پنجه های سرگ قطع شده بود، در خود گرفت. آنوقت آرکادیو متوجه شد که او، آن زنی نیست که انتظارش را می کشیده است. بوی دود نمی داد، بوی عطر گلهای وحشی از او تراوش می کرد. نوك پستانهای برجسته اش مثل پستان یک سرد بود و زیر شکمش مثل سنگ محکم و مانند گرد و مدور بود و از بی تجربگی با لطافت خاصی تحریک شده بود. دختر با کراهی بود و اسم بی سسماش سانتا سوفیا دلا پیدادا بود. پیلاز ترنرا پنجاه پزو، نیمی از سرمایه زندگی خود را به او داده بود تا کاری بکند که داشت می کرد. آرکادیو چندین بار او را در سغازه کوچک خواربارفروشی پدر و مادرش دیده بود ولی نتوانسته بود توجه او را نسبت به خود جلب کند، چون اوفقط در موقع مناسب خود را نشان می داد و وجود داشت. ولی از آن روز به بعد، آرکادیو مثل گربه ای در گرمای آغوش او فرورفت. با اجازه پدر و مادرش، که پیلاز ترنرا بقیه پس اندازش را به آنها داده بود، موقع خواب بعد از ظهر به مدرسه می رفت. و بعداً وقتی گروهان قوای دولتی آنها را از جایی که عشق بازی می کردند بیرون کرد، در پستوی سغازه، بین گونیهای ذرت و قوطیهای روغن عشق بازی می کردند. موقعی که آرکادیو فرماندهی نظامی و غیر

— من، سرهنگ گریگوریو استیونسن * هستم.

اخبار بدی آورده بود. به شکست آخرین مراکز نیروهای مقاومت آزاد یخوام. هان چیزی نمانده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که در نزدیکی ریوآچا مشغول عقب نشینی بود، برای آرکادیو پیغاسی فرستاده بود. اوسی بایستی بدون مقاومت شهر را تسلیم کند، البته بشرط اینکه به زندگی و اسوار آزاد یخوامان صدمه ای وارد نیاید. آرکادیو، آن قاصد عجیب را که بخوبی می توانست یک مادر بزرگ فراری باشد، با ترحم و رانداز کرد.

گفت: «طبیعتاً شما از طرف ایشان مدرک کتبی همراه دارید.»

قاصد گفت: «چنین چیزی همراه ندارم. تصدیق خواهید کرد که با وضع فعلی نمی توان مدرکی همراه داشت که باعث سوءظن بشود.»

همانطور که حرف می زد، از جیب جلیقه اش یک ساهی کوچک طلائی بیرون آورد و روی میز گذاشت، گفت: «تصور می کنم این کافی باشد.» آرکادیو تصدیق کرد که آن ساهی، یکی از ساهیهای طلائی سرهنگ آئورلیانو بوئندیاست؛ ولی ممکن بود کسی آن را قبل از جنگ خریده یا دزدیده باشد، پس قاطعیت نداشت. برای اینکه حرفش پذیرفته شود، حتی یکی از اسرار نظامی را فاش کرد؛ گفت ساسوریت دارد به کوراسائو برود و امیدوار است در آنجا تبعیدشدگان جزایر کارائیب را جمع آوری کند و اسلحه و تدارکات بخرد و در پایان سال، حمله ای را آغاز کند و سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که به آن نقشه ایمان داشت، هرگونه فداکاری او را در آن موقع بیهوده می دانست. با اینهمه، آرکادیو نرم شدنی نبود؛ دستور داد تا وقتی هویت قاصد معلوم نشده او را زندانی کنند و تصمیم گرفت تا پای مرگ از شهر دفاع کند. نتیجه تصمیم او چندان نپایید. خبر شکست خوردن آزاد یخوامان روز به روز به حقیقت نزدیکتر می شد. اواخر ماه مارس، در سپیده دسی که بارانهای بیموقع می بارید، آراسش هفته های گذشته ناگهان با صدای شیپور، و شلیک بلافاصله توپی که برج ناقوس کلیسا را ویران کرد، به هم خورد. مقاومت آرکادیو عملی جنون آمیز بود. تنها پنجاه سرباز در اختیار داشت که چندان مسلح نبودند و هر یک بیش از بیست فشنگ نداشتند. ولی شاگردان سابق او بین این عده بودند و چون از بیانیتهای طولانی او سخت به هیجان آمده بودند، حاضر بودند جان خود را فدا کنند. در میان صدای رفت و آمد چکمه ها و دستور و فرمانهای مختلف و توپهایی که زمین را می لرزاند و بین شلیکهای گوشخراش و صدای بیهوده شیپورها، کسی که ادعا

به ثبت برساند، البته به شرط اینکه حکومت محلی را برای وصول مالیات و کیل کند. با هم توافق کردند. سالها بعد، وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا قباله های املاک را بازرسی می کرد، متوجه شد که تمام اراضی بین حیاط منزل خوزه آرکادیو وافق، حتی قبرستان، به اسم برادرش به ثبت رسیده است و کشف کرد که در طول یازده ماه فرماندهی، آرکادیو نه تنها از مردم مالیات می گرفته بلکه برای صدور اجازه دفن مردگان آنها در زمینهای خوزه آرکادیو نیز از آنها پول گرفته است. اورسولا از آنچه همه خبر داشتند ولی برای اینکه دردی بردردهای او نیفزایند از او مخفی می کردند، چندماه بعد خبردار شد. ابتدا به موضوع مشکوک شد. همانطور که سعی داشت قاشقی از شربت آلبالو به دهان شوهرش بریزد، با تفاخر ساختگی به شوهرش گفت: «آرکادیو دارد خانه می سازد.» سپس بی اراده آهی کشید و ادامه داد: «نمی دانم چرا خیال می کنم کاسه ای زیر نیمکاسه باشد.» بعد، وقتی فهمید آرکادیو نه تنها خانه ای برای خود ساخته بلکه مبله های ساخت وین نیز سفارش داده است، شکش تبدیل به یقین شد که آرکادیو از سرمایه ملت سوءاستفاده می کند. یکشنبه روزی، پس از مراسم نماز او را دید که در خانه اش با افسران ورق بازی می کند، فریاد زد: «توسایه ننگ خانواده ما هستی.» آرکادیو اهمیتی به گفته او نداد. آنوقت بود که اورسولا فهمید آرکادیو یک دختر ششماهه دارد و سانتا سوفیادلا پیدا کرد که با او زندگی می کند بار دیگر آستن است. تصمیم گرفت به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، در هر کجا که هست، نامه ای بنویسد و او را از ماجرا مطلع کند. ولی حوادثی که پشت سرهم رخ داد نه تنها مانع شد که او تصمیم خود را عملی کند بلکه او را از آن تصمیم پشیمان هم کرد. جنگ که تا آن موقع فقط کلمه ای بود برای تشریح وضعیتی مبهم و دور دست، تبدیل به حقیقتی ثابت و تلخ شد. اواخر ماه فوریه، پیرزنی که سیمای خاکستری رنگی داشت سوار بر یک الاغ، بایک بار جارو وارد ساکوندو شد. چنان حال نزاری داشت که نگهبانان بی آنکه چیزی بپرسند، به او اجازه ورود دادند. او نیز یکی از فروشندگان بود که اغلب از شهرهای منطقه باتلاق به آنجا می آمدند. یگراست به سربازخانه رفت. آرکادیو او را در محلی که زمانی کلاس مدرسه بود و اکنون تبدیل به اردوگاه شده بود، پذیرفت. چند ننوی جمع شده از دیوار آویزان بود و در گوشه اتاق تشکها روی هم انباشته شده بود و تفنگها و تپانچه ها، اینجا و آنجا، روی کف اتاق ریخته بود. پیرزن، قبل از معرفی خود، با سلامی نظامی قد راست کرد.

داشت سرهنگ گریگوریو استیونس است موفق شد با آرکادیو صحبت کند؛ به او گفت: «نگذارید با لباس زنانه و در نهایت بیشرافتی در این زندان بمیرم. اگر قرار است بمیرم چه بهتر که در جنگ کشته شوم.» موفق شد آرکادیو را متقاعد کند. دستور داد تفنگی با بیست فشنگ در اختیار او بگذارند. پنج سرباز هم همراهش کردند تا از سربازخانه دفاع کند. خود او با گروهانش برای رهبری جبهه مقاومت رفت. موفق نشد به جاده‌ای که به مردابها منتهی می‌شد برسد. سنگرها شکسته بود و مدافعین در کوچه‌ها می‌جنگیدند؛ اول با تفنگهایشان تا وقتی فشنگ داشت، و بعد با تپانچه در مقابل تفنگ دشمن، و عاقبت بدون اسلحه با هم گلاویز می‌شدند. بانزدیک شدن شکست‌چندزن با چوبدستی و کارد آشپزخانه، خود را به کوچه‌ها انداختند. آرکادیو در آن شلوغی و هرج و مرج آمارانتا را دید که دیوانه‌وار در جستجوی اوست؛ فقط پیراهن خوابی به تن داشت و دو تپانچه قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا را به دست گرفته بود. آرکادیو تپانچه خود را به دست افسری که در آن میانه اسلحه‌اش را از دست داده بود، داد و همراه آمارانتا به کوچه‌ای فرعی فرار کرد تا او را به خانه برگرداند. اورسولا، بی‌اعتنا به شلیک توپهایی که در سردر خانه مجاور سوراخ بزرگی بوجود آورده بود، نزدیک در به انتظار ایستاده بود. باران بند می‌آمد ولی خیابانها مثل صابون خیس لیز و نرم بود و می‌بایستی فاصله را در تاریکی حدس زد. آرکادیو آمارانتا را به دست اورسولا سپرد و با دوسربازی که از گوشه‌ای بیرون جهیده بودند و شلیک می‌کردند، روبرو شد. دو تپانچه قدیمی که سالها گوشه گنجه افتاده بود، کار نکرد. اورسولا که آرکادیو را با هیکل خود پوشانده بود سعی کرد او را به خانه بکشاند. فریاد زد: «تورا به خدا بیا، به اندازه کافی دیوانگی کرده‌ای.»

سربازها تفنگهای خود را به طرف آنها هدف گرفتند. یکی از آنها گفت: «خانم، از جلو او کنار بروید و گرنه هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید.» آرکادیو، اورسولا را به طرف خانه راند و تسلیم شد. اندکی بعد، شلیک پایان یافت و ناقوسهای کلیسا نواختن گرفت. جبهه مقاومت در کمتر از نیم ساعت شکست خورده بود. حتی یک نفر از سربازان آرکادیو هم از آن معرکه جان سالم به در نبرد؛ ولی قبل از کشته شدن، سیصد سرباز را کشته بودند. آخرین جبهه سربازخانه بود. کسی که ادعا داشت سرهنگ گریگوریو استیونس است قبل از آنکه به آنجا حمله ببرند، زندانیان را آزاد کرده بود و به سردان خود دستور داده بود خارج بشوند و در خیابانها بجنگند. فشنگ‌گذاری دقیق و نشانه‌گیری عالی او، بایست فشنگ از پنجره‌های مختلف، چنین می‌رساند که سربازخانه به

نحو احسن از خود دفاع می‌کند. در نتیجه، دشمن آنها را به توپ بست. افسری که فرماندهی قوای دشمن را به عهده داشت از خالی دیدن سربازخانه سخت متعجب شد. فقط یک مرد روی زمین افتاده بود و کشته شده بود. زیرشلوازی به پا داشت و تفنگ خالی‌اش هنوز به دستی بود که گلوله توپ از بدنش جدا ساخته بود. گیسوان زنانه او با شانه‌ای به پشت‌گردن جمع شده بود و از گردنش یک ماهی کوچک طلایی با زنجیری آویخته شده بود. وقتی با نوک چکمه او را برگرداند و چراغی به صورتش افکند، دهانش از تعجب بازماند. گفت: «کشافت!» سایر افسران به او نزدیک شدند.

سروان گفت: «ببینید این مرد از کجا سر در آورده است. گریگوریو استیونس است.»

سپیده‌دم، پس از یک محاکمه نظامی مختصر، آرکادیو در مقابل دیوار قبرستان تیرباران شد. درد ساعت آخر عمر نمی‌توانست درک کند که چرا ترسی که از بچگی او را عذاب داده بود، ترکش کرده است. با خونسردی و بدون اینکه حتی سعی کند شجاعت اخیر خود را به رخ بکشد، به اتهامات بی‌انتهایش گوش داد. به اورسولا فکر کرد که بدون شک در آن ساعت زیر درخت بلوط با خوزه آرکادیو بوئندیا قهوه می‌خورد. به دختر هشت ماهه خود که هنوز اسمی نداشت و به بچه دیگرش که در ماه‌اوت به دنیا می‌آمد فکر کرد. به سانتاسوفیا دلای پیدا فکر کرد که شب قبل وقتی ترکش کرده بود که داشت برای ناهار روز بعد، به گوشت آهو نمک می‌زد. دلش برای گیسوان او که روی شانه‌اش می‌ریخت و برای مژه‌های بلند او که به نظرش مصنوعی می‌رسید، تنگ‌شد. بدون اینکه احساساتی بشود، به کسان خود فکر کرد. وقتی برای آخرین بار با حسابهای زندگی روبرو شد تازه فهمید کسانی را که از همه بیشتر منفورش بوده‌اند، از همه بیشتر دوست داشته است. رئیس محکمه نظامی آخرین نطق خود را آغاز کرده بود که آرکادیو متوجه شد دو ساعت گذشته است. ریاست می‌گفت: «گرچه برای اتهامات وارده بر محکوم مدارک کافی در دست نداریم ولی لجام گسیختگی جنایتکارانه و کمبود احساس مسؤولیت متهم که زیرستانش را به مرگی بیهوده سوق داد، کافی است تا برای او حکم اعدام در نظر گرفته شود.» در مدرسه نیمه‌ویران، همانجا که برای اولین بار احساس قدرت کرده بود، در چند قدسی اتاقی که اولین بار در آن با عشق آشنا شده بود، مراسم رسمی مرگ به نظر آرکادیو مسخره می‌رسید؛ در حقیقت زندگی برایش اهمیت داشت نه مرگ. از این رو وقتی حکم اعدام را به او اعلام کردند نترسید و فقط احساس دلتنگی کرد.

تا وقتی از او آخرین آرزویش را پرسیدند حرفی نزد. با صدایی موزون

جواب داد: «به همسرم بگویند اسم دخترمان را اورسولا بگذارد» مکتی کرد و اسم را تکرار کرد: «اورسولا، مثل اسم جدش. همینطور به همسرم بگویند که اگر بچه اش پسر بود اسمش را خوزه آرکادیو بگذارد، نه مثل عمویش بلکه مثل اسم پدر بزرگش.»

قبل از آنکه او را به طرف دیوار ببرند، کشیش نیکانور خواست خود را به او برساند ولی آرکادیو گفت: «گناهی نکرده‌ام که اعتراف کنم.» پس از نوشیدن یک فنجان قهوه سیاه خود را در اختیار جوخه آتش گذاشت. فرمانده جوخه که در تیرباران تخصص داشت، اسمی داشت که بدون شک تصادفاً به او داده نشده بود: سروان روکه کارنیسرو. همچنانکه در زیر باران ریز به طرف قبرستان می‌رفتند، آرکادیو ستوجه شد که روز چهارشنبه زیبایی از افق طلوع می‌کند. دل‌تنگی او با سه از بین می‌رفت و جایش را کنجکاوای عظیمی می‌گرفت. موقعی که به او دستور دادند پشتش را به دیوار بچسباند، چشمش به ربکا افتاد که با موهای خیس و پیراهن گلدار ارغوانی پنجره‌ها و درهای خانه را چهارطاق باز می‌کرد. او را متوجه خود کرد. ربکا اتفاقاً نگاهی به دیوار انداخت و از تعجب برجای خشک شد. بسختی توانست واکنشی نشان دهد و دستش را برای خدا حافظی به طرف آرکادیو تکان دهد. آرکادیو نیز دستش را به طرف او تکان داد. در آن لحظه از لوله تفنگهایی که به طرف او نشانه‌گیری شده بود، دود بلند می‌شد. نوشته‌هایی را که سلکیادس برایش خوانده بود بوضوح شنید، صدای قدمهای سانتا سوفیا دلا پیداد با کره را در کلاس شنید و در دماغ خود همان سختی یخ‌زده‌ای را احساس کرد که در دماغ جسد رسدیوس دیده بود. باز هم توانست فکر کند: «آه، یادم رفت بگویم اگر بچه‌ام دختر به دنیا آمد اسمش را رسدیوس بگذارند.» آنوقت، گویی پنجه جانور درنده عظیمی او را از هم بدرد، تمام وحشتی را که در زندگی عذابش داده بود حس کرد. سروان دستور شلیک داد. آرکادیو فقط فرصت کرد سینه خود را جلو بیاورد و سرش را بالا بگیرد، بی‌آنکه بفهمد آن سایح سوزانی که رانهایش را سی‌سوزاند از کجای بدنش بیرون می‌ریزد.

فریاد کشید: «قرمساقها! زنده باد حزب آزاد یخواه.»

جنگ در ماه مه خاتمه یافت. دو هفته قبل از آنکه دولت طی قطعنامه‌ای طولانی، رسماً اعلام کند کسانی که سر به شورش برداشته‌اند شدیداً و بیرحمانه مجازات خواهند شد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که برای ناشناس ماندن، لباس جادوگران سرخپوست را به تن کرده بود، درست موقعی که داشت به جبهه غربی می‌رسید، دستگیر شد. از بیست و یک مردی که همراه او به جنگ رفته بودند، چهارده نفر در جنگ کشته و شش نفر زخمی شده بودند. در شکست نهایی فقط یک نفر او را همراهی می‌کرد: سرهنگ خرینلندو مارکز. خبر دستگیری او ضمن قطعنامه مخصوصی در ما کوندو اعلام گشت. اورسولا به شوهرش گفت: «او زنده است، باید از پروردگار بخواهیم تا دشمنان با او خوشرفتاری کنند.» پس از سه روز گریه و زاری یک روز بعد از ظهر، وقتی در آشپزخانه خمیر شیرینی را با شیر به هم می‌زد، صدای پسر خود را به وضوح شنید. فریاد زنان گفت: «آئورلیانو بود.» به طرف درخت بلوط دوید تا شوهرش را با خبر کند. «نمی‌دانم این معجزه چگونه اتفاق افتاد، ولی می‌دانم که او زنده است و ما بزودی او را خواهیم دید.» به گفته خود اطمینان داشت. داد کف اتاقها را شستند و جای مبلها را عوض کرد. یک هفته بعد، خبری که معلوم نبود از کجا سرچشمه گرفته است، پیش‌بینی او را به نحو وحشتناکی تأیید کرد: سرهنگ آئورلیانو بوئندیا محکوم به اعدام شده بود و قرار بود جهت عبرت اهالی در ما کوندو اعدام شود. روز دوشنبه، ساعت ده و بیست دقیقه صبح، آمارانتا داشت به آئورلیانو خوزه لباس می‌پوشاند که از دور صدای مهمه گروهی سوار و نواختن شیپوری به گوش رسید. درست یک لحظه قبل از آنکه اورسولا خود را به اتاق پرت کند و فریاد زنان بگوید: «دارند او را می‌آورند.» سواران راه خود را به ضرب قنداق تفنگ، از میان جمعیت باز کردند و پیش آمدند. آمارانتا و اورسولا به آن سمت دویدند و همانطور که راه خود را بین جمعیت باز می‌کردند، او را دیدند. مرد گدایی به نظر می‌رسید؛ لباسهایش پاره و ژنده و موهای سر و ریشش ژولیده و

این است که سرکار خانم مادر آقای آئورلیانو بوئندیا هستند.»
اورسولا از لهجه او فهمید که اهل شمال است.

گفت: «هر طور شما می فرمایید. آقای آئورلیانو بوئندیا. فقط می خواهم یک نظر ببینمش.»

اواسر عالیه، ملاقات با زندانیان محکوم به اعدام را ممنوع می کرد، ولی افسر مسئولیت را شخصاً به گردن گرفت و اجازه داد او یک ربع ساعت پسرش را ببیند. اورسولا محتویات بچه را به افسر نشان داد: یک دست لباس تمیز، چکمه هایی که پسرش در عروسی خود به پا کرده بود، و یک قطعه شیرینی که از روزی که بازگشت او را حدس زده بود، برایش کنار گذاشته بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را در اتاقی که به صورت سلول زندان در آمده بود دید. روی یک تختخواب سفری دراز کشیده بود و بازوانش را از هم گشوده بود. زیر بغلهايش زخم شده بود. به او اجازه داده بودند ریش بتراشد. سبیلهای پرپشتش با نوک تاب خورده، برجستگی گونه هایش را دو چندان نموده بود. به نظر اورسولا، از وقتی که آنجا را ترک کرده بود، رنگ پریده تر شده بود. کمی بلندقدتر و تنهاتر از همیشه به نظر می رسید. از تمام حوادثی که در خانه اتفاق افتاده بود اطلاع داشت. خود کشی پیترو کرسپی، حکومت آرکادیو و تیرباران شدن او، بی پروایی خوزه آرکادیو بوئندیا در زیر درخت بلوط می دانست که آسارانتا مانند بیوه زنی با کره، وظیفه بزرگ کردن آئورلیانو خوزه را عهده دار شده است و پسر بچه نشان می داد که پسر فهمیده ای است. خواندن و نوشتن را همزمان با حرف زدن، آموخته بود. اورسولا از لحظه ای که وارد اتاق شد، تحت تأثیر بزرگی پسر خود و هاله فرماندهی و درخشش قدرت او که از پوستش تراوش می کرد، قرار گرفته بود. سخت متعجب شده بود که او چگونه از آن وقایع مطلع است. آئورلیانو به شوخی گفت: «شما همیشه می دانستید که من جادوگر هستم.» سپس با لحن جدی اضافه کرد: «وقتی امروز صبح مرا به اینجا آوردند به نظرم رسید که قبلاً تمام این ماجرا را دیده ام.» در حقیقت وقتی جمعیت در کنار او فریاد می زد، او غرق در افکار خود متعجب مانده بود که شهر در آن یک سال تا چه حد تغییر کرده است؛ شاخه های درختان بادام شکسته بود، خانه هایی که آبی رنگ شده بودند و بعد روی آنها رنگ قرمز زده بودند و بار دیگر آبی شان کرده بودند، رنگ در هم بر هم و نا مشخص به خود گرفته بودند. اورسولا آهی کشید و گفت: «چه انتظاری داشتی؟ وقت می گذرد.»

آئورلیانو تصدیق کرد: «درست است ولی نه به این سرعت.»
اینچنین، ملاقاتی که هر دو آنهمه انتظارش را کشیده بودند و سؤالاتی

پاهایش برهنه بود. بی آنکه زمین داغ را زیر پاهای برهنه خود حس کند راه می رفت. دستانش را از پشت با طنابی بسته و سر طناب را بهایی بسته بودند. همراه او سرهنگ خربندو مارکز را به خواری و زاری می کشیدند. هیچیک از آن دو نمکین به نظر نمی رسید؛ گویی ناراحتی آنها فقط به خاطر فحش دادن جمعیت به سواران است. اورسولا در میان آن میاهو فریاد کشید: «پسر!» و به چهره سربازی که سعی داشت او را عقب براند، میلی محکمی نواخت. اسب افسر سر خود را بالا آورد و سرهنگ آئورلیانو بوئندیا ایستاد. در حالی که از آغوش مادر خود پرهیز می کرد، نگاه خشنی به او انداخت و گفت: «مادر، به خانه برگرد. از سواران اجازه بگیر و در زندان به ملاقات من بیا.»

به آسارانتا که به تکلیف در دو قدمی پشت سر اورسولا ایستاده بود نگاهی انداخت و لبخندی زد و از او پرسید: «دستت چه شده؟» آسارانتا دست پانددیچی شده خود را بالا آورد و گفت: «سوخته.» سپس اورسولا را کنار کشید تا اسبها او را زمین نیندازند. گروه اسب سواران پیش رفتند. گارد مخصوص زندانیان را پورته کفان به زندان راهنمای کرد.

طرفهای غروب، اورسولا برای ملاقات سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به زندان رفت. سعی کرده بود از طریق دون آپولینار بسکوتیه، اجازه ملاقات بگیرد ولی او در برابر قدرت نظامیها، بکلی اعتبار خود را از دست داده بود. پدر نیکاتور لیز برقان گرفته و بستری شده بود. پدر و مادر سرهنگ خربندو-مارکز که محکوم به اعدام نشده بود سعی کرده بودند به دیدن او بروند و با قنடاق تنگ از آنجا رانده شده بودند. اورسولا وقتی این حقیقت را قبول کرد که کسی در این مورد نمی تواند به او کمک کند و یقین کرد که با فرا رسیدن سحر پسرش را تیرباران خواهند کرد، آنچه را که می خواست برای او ببرد در بچه ای پیچید و بکه و تنها به زندان رفت.

اعلام کرد: «من مادر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هستم.»

نگهبانان راه را بر او سد کردند. اورسولا به آنها اخطار کرد: «من به هر حال داخل خواهم شد. پس اگر دستور دارید شلیک کنید، معطل نشوید.» یکی از نگهبانان را عقب زد و به کلاس سابق مدرسه وارد شد. چند سرباز برهنه، اسلحه های خود را تمیز می کردند. افسری که لباس کار پوشیده بود و چهره سرخ رنگی داشت، با عینک ذوبینی نظور و رفتاری رسمی به نگهبانان علامت داد که آنجا را ترک کنند.

اورسولا تکرار کرد: «من مادر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هستم.»
افسر با لبخندی دوستانه جمله او را تصحیح کرده گفت: «منظورتان

آورد و نمی دانست چه کند. به این طریق چهار مرتبه از یازده داسی که برایش گسترده بودند، نجات یافت. از طرف دیگر، یک نفر که نتوانسته بودند دستگیرش کنند، یک شب وارد سربازخانه انقلابیون مانائوره شده و دوست صمیمی او، سرهنگ ماگنیفیکوویسبال را که تب داشت و برای اینکه عرق کند در رختخواب خوابیده بود، به ضرب خنجر به قتل رساند، و او که در همان اتاق، چند متر آنطرفتر، در نفوی خود خوابیده بود متوجه نشد. سعی او برای ترتیب دادن پیش بینیهایش بیفایده بود. به طوری ناگهانی، در هاله ای از الهام ماوراءالطبیعه، متوجه آنها می شد؛ مثل اطمینانی مطلق و آنی که تسخیرش اسکان پذیر نبود. گاهی چنان طبیعی بود که تا وقتی واقعاً اتفاق نمی افتاد آنها را به حساب پیشگویی نمی گذاشت. گاهی هم چیزی جز خرافات نبود. ولی وقتی او را محکوم به اعدام کردند و آخرین آرزویش را از او پرسیدند، بدون کوچکترین اشکالی پیشینی خود را که جواب سؤال را به او الهام کرده بود تشخیص داد.

گفت: «سایلم حکم اعدام من در ما کوندو اجرا شود.»

رئیس دادگاه نظامی کمی ناراحت و عصبانی شد و گفت: «بوئندیا، سعی نکن زرنگی به خرج بدهی. این فقط حيله ای است تا بتوانی زمان را کش بدهی.»

سرهنگ گفت: «شما در عقیده خودتان مختار هستید ولی آخرین آرزوی من در زندگی همین است که گفتم.»

از آن پس دیگر چیزی را پیش بینی نکرده بود. روزی که اورسولا به ملاقات او به زندان رفته بود، پس از آنکه مدتی فکر کرد، عاقبت به این نتیجه رسید که این بار شاید مرگ حضور خود را به او اعلام نکند چون مرگ او بستگی به اتفاق نداشت و مربوط به تصمیم اعدام کنندگان او می شد. تمام شب را بیدار ماند و از درد زخمهایش عذاب کشید. چیزی به سحر نمانده بود که از راهرو صدای قدسهای به گوشش رسید. به خود گفت: «دارند می آیند.» بدون هیچ دلیلی به خوزه آرکادیو بوئندیا فکر کرد که در آن لحظه در آن سحرگاه خوفناک، زیر درخت بلوط به او می اندیشید. نه احساس ترس کرد و نه دلتنگی. در عوض، بخاطر اینکه آن مرگ تحمیلی به او اجازه نمی داد که انتهای چیزی را که ناتمام گذاشته بود ببیند، احساس خشم کرد. در اتاق باز شد و نگهبان با قوری قهوه داخل شد. فردای آن روز، سر همان ساعت، وضع به همان حال بود. از شدت درد زیر بغلش هذیان می گفت. روز پنجشنبه شیرینی را با نگهبانان تقسیم کرد و لباس تمیز را که برایش تنگ بود پوشید و چکمه های ورنی را به پا کرد. روز جمعه هنوز تیربارانش نکرده بودند.

که هر دو آماده کرده بودند و جوابهایی که در نظر گرفته بودند، بار دیگر تبدیل به یک گفتگوی عادی روزانه شد. هنگامی که نگهبان پایان وقت ملاقات را اعلام کرد، آئورلیانو یک لوله کاغذ عرق کرده از زیر تشک تختخواب بیرون کشید؛ شعرهایش بود، شعرهایی که با الهام از رمدیوس سروده بود و وقتی آنجا را ترك می کرد همراه برده بود، به اضافه شعرهایی که بعداً در ضمن جنگ سروده بود. گفت: «قول بدهید که کسی آنها را نخواهد خواند. اسب اجاق را با آن روشن کنید.» اورسولا به او قول داد. از جای برخاست تا برای خدا حافظی او را ببوسد، زمزمه کرد: «برایت یک تپانچه آورده ام.» سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وقتی مطمئن شد نگهبان مواظب آنها نیست، آهسته گفت: «به دردم نمی خورد ولی به هرحال آنرا به من بدهید چون ممکن است وقتی از اینجا بیرون می روید شما را جستجو کنند.» اورسولا تپانچه را از بالاتنه سینه خود بیرون کشید و آئورلیانو آن را زیر تشک مخفی کرد و سپس به آرامی گفت: «از من خدا حافظی نکنید. به هیچکس التماس و درخواست نکنید. خودتان را نزد هیچکس کوچک نکنید. خیال کنید مرا سالها قبل تیرباران کرده اند.» اورسولا برای اینکه جلو گریه خود را بگیرد لبش را گزید و گفت: «روی زخمهایت سنگ داغ بگذار.»

برگشت و از اتاق خارج شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آنقدر متفکر سر پا ماند تا در بسته شد. آنوقت به جای خود برگشت و بازوانش را از هم گشود و روی تخت دراز کشید. از بچگی، از زمانی که به پیشگویی حوادث پرداخته بود، فکر می کرد مرگ با علامتی قطعی، غیر قابل اشتباه و جبران ناپذیر، به او الهام خواهد شد ولی اکنون گرچه چند ساعت بیشتر به مرگ او باقی نمانده بود، علامت مرگ، خود را به او نشان نمی داد. یک بار در تو کورینکا، زن بسیار زیبایی وارد اردوگاه او شد و از نگهبان تقاضای ملاقات با او را کرد. به او اجازه دادند. از تعصب بعضی از مادرها اطلاع داشتند که برای اصلاح نسل، دختران خود را به خوابگاه جنگجویان ناسدار می فرستادند. آن شب وقتی دختر وارد اتاق او شد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سرودن شعر سردی را به پایان می رساند که در باران راه گم کرده بود. پشت خود را به دختر کرد تا ورقه کاغذ را جزو سایر شعرهای خود در کشو بگذارد و درش را قفل کند. و آنوقت بود که بکمرتبه علامت و الهامی حس کرد. تپانچه اش را از کشو بیرون کشید و بدون اینکه سر خود را برگرداند به دختر گفت: «خواهش می کنم شلیک نکنید.»

وقتی تپانچه به دست به طرف او چرخید، دختر، تپانچه خود را پایین

نفهمد سربازان جوخه چه کسانی هستند. بعداً در همانجا دفنش می کنند.» ربکا همچنان در انتظار باقی ماند. می گفت: «خواهی دید که آن حیوانات او را در اینجا تیرباران خواهند کرد.» چنان به حرف خود اطمینان داشت که حتی می دانست چگونه در را باز خواهد کرد تا دستش را برای وداع به طرف او تکان دهد. خوزه آرکادیو مصرانه می گفت: «نمی گذارند او فقط با شش سرباز وحشتزده از خیابان عبور کند. می دانند که اهالی حاضرند جان خود را فدای او کنند.» ولی ربکا که به دلیل و منطق شوهرش بی اعتنا بود از پنجره جدا نمی شد. با لجبازی می گفت: «خواهی دید که این عده چه جانوران کثیفی هستند.»

روز سه شنبه، ساعت پنج صبح، خوزه آرکادیو قهوه خود را نوشیده بود و سگها را آزاد کرده بود که ربکا پنجره را بست و برای اینکه به زمین نیفتد بالای تخت را چسبید. آهی کشید و گفت: «دارند او را می آورند، چقدر خوشگل است!» خوزه آرکادیو سرش را از پنجره بیرون کرد و او را دید که تصویرش در نور سحر می لرزد. پشتش را به دیوار کرده بود و دستانش را بخاطر زخمهای زیر بغل، روی کمر گذاشته بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با خود زمزمه می کرد که: «انسان باید تا چه حد خوار و زبون بشود و چقدر باید بیچاره باشد که بگذارد این شش سرباز مابون او را بکشند و او نتواند هیچ کاری بکند.» آنقدر با خشم این جمله را تکرار کرد که عاقبت خشمش تبدیل به نوعی شوق شد. سروان روکه کارنیسرو، به تصور اینکه او دارد دعا می خواند به رقت آمده بود. وقتی سربازها تفنگهای خود را به طرف او نشانه گرفتند، خشم او تبدیل به ساده ای تلخ سزه شد که زبانش را به خواب برد و او را وادار کرد چشمانش را بر هم بگذارد. آنوقت، درخشش آلومینیومی سحر محوشد و بار دیگر خودش را دید که شلوار کوتاه به پا دارد و کراوات بسته است. پدرش را دید که در یک بعد از ظهر زیبا او را به داخل چادری می برد و در آنجا، یخ را دید. هنگامی که صدای فریاد را شنید تصور کرد که آخرین فرمان آتش بوده است. چشمان خود را با کنجکاوی لرزآوری از هم گشود. انتظار داشت رد سفید مسیر گلوله ها را ببیند ولی فقط سروان روکه کارنیسرو را دید که دستان خود را به علامت تسلیم بالا برده است و خوزه آرکادیو با تفنگ دولول وحشت انگیز و آماده شلیکش از خیابان می گذرد.

سروان به خوزه آرکادیو گفت: «شلیک نکنید، خداوند متعال شما را فرستاده است.»

و جنگ دیگری آغاز شد. سروان روکه کارنیسرو و شش سربازش به اتفاق سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای نجات ژنرال انقلابی، ویکتوریو مدینا که

حقیقت این بود که جرأت نمی کردند حکم اعدام را اجرا کنند. نظامیها می دانستند که اهالی علیه آنها هستند و تیرباران کردن سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نه تنها در ماکوندو بلکه در کلیه روستاهای اطراف باتلاق عواقب سیاسی وخیم به بار خواهد آورد. از این رو با مقامات مرکز استان مشورت کردند. شنبه شب، هنگامی که در انتظار پاسخی بودند، سروان روکه کارنیسرو و چند افسر دیگر به میزکده کاتارینو رفتند. فقط یک زن، زیر تهدید آنها جرأت کرد او را به اتاق خواب خود ببرد. زن به او گفت: «نمی خواهند بغل سردی بخوابند که بزودی می میرد. هیچکس نمی داند چطور، ولی همه می گویند افسری که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را تیرباران کند، به علاوه تمام سربازان جوخه، یکی بعد از دیگری دیر یا زود به قتل خواهند رسید و حتی اگر به آن سر دنیا هم فرار کنند بیفایده است.» سروان روکه کارنیسرو سایر افسران را از جریان مطلع ساخت و افسران مقامات بالاتر را. روز یکشنبه، گرچه کسی آشکارا آن را فاش نکرده بود و از طرف نظامیها نیز عملی سر نزده بود تا آرامش پر اضطراب آن روزها را به هم بزند، تمام شهر با خبر شده بود که افسران به هر بهانه ای متوسل می شوند تا از زیر بار مسئولیت اعدام شانه خالی کنند. دستور رسمی با پست روز دوشنبه وارد شد. حکم اعدام می بایستی تا بیست و چهار ساعت دیگر اجرا شود. آن شب، افسران هفت تکه کاغذ در کلاهی انداختند و سرنوشت آشفته سروان روکه - کارنیسرو با دیدن اسمش روی قطعه کاغذی که از کلاه بیرون کشیده شده بود، تعیین گردید. به تلخی گفت: «نمی توان از بخت بد گریخت. مادر بخطا به دنیا آمده ام و مادر بخطا هم از دنیا خواهم رفت.» ساعت پنج صبح سربازان جوخه را انتخاب کرد و آنها را در حیاط به صف کرد و سپس محکوم را با جمله ای الهام بخش از خواب بیدار کرد.

به او گفت: «یا الله بوئندیا. پاشو برویم، موقعش رسیده.»

سرهنگ جواب داد: «پس نشانه این بود. داشتم خواب می دیدم که زخمهایم خوب شده اند.»

ربکا بوئندیا از وقتی فهمیده بود که قرار است آئورلیانو تیرباران کنند، هر شب ساعت سه بعد از نیمه شب از خواب بیدار می شد. در اتاق خود در تاریکی می ماند و از میان پنجره نیمه باز به دیوار قبرستان خیره می شد. تختی که روی آن نشسته بود از خروپف خوزه آرکادیو می لرزید. تمام هفته را همانطور در انتظار گذرانده بود، با همان سر سختی نهانی که زمانی به انتظار رسیدن نامه های پیترو کرسپی می نشست. خوزه آرکادیو به او گفت: «او را در اینجا تیرباران نخواهند کرد. نیمه شب او را در سربازخانه اعدام می کنند تا کسی

هشت ساعت دیگر به طرف جبهه غربی عقب نشینی نکند، سرهنگ خرینلدومارکز را تیرباران خواهند کرد. سرهنگ روکه کارنیسروکه در آن موقع فرماندهی گروهان او به عهده داشت با حالتی مبهوت تلگراف را به دست او داد ولی او تلگراف را با شعفی نامنتظر خواند.

با تعجب گفت: «چه عالی! حالا در ما کوندو هم تلگرافخانه داریم!» جواب او قطعی بود. اسیدوار بود بتواند تا سه ماه بعد بار دیگر ستاد خود را در ما کوندو بر پا کند و اگر در آن موقع سرهنگ خرینلدومارکز را زنده نمی یافت، تمام افسرانی را که تا آن موقع زندانی کرده بود، تیرباران می کرد. اول هم از ژنرالها شروع می کرد و سپس به افراد زیر دست خود دستور می داد که تا پایان جنگ این کار را ادامه دهند. سه ماه بعد، وقتی پیروزسندانه وارد ما کوندو شد اولین کسی که سر جاده با تلاق او را در آغوش گرفت، سرهنگ خرینلدومارکز بود.

خانه پر از بچه شده بود. اورسولا سانتا سویادلا پیداد را با دخترش و دو قلوهایی که پنج ماه پس از تیرباران آرکادیو به دنیا آمده بودند، به خانه آورده بود. بر خلاف آخرین آرزوی آرکادیو، اسم دختر را رمادیوس گذاشت. می گفت: «سطمئتم آرکادیو منظورش همین بوده است. اگر اسم اورسولا را بر او بگذارم در زندگی خیلی زجر خواهد کشید.» اسم دو قلوها را خوزه آرکادیوی دوم و آنورلیانوی دوم گذاشت. آمارانتا مسؤولیت بزرگ کردن همه آنها را به عهده گرفت. صندلیهای چوبی کوچکی در سالن گذاشت و با بچه های خانواده های همسایه، همگی را در آنجا جمع کرد. وقتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا در میان ترکیدن فشفشه های آتشبازی و صدای ناقوسهای کلیسا بازگشت، یک دسته کر بچگانه، ورود او را به خانه خوشامد گفت. آنورلیانو خوزه که مثل پدر خود بلند قد شده بود و او نیفورم نظامی انقلابی به تن کرده بود، به او سلام نظامی داد.

تمام وقایع نیز چندان خوشایند نبود. یک سال پس از فرار سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، خوزه آرکادیو و ربکا به خانه ای که آرکادیو ساخته بود اسباب کشی کردند. هیچکس از دخالت او در متوقف ساختن اعدام برادرش اطلاعی نداشت. خانه جدید در بهترین قسمت میدان واقع شده بود. درخت بادامی که روی آن سه لانه سینه سرخ دیده می شد، به روی خانه سایه می افکند. در خانه بزرگ بود و چهار پنجره بزرگ نورگیر داشت و به روی همه باز بود. دوستان سابق ربکا، و در بین آنها چهار دختر خانواده مسکوته که هنوز شوهر نکرده بودند، گلدوزی را که سالها قبل در ایوان گلهای بگونیا متوقف شده بود، بار

در ریوآچا محکوم به اعدام شده بودند، رفتند. برای صرفه جویی در وقت تصمیم گرفتند از کوهستان بگذرند؛ مسیری که خوزه آرکادیو بوئندیا گذشته بود و ما کوندو را بنیانگذاری کرده بود. هنوز یک هفته نگذشته بود که فهمیدند غیرممکن است، از این رو مجبور شدند بدون حمل مهمات و با اکتفا به اسلحه سربازان از جاده خطرناک بالای صخره های کوه، عبور کنند. نزدیک دهات اردو می زدند و یکی از آنها با لباس مبدل، با یک ماهی کوچک طلایی در روز روشن بیرون می رفت تا با آزادیخواهان تماس بگیرد. آزادیخواهان صبح روز بعد برای شکار خارج می شدند و دیگر باز نمی گشتند. وقتی از بالای کوه ریوآچا را دیدند، ژنرال ویکتوریو مدینا تیرباران شده بود. سردان سرهنگ آنورلیانو بوئندیا او را با درجه سرتیپی فرمانده نیروهای انقلابیون سواحل کارائیب اعلام نمودند. او سمت خود را پذیرفت ولی از ترفیع درجه خودداری کرد. با خود شرط کرد تا وقتی حکومت محافظه کاران مصدر کار است، آن درجه را نپذیرد. طی سه ماه موفق شدند بیش از هزار مرد را مسلح سازند که همگی کشته شدند و چند نفری هم که جان سالم بدر بردند خود را به جبهه شرقی رساندند. آخرین خبر حاکی از این بود که آنها از جزایر کوچک آنتیل به کاپودلا ولا^۲ رسیده اند و در آنجا مستقر شده اند. از طرف دولت بخشنامه ای حاکی از مرگ سرهنگ آنورلیانو بوئندیا تلگراف شد و در سراسر کشور به صورت بیانیه هایی به چاپ رسید ولی دو روز بعد، تقریباً همزمان با تلگراف قبلی، تلگراف دیگری رسید که قیام جدیدی را در دشتهای جنوبی به اطلاع می رساند. و اینچنین افسانه و شهرت سرهنگ آنورلیانو بوئندیا که در همه جا و همزمان وجود داشت، آغاز شد. اخبار همزمان ضد و نقیض اعلام می کرد که او در ویلانوتوا^۳ پیروز شده است. در گواکامایال^۴ شکست خورده است. سرخپوستان موتیلن^۵ او را از هم دریده اند. در دهکده ای از دهات با تلاق مرده است، و بار دیگر، مسلح، در اورومیتا^۶ سربلند کرده است. رهبران حزب آزادیخواه که در آن زمان برای انتخابات مجلس وارد مذاکره شده بودند، او را ماجراجویی تلقی می کردند که عضو حزب نبود. حکومت ملی او را در طبقه راهزنان قرار داد و برای سرش جایزه ای برابر پنج هزار پزو تعیین کرد. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، پس از شانزده شکست، همراه دو هزار سرخپوست مسلح از دهات خارج شد و پس از شبی خون زدن به پادگان، ریوآچا را تصرف کرد. ستاد عملیات خود را در آنجا بر پا کرد و به رژیم حکومت، اعلان جنگ داد. اولین پیغامی که از دولت دریافت کرد این بود که اگر او با نیروهای خود تا چهل و

2. Capo Dela Vela

3. Villa Nueva

4. Guacamayal

5. Motilon

6. Urumita

دیگر از سر گرفتند. خوزه آرکادیو همچنان از اراضی سوء استفاده می‌کرد. حکومت محافظه کاران آن اراضی را به اسم او به رسمیت شناخته بود و هر روز عصر، سوار بر اسب و همراه سگهای شکاری و تفنگک دولول خود و یک ردیف خرگوش که به زمین اسب آویخته بود، به خانه باز می‌گشت. بعد از ظهر روزی از روزهای ماه سپتامبر که هوا کم کم طوفانی می‌شد، زودتر از معمول به خانه برگشت. به ریکا که در اتاق ناهارخوری بود سلام کرد و سگها را در حیاط بست و خرگوشها را به آشپزخانه برد تا بعداً نمک سودشان کند. سپس به اتاق خواب رفت تا لباس خود را عوض کند. ریکا، بعداً ادعا کرد که وقتی شوهرش به اتاق خواب رفته بود، او در حمام را به روی خود بسته بود و متوجه چیزی نشده بود. باور کردن گفته او چندان آسان نبود ولی قیافه حق به جانب او بیگناهی اش را ثابت می‌کرد و دلیلی هم وجود نداشت که ریکا سردی را که او را آنچنان در زندگی سعادت مند کرده بود به قتل رسانده باشد. آن حادثه، شاید تنها حادثه‌ای بود که واقعیتش هرگز در ما کوندو کشف نشد. بمحض اینکه خوزه آرکادیو در اتاق خواب را بست صدای شلیک تپانچه‌ای در سراسر خانه پیچید. رشته باریکی از خون از زیر در اتاق خارج شد و از سالن گذشت و به خیابان رسید و در طول پیاده‌روهای نامسطح خط مستقیمی را پیمود و از پله‌هایی بالا رفت و از خیابان «ترکها» گذشت و سر پیچ اول به سمت راست و سپس به سمت چپ پیچید و به طرف خانه خانواده بوئندیا پیش رفت و از زیر در بسته داخل شد و از سالن گذشت و برای اینکه قالبها را کثیف نکند از کنار دیوارها جلو رفت و به سالن دیگر رسید و دور میز ناهارخوری گشت و به راه خود در ایوان گلهای بگونیا ادامه داد و بدون اینکه دیده شود از زیر صندلی آمارانتا که داشت به آتورلیانو خوزه حساب درس می‌داد گذشت و از میان انبار به آشپزخانه رسید. اورسولا که برای پختن نان، سی‌وشش تخم مرغ شکسته بود فریاد کشید: «یا مریم مقدس!»

رشته خون را دنبال کرد. برای یافتن سرچشمه خون، از میان انبار و ایوان گلهای بگونیا که صدای آواز آتورلیانو خوزه در آن داشت سه و سه‌شش، و شش و سه نه را می‌خواند گذشت و از اتاق ناهارخوری و سالنها عبور کرد و خیابان را تا انتها پیمود و ابتدا به سمت راست و سپس به سمت چپ پیچید و وارد خیابان ترکها شد. فراموش کرده بود که کفش راحتی به پا دارد و پیشبند آشپزی را از کمر خود باز نکرده است. به میدان رسید و به در خانه‌ای رفت که هرگز به آن قدم نگذاشته بود. در اتاق را فشار داد؛ بوی تند باروت چیزی نماند بود خفه‌اش کند. خوزه آرکادیو را در اتاق خواب دید که روی زمین

سرهنگ آتورلیانو بوئندیا، با وجود بازگشت پیروزمندانه‌اش، چندان از اوضاع راضی به نظر نمی‌رسید. دسته‌های دولتی بدون مقاومت تسلیم می‌شدند

و این موضوع آزادیخواهان را به پیروزی اسیدوار سی ساخت، امید می‌کرد که ناپود کردن آن صلاح نبود. اسشورش طلبان، و بیشتر از همه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، به حقیقت امر واقف بودند. گرچه در آن موقع بیش از پنج هزار نفر تحت فرمان داشت و بر دو منطقه ساحلی حکومت می‌کرد ولی احساس می‌کرد که گویی در دریایی محصور است. وضعیتش چنان مغشوش بود که وقتی دستور داد برج ناقوس کلیسا را که شلیک توپ ویران ساخته بود، تعمیر کنند، پدر روحانی لیکانور از بستر بیماری خود اعلام کرد: «کار احمقانه‌ای است. پیروان مسیح کلیسا را خراب می‌کنند و یک مشت بنا آن را تعمیر می‌کنند.» برای یافتن راه نجات، ساعتها در تلگرافخانه می‌ماند و با فرماندهان سایر مناطق تماس می‌گرفت و هر بار بیشتر متقاعد می‌شد که جنگ به بن بست رسیده است. وقتی خبر پیروزیهای جدید آزادیخواهان دریافت شد، با صدور قطعنامه‌هایی آن را جشن گرفتند، ولی او از روی نقشه، پیشروی واقعی آنها را دنبال می‌کرد و می‌دید نیروهایش وارد جنگل شده‌اند و در مقابل مالاریا و انواع حشرات از خود دفاع می‌کنند و در جهتی که نباید پیش بروند پش می‌روند. با افسران خود در ددل می‌کرد، می‌گفت: «داریم بیهوده وقت تلف می‌کنیم. آن قوسهای عضو حزب دارند برای کرسیهای مجلس گدایی می‌کنند و ما در اینجا وقت خود را هدر می‌دهیم.» در شبهای پیداری، در همان اتاقی که محکوم به سرگ شده بود، در نوی دراز می‌کشید و وکلای مجلس را مجسم می‌کرد که لباده سیاه رنگی به تن کرده‌اند و در هوای سرد صبح زود از کاخ ریاست جمهوری خارج می‌شوند؛ یقه کت‌ها را بالا می‌زنند و دستان خود را به هم می‌مالند؛ زمزمه کنان به کافه‌های تاریک و کثیف صبح زود پناه می‌برند تا در باره سخنان رئیس جمهور مذاکره کنند؛ وقتی گفته بود: «بله» منظورش چه بود؛ وقتی گفته بود: «نه» چه منظوری داشت؛ و حتی منظور رئیس جمهور را از گفتن چیزهایی بغیر از «بله» و «نه» حدس می‌زدند. غرق در این تصورات، در اتاق گرم خود که درجه حرارت آن به سی و پنج درجه می‌رسید دراز کشیده بود و همانطور که پشه‌ها را از خود می‌رانند، می‌دید سحر وحشتناکی نزدیک می‌شود و او به سردان خود فرمان می‌دهد تا خود را به دریا بیندازند.

در یکی از این شبهای تردید، وقتی پیلاز ترنرا همراه سربازان در حیاط آواز می‌خواند، از او خواست برایش فال ورق بگیرد. پیلاز ترنرا پس از آنکه سه مرتبه ورقها را چید و جمع کرد تنها چیزی که به او گفت این بود: «معنی‌اش را دقیقاً نمی‌فهمم ولی خیلی واضح است. مواظب دهانت باش!» دو روز بعد، یک نفر، یک قوری قهوه بدون شکر به گماشته‌ای داد و گماشته آن را به دست یک

نفر دیگر داد و آن یک نفر به یک نفر دیگر، تا اینکه قوری قهوه دست به دست به اتاق دفتر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رسید. او قهوه نخواست به بود ولی چون قهوه آنجا بود، سرهنگ آن را نوشید. مقدار استرکنینی که در قهوه ریخته شده بود برای کشتن یک اسب کافی بود. وقتی او را به خانه بردند بدنش روی هم تاشده و شق شده بود. زبانش از میان دندانها بیرون افتاده بود. اورسولا برای نجات او با مرگ دست و پنجه نرم کرد. پس از آنکه شکم او را با داروهای سهوع شستشو داد، او را در پتوی گرسی پیچید و دو روز فقط سفیده تخم مرغ به خوردش داد تا اینکه بدن خرد شده‌اش دیگر درجه حرارت عادی را به دست آورد. روز چهارم از خطر مرگ جسته بود. بر خلاف سیش، اورسولا و افسران او را سجبور کردند که یک هفته دیگر هم از رختخواب خارج نشود. آنوقت بود که فهمید شعرهایش را نسوزانده‌اند. اورسولا برایش توضیح داد که: «نمی‌خواستیم عجله کنیم، آن شب وقتی خواستم اجاق را روشن کنم به خودم گفتم بهتر است صبر کنم تا جسدش را بیاورند.» در گنگی مه‌آلود نقاقت، همانطور که عروسکهای گرد و خاک گرفته رم دیوس دور ویرش را گرفته بود، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با خواندن شعرهایش دوران فعال زندگی خود را بار دیگر زنده کرد. مجدداً به نوشتن مشغول شد. در مرز جنگی بدون آتیه، ساعتها تجربیات خود در ورطه سرگ را به صورت اشعاری زیبا بیرون ریخت. افکارش چنان روشن شده بود که می‌توانست به خوبی از هر طرف آنها را دنبال کند. یک شب از سرهنگ خرینلدو مارکز پرسید: «دوست من، بگو ببینم هدف تو از جنگیدن چیست؟»

سرهنگ خرینلدو مارکز جواب داد: «برای حزب بزرگ آزادیخواه می‌جنگم. دلیل از این بهتر؟»

او گفت: «خوشا به حالت. تو لا اقل دلیل جنگیدنت را می‌دانی اما من تازه فهمیده‌ام که فقط بخاطر غرور خودم می‌جنگم.»

سرهنگ خرینلدو مارکز گفت: «خیلی بد است.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که از وحشت دوست خود مر حال آمده بود گفت: «آری ولی بهتر از این است که انسان اصلاً نداند برای رسیدن به چه مقصودی می‌جنگد.» به چشمان او خیره شد و لبخند زنان افزود: «و یا مثل تو، جنگیدن برای چیزی که نزد هیچکس معنی و مفهومی ندارد.»

غرورش مانع از آن شده بود تا با گروههای مسلح داخل کشور تماس بگیرد؛ لا اقل تا موقعی که رهبران حزب او را رسماً راهزن اعلام نکردند چنین نکرد. به هر حال می‌دانست که بمحض اینکه دست از آن غرور بیهوده بردارد بار دیگر جنگ را آغاز خواهد کرد. دوره نقاقت فرصتی بود تا در این باره بیندیشد.

هم از این لحاظ برای خریدند و می‌برم که دلم برایش می‌سوزد چون دیر یا زود او را اعدام می‌کنند.»

این را بدون اینکه واقعاً چنین فکری کرده باشد گفت. ولی در آن موقع دولت تهدید کرده بود که اگر قوای شورشی از ریوآچا خارج نشوند، سرهنگ خریدند و مارکز را اعدام خواهند کرد. ملاقاتها قطع شد. آمارانتا در را به روی خود بسته بود و اشک می‌ریخت. احساس تقصیر، درست مثل موقعی که رم دیوس مرده بود، او را عذاب می‌داد. گویی چند کلام حرف بی‌اهمیت او بار دیگر باعث قتل شده بود. مادرش او را تسلی می‌داد و به او اطمینان می‌بخشید که بدون شک سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برای جلوگیری از اعدام او چاره‌ای خواهد کرد و قول داد که وقتی جنگ به پایان برسد خودش شخصاً خریدند و مارکز را به او نزدیک کند. قبل از فرا رسیدن زمان موعود، به قول خود وفا کرد و وقتی خریدند و مارکز که از مقام فرماندهی نظامی و غیر نظامی خود مغرور بود بار دیگر به خانه آنها آمد، او را مانند فرزندی پذیرفت و با زیرکی فراوان بنای ستایش او را گذاشت. سعی کرد او را بیشتر در آنجا نگاه دارد و از ته دل آرزو کرد که او وعده ازدواج با آمارانتا را به خاطر بیاورد. دعاهايش مستجاب شد. روزهایی که سرهنگ خریدند و مارکز برای صرف ناهار به منزل آنها می‌آمد، بعد از ناهار در ایوان گلهای بگونیا با آمارانتا تخته‌نرد بازی می‌کرد. اورسولا برایشان شیرقهوه و بیسکویت می‌برد و به بچه‌ها می‌رسید تا مزاحم آنها نشوند. آمارانتا تمام کوشش خود را بکار می‌برد تا بار دیگر در قلبش خاکسترهای عشق جوانی را حس کند. با نگرانی و اضطراب کشنده انتظار روزهای ملاقات و بعد از ظهرهای تخته‌نرد را می‌کشید، و زمان در مصاحبت آن جنگجویی که اسمش آنچنان او را غمگین می‌ساخت که انگشتانش در جابجا کردن سهره‌های تخته‌نرد می‌لرزید، به سرعت می‌گذشت. روزی که سرهنگ خریدند و مارکز بار دیگر از او تقاضای ازدواج کرد، آمارانتا تقاضای او را نپذیرفت.

به او گفت: «من با هیچکس ازدواج نخواهم کرد؛ بخصوص باتو. تو آنقدر عاشق آئورلیانو هستی که چون نمی‌توانی با او ازدواج کنی می‌خواهی به جای او با من عروسی کنی.»

سرهنگ خریدند و مارکز مرد بردباری بود، گفت: «آنقدر پافشاری می‌کنم تا بالاخره راضی شوی.» به ملاقاتهایش ادامه داد. آمارانتا در اتاق را می‌بست و اشکهای خود را فرو می‌خورد و انگشتانش را در گوشه‌هایش می‌کرد تا صدای او را که آخرین اخبار جنگ را به اورسولا می‌داد نشنود و با اینکه در اشتیاق دیدار او می‌سوخت از اتاق خارج نمی‌شد.

موفق شد اورسولا را راضی کند تا بقیه ارثیه مدفون شده خود را در اختیار او بگذارد. سپس سرهنگ خریدند و مارکز را به سمت فرمانده نظامی و غیر نظامی ماکوندو گماشت و خود برای تماس گرفتن با قوای شورشی داخلی رفت.

سرهنگ خریدند و مارکز نه تنها نزدیکترین دوست سرهنگ آئورلیانو-بوئندیا بود بلکه اورسولا نیز او را به عنوان یکی از اعضای خانواده در خانه خود می‌پذیرفت. مردی ظریف و خجالتی بود و خوشرفتاری باطنی‌اش بیشتر برای جنگ مناسب بود تا حکومت. مشاوران سیاسی‌اش به آسانی موفق شدند او را در پیچ و خم نظریه‌ها گپیج کنند. با اینحال توانست صلح و آرامش را در ماکوندو به نحوی برقرار کند که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بتواند سالهای پیری خود را در آنجا، با فراغت به ساختن ماهیهای کوچک طلایی، بگذراند. گرچه در منزل والدین خود زندگی می‌کرد ولی هفته‌ای دو سه روز در منزل اورسولا ناهار می‌خورد. طرز کار سلاحهای مختلف را به آئورلیانو خوزه می‌آموخت. اولین مشقهای نظامی را به او یاد داد و با اجازه اورسولا، برای اینکه او مرد زندگی شود چند ماهی او را به سربازخانه برد. خریدند و مارکز چندین سال قبل، وقتی که خیلی جوان بود، عشق خود را به آمارانتا اعتراف کرده بود ولی در آن زمان آمارانتا چنان در عشق پیتر و کرسی غرق بود که به او خندید. خریدند و مارکز منتظر ماند. یکبار از زندان یادداشتی همراه پول و یک دوجین دستمال برای آمارانتا فرستاد تا حروف اول اسم پدرش را روی آنها گلدوزی کند. یک هفته بعد آمارانتا دستمالهای گلدوزی شده را همراه پول برایش به زندان برد. چندین ساعت در باره گذشته با هم صحبت کردند. وقتی آمارانتا آنجا را ترک می‌کرد، خریدند و مارکز به او گفت: «وقتی از اینجا خارج بشوم با تو ازدواج خواهم کرد.» آمارانتا خندید ولی همانطور که به بچه‌ها خواندن یاد می‌داد به او فکر می‌کرد و سعی داشت عشق جوانی خود را نسبت به پیتر و کرسی در او زنده کند. روزهای شنبه، که روز ملاقات زندانیان بود، به خانه والدین خریدند و مارکز می‌رفت و همراه آنها به زندان می‌رفت. در یکی از آن شنبه‌ها، اورسولا از دیدن او در آشپزخانه سخت متعجب شد. منتظر بود بیسکویتها از فریرون بیایند تا بهترین آنها را در دستمالی که بدان منظور گلدوزی کرده بود، بپیچد.

اورسولا به او گفت: «با او عروسی کن. پیدا کردن مرد دیگری مثل او آنقدرها آسان نیست.»

آمارانتا وانمود کرد که دارد عکس‌العملی نفرت‌انگیز از خود نشان می‌دهد.

جواب داد: «من احتیاجی ندارم به شکار مرد بروم. این بیسکویتها را

می رفت حظ می برد، انگار در سرسراهایی راه می رفت که دیوارهایش با آینه های موازی پوشیده شده بود. عاقبت پرودنسیو آگیلار دستی به شانهاش می زد. آنوقت از اتاقی به اتاق دیگر عقب می نشست و، مسیر خود را در جهت مخالف می پیمود و بالاخره پرودنسیو آگیلار را در اتاق حقیقت می یافت. ولی یک شب، دو هفته پس از آنکه او را به تخت خوابش بردند، پرودنسیو آگیلار در اتاق مجاور دستی به شانهاش زد و به خیال اینکه آنجا اتاق اصلی است در آنجا ماند. صبح روز بعد، وقتی اورسولا داشت برایش صبحانه می برد، در انتهای راهرو چشمش به مردی افتاد که چاق و قد کوتاه بود و لباس سیاه رنگی به تن داشت و لبه کلاه سیاه خود را تا روی چشمان آرام خود پایین کشیده بود. اورسولا فکر کرد: «پروردگارا! حاضرم قسم بخورم که سلکیادس است.» ولی آن مرد کاتائوره بود، برادر ویسیتاسیون که از مرض بیخوابی از خانه فرار کرده بود و دیگر از او خبری نشده بود. وقتی ویسیتاسیون از او دلیل بازگشتش را پرسید او به زبان خودشان جواب داد: «برای تشییع جنازه سلطان آمده ام.»

آنوقت به اتاق خوزه آرکادیو بوئن دیارفتند. با قدرت هرچه تماشتر او را تکان دادند و درگوشش فریاد کشیدند و جلو دهانش آینه گرفتند، ولی موفق نشدند از خواب بیدارش کنند. بعد، وقتی که نجار برای ساختن تابوت قدش را اندازه می گرفت از میان پنجره متوجه شدند که از آسمان گلهای کوچک زرد رنگی فرو می بارد. باران گل تمام شب به صورت طوفانی آرام، بر سر شهر بارید. بام خانه ها را پوشاند و جلو درها را سدود کرد. جانورانی که در هوای آزاد می خوابیدند در گل غرق شدند. آنقدر از آسمان گل فرو ریخت که وقتی صبح شد تمام خیابان ها مفروش از گل بود و مجبور شدند با پارو و شنکش گلها را عقب بزنند تا مراسم تشییع جنازه در خیابانها صورت بگیرد.

در آن ایام، سرهنگ آئورلیانو بوئن دیا هر دو هفته یکبار گزارش مفصلی به ماکوندو می فرستاد ولی فقط یکبار، آنهم هشت ماه پس از رفتنش از آنجا، برای اورسولا چیزی نوشت. قاصدی مخصوص، یک پاکت لاک و مهر شده برای اورسولا به خانه آورد و داخل آن روی یک صفحه کاغذ، دستخط ظریف سرهنگ به چشم می خورد؛ نوشته بود: «از پاپا خوب مواظبت کنید چون بزودی خواهد مرد.» اورسولا وحشتزده گفت: «چون آئورلیانو این را می گوید پس حتماً همینطور است؛ او می داند.» با کمک سایرین، خوزه آرکادیو بوئن دیارابه اتاق خواب برد. او در طول مدتی که زیر درخت بلوط مانده بود موفق شده بود هر چقدر می خواهد بر وزن خود بیفزاید بطوری که هفت سرد هم موفق نشدند او را از زمین بلند کنند و مجبور شدند او را تا تخت خواب روی زمین بکشانند. همانطور که پیر سرد عظیم الجثه، با چهره سوخته از آفتاب و باران، نفس می کشید، بوی قارچ تازه و کپک و کهنگی و تراکم زمین در فضای اتاق پخش می شد. فردای آن روز او را در تخت خواب نیافتند. پس از آنکه تمام اتاقها را به دنبالش جست و جو کردند، اورسولا بار دیگر او را زیر درخت بلوط یافت. با وجود قدرت دست نخورده اش، خوزه آرکادیو بوئن دیا حوصله کشمکش نداشت. همه چیز برایش بی تفاوت بود. بازگشت او به زیر درخت بلوط به میل خودش نبود، صرفاً بخاطر این بود که بدنش بی اراده و بنا بر عادت، به آنجا برگشته بود. اورسولا از او مواظبت می کرد و به او غذا می داد و از آئورلیانو برایش خبر می برد ولی در حقیقت تنها کسی که قادر بود با او تماس بگیرد، پرودنسیو آگیلار بود. پرودنسیو آگیلار که در آن زمان تقریباً غبار شده بود، روزی دوبار به نزد او می آمد و با هم گفتگو می کردند؛ از خروس جنگی باهم صحبت می کردند و به یکدیگر وعده می دادند که برای تماشای پیروزی خود، و نیز به خاطر اینکه در یکشنبه های خسته کننده دوران سرگ حوصله شان سر نرود مزرعه ای جهت پرورش پرندگان زیبا درست کنند. پرودنسیو آگیلار بود که او را می شست و برایش غذا می برد و از مرد ناشناسی به اسم آئورلیانو که در جنگ درجه سرهنگی داشت، داستانهای شنیدنی تعریف می کرد. خوزه آرکادیو بوئن دیا وقتی تنها می شد با یادآوری اتاق های بی انتها خود را مشغول می کرد: در رؤیا می دید که از رخت خواب خارج می شود و در را باز می کند و به اتاقی درست مثل اتاق قبلی داخل می شود. با همان تخت خواب آهنی، با همان صندلی راحتی از چوب بید، و با همان تصویر سریم چاره جو روی دیوار روبرو. از آن اتاق به اتاق دیگری که عین آن بود می رفت و سپس در را می گشود و به اتاقی پا می نهاد که عین همان اتاق بود و بعد یک اتاق دیگر و همینطور تا بی نهایت. از اینکه از این اتاق به آن اتاق

نفس گرم آمارانتا را حس کند. صبح روزی از روزهای دوره‌ای که آمارانتا تقاضای ازدواج سرهنگ خرینلدو مارکز را رد کرد، آنورلیانو خوزه از خواب بیدار شد و حس کرد که قادر به نفس کشیدن نیست. انگشتان آمارانتا را حس کرد که مانند هزارپایی کوچک، گرم و مضطرب روی شکم او می‌خزد. خود را به خواب زد. جابه‌جا شد تا جستجوی او را آسانتر کند. آنوقت دست بدون باند سیاه او را حس کرد که مثل یک ماهی کور به میان خزه‌های نگرانی فرو می‌رفت. از آن شب به بعد، گرچه به نظر می‌رسید چیزی را که هر دو می‌دانند ندیده گرفته‌اند ولی هر یک می‌دانست که دیگری نیز آن را می‌داند. در نوعی همدستی نفوذناپذیر با زنجیری محکم به هم پیوستند. آنورلیانو خوزه تا وقتی از سالن صدای آهنگ والس نیمه شب به گوشش نمی‌رسید، نمی‌توانست بخوابد و پیردختر که پوست بدنش کم کم به صورت غم‌انگیزی در می‌آمد تنها وقتی آرام می‌گرفت که حس می‌کرد کسی که گویی خوابگرد است از زیر پشه‌بند به درون رختخوابش می‌خزد، کسی که خود او بزرگش کرده بود و نمی‌دانست که چاره‌جوی تنهایی‌اش خواهد شد. بعداً نه فقط برهنه بغل هم می‌خوابیدند و یکدیگر را نوازش می‌کردند و در آغوش می‌فشرده‌اند بلکه در گوشه‌های خانه به دنبال هم می‌دویدند و در هیجانی ابدی و بی‌انتها در هر ساعت روز، در اتاق خواب را به روی خود می‌بستند. یک روز بعد از ظهر، وقتی در انبار می‌خواستند یکدیگر را ببوسند، کم مانده بود اورسولا غافلگیرشان کنند. بالحنی معصومانه از آنورلیانو خوزه پرسید: «عمه‌ات را خیلی دوست داری؟» او جواب مثبت داد. اورسولا گفت: «آفرین» و آردی را که برای پختن نان لازم داشت وزن کرد و به آشپزخانه برگشت. این حادثه آمارانتا را از جنون خود بیرون کشید. متوجه شد که زیاده از حد جلو رفته است. این دیگر نه برسه بازی با یک پسر بچه بلکه دست و پا زدن در هوسی پیرانه بود؛ هوسی خطرناک و بی‌آتیه. از این رو با یک ضربه ناگهانی عقب کشید و رابطه را یکمرتبه قطع کرد. آنورلیانو خوزه که در آن موقع داشت تعلیمات نظامی را به پایان می‌رساند، عاقبت چشم به حقیقت گشود و برای خوابیدن به سربازخانه رفت. روزهای شنبه، همراه سایر سربازها به میکرده کاتارینو می‌رفت و با بلوغ زودرس خود، برای رفع تنهایی ناگهانی‌اش، بین زنهایی که بوی گل سرده می‌دادند و او در تاریکی با زحمت آنها را به آمارانتا تبدیل می‌کرد، دنبال تسلائی خاطری می‌گشت. چندی بعد، اخبار ضدونقیضی از جنگ رسید. از طرفی، دولت خود پیشروی شورش‌طلبان را تصدیق می‌کرد و از طرفی افسران ماکوندو در باره مذاکرات راجع به نزدیک شدن برقراری صلح، گزارشهای محرمانه‌ای دریافت می‌کردند. در اوایل ماه آوریل، یک گماشته مخصوص خود را به سرهنگ

آمارانتا در صندلی راحتی چوب بید نشسته بود؛ گلدوزی نیمه کاره‌اش را روی زانو گذاشته بود و غرق تماشای آنورلیانو خوزه بود که با چانه پوشیده از کف صابون، تیغ خود را روی برگ کاکتوس تیز می‌کرد تا برای اولین بار ریش بترشد. از جوشهای صورتش خون می‌آمد، و هنگامی که خواست به سیل کم-پشت طلایی خود طرحی بدهد، لب بالایی را برید. وقتی ریشتراشی به پایان رسید، با قیافه اول خود کوچکترین فرقی نکرده بود ولی آمارانتا با مشاهده آن اصلاح پر مشقت، حس کرد که از آن دم دیگر رفته رفته پیر می‌شود.

گفت: «برای خودت سردی شده‌ای، عین آنورلیانو وقتی که به سن تو بود.» او مدت‌ها بود سرد شده بود؛ از آن روز دور دستی که آمارانتا به خیال اینکه او هنوز بچه است، مطابق معمول در حمام جلو او لخت شد؛ از وقتی که پیلارترنرا بزرگ کردن بچه را به عهده او واگذار کرده بود، جلو او لخت می‌شد. آنورلیانو خوزه بار اولی که چشمش به بدن برهنه او افتاد، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد چاک عمیق بین پستانها بود. چنان معصوم بود که پرسید چرا آنطور شده؟ آمارانتا با تظاهر نوك انگشتان را به داخل چاک پستانهايش فرو برد و جواب داد: «سینه‌ام را بریده‌اند.» چند وقت بعد، وقتی بر درد خود کشی پیترو و کرسپی فایق شد و بار دیگر حمام کردن با آنورلیانو خوزه را از سر گرفت، او دیگر توجهی به چاک سینه نکرد، در عوض با دیدن پستانهای زیبای آمارانتا و نوك برجسته و ارغوانی رنگشان، با احساسی ناشناس بر خود لرزید. بدن او را زیر نظر می‌گرفت؛ وجب به وجب با معجزه بدن او آشنا می‌شد و در آن احساس ناشناس، پوست بدنش می‌سوخت؛ درست همانطور که پوست بدن آمارانتا در تماس با آب داغ می‌سوخت. از کوچکی عادت داشت که شبها از ننوی خود در بیاید و بغل آمارانتا بخوابد؛ در آغوش او، وحشت از تاریکی را فراموش می‌کرد. ولی از روزی که متوجه برهنگی او شده بود، دیگر ترس از تاریکی نبود که او را به سوی پشه‌بند آمارانتا می‌کشاند بلکه مشتاق آن بود که وقتی از خواب بیدار می‌شود

پدرش در آن فسیل یک جنگجوی اسپانیولی را یافته بود، پنهان شود. ویسیتاسیون در آن ایام سرد. پس از آنکه از ترس مرض بیخوابی از تاج و تخت قبیلۀ خود چشم پوشید، به سعادت مرگ طبیعی دست یافت. آخرین آرزوی این بود حقوقی را که بیش از بیست سال پس انداز کرده بود از زیر تخت خوابش، از زیر خاک در بیاورند و در اختیار سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بگذارند تا بتواند جنگ را ادامه دهد. ولی اوسولا به خود زحمت نداد که آن پول را از زیر خاک بیرون بیاورد، چون شایع شده بود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در نزدیکی مرکز استان هنگام پیاده شدن در خشکی به قتل رسیده است. اعلامیه رسمی مرگ او (و این چهارمین اعلامیه در عرض کمتر از دو سال بود) تقریباً به مدت شش ماه حقیقت تلقی شده بود چرا که دیگر از او خبری نبود. وقتی اوسولا و آسارانقا سوگواری جدیدی را بر سوگواریهای گذشته افزوده بودند، ناگهان خبر رسید که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا زنده است. ظاهراً از به ستوه آوردن دولت دست برداشته بود و به قوای فدرالی پیروز سایر جمهوریهای جزایر کارائیب پیوسته بود. هر بار، دورتر و دورتر از کشور خود، با اسامی مختلف قد علم می کرد. بعدها فهمیدند که هدف او وحدت دادن کلیۀ نیروهای فدرال امریکای مرکزی جهت از بین بردن رژیم محافظه کاران از آلاسکا تا پاتاگونیا بوده است. سالها پس از رفتن از ماکوندو، اولین خبر مستقیمی که اوسولا دریافت کرد، یک نامه رنگ و رو رفته و سچاله شده بود که دست به دست از سانتیاگوی کوبا رسیده بود.

اوسولا در همان حال که نامه را می خواند، گفت: «او را برای همیشه از دست داده ایم. اگر به همین نحو پیش برود عید کریسمس را در انتهای دیگر جهان خواهد گذراند.»

اولین کسی که او این حرف را به وی زد که البته اولین کسی هم بود که نامه را به او نشان داد ژنرال خوزه را کل مونکادا^۱ شهردار محافظه کار ماکوندو پس از پایان جنگ بود. ژنرال مونکادا گفت: «افسوس که این آئورلیانو، محافظه کار نیست!»

صمیمانه او را تحسین می کرد. خوزه را کل مونکادا، مانند بسیاری از محافظه کاران غیر نظامی، برای دفاع از حزب خود جنگیده بود و درجه ژنرالی را در میدان نبرد بدست آورده بود. از نظامیگری سرشته ای نداشت و مانند بسیاری دیگر از همکاران خود و اعضای حزب، ضد نظامی بود. نظامیان را

خرینلدومارکز معرفی کرد و به او گفت که رهبران حزب در حقیقت با رهبران شورش طلب داخلی تماس گرفته اند و در صدد خاتمه دادن به جنگ هستند و تصمیم دارند در عوض هر سه کرسی از حزب آزادیخواه در مجلس، یک نماینده اقلیت به مجلس بفرستند و برای شورشیانی که خود را تسلیم کنند، تقاضای عفو عمومی بنمایند. گماشته مخصوص همچنین از طرف سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که با شرایط آتش بس توافق نداشت، دستور بسیار محرمانه ای نیز به همراه داشت: سرهنگ خرینلدومارکز می بایستی پنج نفر از بهترین افسران خود را انتخاب کند و کشور را به همراهی آنها ترک گوید. دستور بطور خیلی محرمانه انجام گرفت؛ یک هفته قبل از اعلام توافق و در میان طوفانی از شایعات ضدونقیض، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، بعد از نیمه شب، به اتفاق ده نفر از افسران که سرهنگ روکه - کارنیسرو نیز در میان آنها بود، بطور پنهانی وارد ماکوندو شد. پادگان را گرفتند و اسلحه ها را زیر خاک مدفون کردند و پرونده ها را نابود ساختند و بعد، هنوز سحر نشده، شهر را به اتفاق سرهنگ خرینلدومارکز و پنج افسر او ترک گفتند. این عملیات آنچنان محرمانه و سریع بود که اوسولا فقط در آخرین لحظه از آن مطلع شد. یک نفر به پنجره او زد و زمزمه کنان گفت: «اگر می خواهید سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را ببینید فوراً به خیابان بروید.» اوسولا از تخت بیرون پرید و با پیراهن خواب از خانه بیرون رفت ولی فقط اسبهایی را دید که به تاخت دور می شدند و شهر را در سکوتی پر از گردوغبار ترک می کردند. فردای آن روز فهمید که آئورلیانو همراه پدرش رفته است.

ده روز پس از اعلام پایان جنگ توسط نماینده دولت و دسته مخالف اقلیت، خبر اولین قیام مسلحانۀ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در جبهه غربی رسید، ولی قوای او که به اندازه کافی اسلحه در اختیار نداشت در کمتر از یک هفته از هم پاشید. در طول آن سال، در حالی که آزادیخواهان و محافظه کاران سعی داشتند به مردم وانمود کنند که کم کم به توافق می رسند، او، هفت بار دیگر نیز قیام کرد. یک شب، از یک کشتی بادبانی، ریوآچا را به توپ بست. پادگان برای تلافی، چهارده نفر از معروفترین آزادیخواهان کشور را از رختخواب بیرون کشید و تیرباران کرد. یکی از ادارات گمرکی مرزی را بیش از پانزده روز به تصرف خود در آورد و از آنجا همه ملت را به یک جنگ عمومی فراخواند. یکی از گروههای اعزامی او، در اقدامی جنون آمیز، یعنی پیمودن هزار و پانصد کیلومتر جهت اعلان جنگ در حومه پایتخت، راه خود را به مدت سه ماه در جنگل گم کرد. یک بار دیگر به بیست کیلو متری ماکوندو رسید ولی بخاطر وجود پاسداران دولتی مجبور شد در کوهستان نزدیک آن منطقه جادویی که سالها قبل

۱. Patagonia: جنوبی ترین قسمت امریکای جنوبی.

دون ملچور اسکالونا^۲، معلم پیری از اهالی دهات منطقه باتلاق، مدیر مدرسه شد. شاگردان تنبل را وادار می‌کرد تا در حیاط با زانو روی آهک راه بروند و با موافقت والدین بچه‌ها، به شاگردان پر حرف فلفل قرمز تندوتیز می‌خورانید. آنورلیانوی دوم و خوزه آرکانادیوی دوم، دو قلوهای خودسر سانتاسوفیادلاپیدادا، با لوحه‌های خود، و گچ و لیوانهای آلومینیومی که اسمشان روی آن نوشته شده بود، اولین شاگردانی بودند که در کلاس مدرسه نشستند. رمادیوس که زیبایی بی‌نظیر سوروئی داشت، به اسم «مدیوس خوشگله معروف شد. آورسولا، با وجود گذشت زمان و سوگواری بی‌درپی و غم انباشته در دل، پیر نمی‌شد. به کمک سانتاسوفیادلاپیدادا به شیرینی‌پزی خود رونق جدیدی بخشید و در عرض چند سال نه تنها ثروتی را که پسرش در جنگ خرج کرده بود، بدست آورد بلکه بار دیگر کدوهای مدفون در زیر تخت‌خوابش را هم از طلای خالص انباشت. می‌گفت: «تا وقتی جان در بدن داشته باشیم، در این دارالمجانین پول خواهد بود.» آنورلیانوخوزه فدرالیستهای کشور نیکاراگوئه را ترک کرد و به جاشویی در یک کشتی آلمانی مشغول شد. و یک روز، با جثه‌ای سیاه به عظمت یک اسب، و گیس بلند سرخپوستان مصمم به ازدواج با آمارانتا وارد آشپزخانه خانه شد.

آمارانتا همینکه چشمش به او افتاد، بدون اینکه چیزی گفته باشد بلافاصله دلیل بازگشت او را فهمید. سر سبز جرأت نکردند به صورت یکدیگر نگاه کنند ولی دو هفته پس از بازگشت یکبار در حضور اورسولا، آنورلیانوخوزه چشمان خود را به چشمان آمارانتا دوخت و به او گفت: «مدام به تو فکر کرده‌ام.» آمارانتا از دست او می‌گریخت، مواظب بود با او برخورد نکند و تمام سعی خود را بکار می‌برد تا از رمادیوس خوشگله جدا نشود.

روزی که برادرزاده‌اش از او پرسید تا چه مدت خیال دارد باند سیاه دستش را باز نکند، او به این تعبیر که به با کرگیش اشاره کرده، گونه‌هایش از شرم سرخ شد. با مراجعت او، در اتاق خواب خود را قفل کرد ولی پس از آنکه چند شب متوالی صدای خرخر کردن آرام او را از اتاق مجاور شنید، احتیاط از دست داد و دیگر در اتاق را قفل نکرد. نزدیک دو ماه پس از بازگشت او، یک روز صبح زود متوجه شد که وارد اتاق خوابش شده است. به جای اینکه همانطور که پیش خود مجسم کرده بود فرار کند، بدون فریاد کشیدن خود را به آن حس شیرین سپرد. حس کرد او دارد به درون پشه‌بند می‌خزد،

بیکاره‌هایی بی‌مسلك و توطئه‌چین و جاه‌طلب می‌دانست که فقط قادر بودند غیر نظامیان را بکوبند تا در دوران اغتشاش و آشوب به نفع خود سوء استفاده کنند. مردی باهوش و دوست‌داشتنی و سرخ چهره بود، از غذا و تماشای جنگ خروس لذت می‌برد. مردی که زمانی رقیب سرسخت سرهنگ آنورلیانوبوئندیا به‌شمار می‌رفت، موفق شد در قسمت اعظم ساحل قدرت خود را به نظامیهای رسمی بقبولاند. یکبار، وقتی به اقتضای جنگ مجبور شده بود یک قلعه نظامی را به قوای سرهنگ آنورلیانوبوئندیا واگذار کند، دو نامه برای او گذاشت. یکی از نامه‌ها که طولانیتر بود، از او دعوت می‌کرد تا به او ملحق شود و جنگ را به‌صورتی انسانیتر در آورد. نامه دیگر، برای همسرش بود که در سرزمین آزادبخواهی زندگی می‌کرد. از او تقاضا کرده بود نامه را به دست زلش برساند. از آن پس، حتی در شدیدترین دوره‌های جنگ، هر دو فرمانده، برای ردوبدل کردن زندانیان دستور ستارکه جنگی موقت می‌دادند. این مکشها حالت یک نوع جشنواره را داشت و ژنرال مونکادا از فرصت استفاده می‌کرد و در این فواصل به سرهنگ آنورلیانوبوئندیا شطرنج یاد می‌داد. باهم دوست صمیمی شدند. حتی به این فکر افتادند که عناصر ملی دو حزب را به هم بیاسیزند و قدرت نظامیان و سیاستمداران را نابود کنند و یک حکومت بشری برقرار کنند که دارای بهترین اصول دو حزب باشد. با خاتمه جنگ، همانطور که سرهنگ آنورلیانوبوئندیا خود را از میان تنگه‌های یک انهدام دائمی به جلو می‌راند، ژنرال مونکادا شهردار ماکوندو شد. لباس شخصی پوشید و جای نظامیان را با گارد بدون اسلحه عوض کرد. قوانین عفو را تقویت کرد و به چند خانواده آزادبخواه که در جنگ کشته شده بودند، کمک کرد. موفق شد برای ماکوندو اداره شهرداری تأسیس کند و در نتیجه به‌عنوان اولین شهردار انتخاب شد. چنان محیط دوستانه‌ای ایجاد کرد که مردم جنگ را یک کابوس پوچ گذشته تلقی کردند. پدر روحانی نیکانور که در اثر یرقان، علیل و زمینگیر شده بود جای خود را به پدر روحانی کورونل داد که در اولین جنگ فدرال سرباز بود و او را «توله‌سگ» می‌نامیدند. برونو کرسپی که با آسپارومسکوته ازدواج کرده بود و مغازه اسباب‌بازی و آلات موسیقی‌اش همچنان با موفقیت روبرو بود، یک تئاتر ساخت که گروههای اسپانیولی در آن برنامه اجرا می‌کردند. تئاتر از یک سالن وسیع بدون سقف تشکیل می‌شد که چهار پایه‌های چوبی در آن گذاشته بودند؛ پرده‌ای مخملی با صورتکهای یونانی و سه گیشه به شکل کله شیر داشت که از دهان باز آنها بلیط می‌فروختند. در آن دوره، ساختمان مدرسه را نیز تعمیر کردند.

گوش آئورلیانو خوزه به این حرفها بدهکار نبود. التماس کنان می گفت: «حتی اگر آرمادیلو هم به دنیا بیایند برایم فرقی نمی کند.»

یک روز صبح که از درد تحمل ناپذیری سردی خود به جان آمده بود به میکرده کاتارینو رفت و زنی مهربان و ارزاقیمت و چروکیده پستان پیدا کرد که برای مدتی عطش او را سیراب ساخت. سعی کرد از راه تظاهر به بی تفاوتی توجه آمارانتا را جلب کند. او را می دید که در ایوان نشسته است و با چرخ خیاطی که طرز کارش را با مهارت فرا گرفته بود، مشغول خیاطی است. آمارانتا که حس می کرد از دست او خلاص شده است بار دیگر بی اراده به سرهنگ خرید و مارکز فکر می کرد؛ بعد از ظهرهایی را که با او تخته نرد بازی می کرد، با دلتنگی به خاطر می آورد و حتی در اتاق خواب خود هوس او را می کرد. آئورلیانو خوزه نمی دانست تا چه حد بازی را باخته است. یک شب که دیگر طاقتش طاق شده بود به اتاق آمارانتا برگشت ولی آمارانتا با عزم جزم او را از خود راند و در اتاق را برای همیشه به روی او قفل کرد.

چند ماه پس از بازگشت آئورلیانو خوزه، زنی خوش قیافه که بوی عطر یاس می داد، همراه پسر بچه ای که حدود پنج سال از عمرش می گذشت وارد خانه شد. زن ادعا می کرد که پسر بچه، فرزند سرهنگ آئورلیانو بوئنودیاست. او را آورده بود تا اورسولا غسل تعمیدش بدهد. در اصل ونسب پسر بچه بدون اسم، شک و شبهه ای نکردند. عیناً شبیه سرهنگ بود موقعی که او را برای آشنا شدن با یخ برده بودند. زن تعریف کرد که بچه با چشمان باز به دنیا آمده بود و با نگاه یک آدم بزرگ اطرافیان خود را نگرسته بود. از مژه نزدن او واز طرز نگاهش می ترسید. اورسولا گفت: «عین اوست، فقط کم مانده با نگاهش صندلیها را بجنبانند.» اسم آئورلیانو را به او گذاشتند با نام خانوادگی مادرش. قانون تا وقتی پدرش او را به رسمیت نمی شناخت، اجازه نمی داد نام خانوادگی پدرش به او داده شود. ژنرال سونکادا پدر تعمیدی او شد و با اینکه آمارانتا اصرار داشت که تربیت او را به عهده بگیرد ولی مادر بچه مخالفت کرد.

در آن زمان اورسولا از رسم فرستادن دختران با کره به بغل سربازان - درست همانطور که سرغهارا با خروسهای نژاد اصیل جفتگیری می دهند - بی خبر بود ولی در عرض آن سه سال از این رسم آگاه شد. ۹ پسر دیگر سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا را جهت غسل تعمید به خانه آوردند. بزرگترین آنها پسر سبزه روی عجیبی بود که ده سال از سنش می گذشت و چشمان سبزرنگش

۴. Armadillo: جانوری که در امریکای مرکزی و جنوبی یافت می شود و بدنش از سه ورقه پوشیده شده که هنگام خطر برای دفاع به روی خود می کشد. - م.

درست مثل موقعی که بچه بود؛ مثل سابق که به پشه بند او می خزید. وقتی درك کرد که او سراپا برهنه است بی اختیار عرق سردی کرد. دندانهایش به هم خورد و در حالی که صدایش از کنجکاوای در گلو خفه شده بود، زمزمه کرد: «برو، برو، و گرنه فریاد می کشم.» ولی آئورلیانو خوزه دیگر بچه نبود که از تاریکی بترسد و می دانست چه باید بکند. از آن شب به بعد، نبرد ساکت و بی نتیجه آنها که تا سحر ادامه می یافت، بار دیگر آغاز شد. آمارانتا، خسته، می گفت: «سن عمه تو هستم. نه فقط از لحاظ سنی جای مادرت هستم بلکه ترا بزرگ کرده ام، فقط به تو شیر نداده ام.» آئورلیانو خوزه سپیده دم فرار می کرد و شب بعد، قبل از سحر باز می گشت. هر بار، وقتی می دید که او در اتاق را قفل نکرده است بیشتر تحریک می شد. در این مدت حتی یک لحظه هم از خواستن او دست برداشته بود. او را در بسترهای تاریک شهرهای تصرف شده می یافت، بخصوص در بسترهایی که از همه پست تر بودند. او را در بوی خشک شده باندهای زخمیها، در وحشت آنی خطر مرگ، در همه جا و همه وقت می دید. از او گریخته بود. سعی کرده بود خاطر او را نه تنها از طریق مسافت بلکه با خشمی گنگ که همزمانش آن را به حساب شجاعت می گذاشتند، فراموش کند. ولی هرچه بیشتر تصویر او در توده کود جنگ می غلتید، جنگ به آمارانتا بیشتر شبیه می شد. اینچنین در تبعید خود زجر کشیده بود و در پی طریقی بود تا با کشتن خود، او را بکشد. سرانجام یک نفر برایش قصه قدیمی مردی را تعریف کرد که با عمه خود ازدواج کرده بود - عمه ای که در ضمن دختر عمویش هم بود. آئورلیانو خوزه با تعجب پرسیده بود: «مگر کسی می تواند با عمه اش ازدواج کند؟»

سربازی به او جواب داده بود: «البته که می تواند؛ تازه ما داریم برضد کشیشها می جنگیم تا هر کس که خواست با مادر خودش هم ازدواج کند.» پانزده روز بعد، جنگ را ترك کرد. آمارانتا را از آنچه در خاطره اش بود، پز شده تر و غمگینتر و خجالتیتر و در آغاز آخرین سالهای جوانی یافت، با این حال در تاریکی اتاق خواب، تب آلودتر از همیشه، و در خشونت خود - دارانه اش، دلخواه تر از همیشه. آمارانتا که از دست سماجتهای او عاصی بود می گفت: «تو جانوری بیش نیستی. محال است کسی بتواند این کار را با عمه اش بکند، مگر اینکه از پاپ اعظم اجازه مخصوص گرفته باشد.» آئورلیانو خوزه قول می داد که بهرم برود و قول می داد تمام قاره اروپا را روی زانو بپیماید و نعلین پاپ اعظم را ببوسد، تا آمارانتا سدها را از سر راهش بردارد. و آمارانتا تکرار می کرد که: «تازه، بچه هایمان با دم به دنیا خواهند آمد.»

او را سردی آشوب برانگیز می‌دانستند. اورسولا به آئورلیانو خوزه می‌گفت: «بعد از ساعت شش به خیابان نرو، حادثه وحشتناکی رخ خواهد داد.» ولی التماسهای او بی‌فایده بود. آئورلیانو خوزه دیگر به او تعلق نداشت. چنان بود که گویی باز گشت به وطن، زندگی بدون نگرانی درباره احتیاجات روزانه و تمایلات تنبلیانه و شهوت‌پرستی عمویش خوزه آرکادیو را در او بیدار کرده است. هوس او نسبت به آمارانتا بدون اینکه برحافظه او چربی‌های از خود باقی گذاشته باشد، فروکش کرده بود. و لگدی می‌کرد، بیلیارد بازی می‌کرد، و علاج تنهایی خود را در زنده‌های فاحشه می‌جست. پولهایی را که اورسولا اینور و آنور می‌گذاشت و فراموش می‌کرد، کش می‌رفت. عاقبت فقط برای تعویض لباس به خانه می‌آمد. اورسولا شکوه می‌کرد که: «همه‌شان سر و ته یک کرباسند؛ تا وقتی بچه هستند خوشرفتار و مطیع و بسا ادبند، انگار مگس هم نمی‌توانند بکشند، اما تا ریش در می‌آورند خرابکاری می‌کنند.» بر عکس آرکادیو که هرگز نفهمیده بود مادرش کیست، آئورلیانو خوزه فهمیده بود که پسر پیلار ترنزا است. مادرش در خانه خود ننویسی بسته بود تا او بتواند بعد از ظهرها در آنجا استراحت کند. علاوه بر حسن مادر و فرزندی، در تنهایی بکدیگر نیز شریک بودند. پیلار ترنزا هر گونه اسیدی را از دل بیرون کرده بود. صدای قهقهه خنده‌اش، به صدای ارگ تبدیل شده بود. پستانهایش از نوازش دستهای بیگانه آویزان شده بود و شکم و رانهایش قربانی سرنوشت پرهیزناپذیر یک زن هر جایی شده بود. قلبش بدون غم پیر می‌شد. چاق و پر حرف بود و باحالت یک فاحشه بدبخت، از امیدهای عقیم ورقهای خود دست شسته بود و تسلی خاطر را در عشقهای دیگران جستجو می‌کرد. در خانه‌ای که آئورلیانو خوزه بعد از ظهرها در آن استراحت می‌کرد، دخترهای محله، عشاق چندساعته‌ی خود را ملاقات می‌کردند. وارد خانه می‌شدند و می‌گفتند: «پیلار اتاقت را به من قرض بده.» و پیلار جواب می‌داد: «البته» و اگر کسی در آنجا حضور داشت می‌گفت: «از اینکه ببینم بقیه در رختخواب خوش هستند، احساس خوشبختی می‌کنم.»

برای خدمات خود هرگز پول دریافت نمی‌کرد و خواهش آنها را هم هرگز رد نمی‌کرد. همانطور که مردان بی‌شماری را که با وجود غروب سن او باز هم به سراغش می‌آمدند، از خود نمی‌راند. اینان به جای پول و عشق، گاهی فقط کمی لذت به او می‌بخشیدند. پنج دختر او که شهوت سوزان خود را از مادر به ارث برده بودند، از زمان بلوغ، خود را در جاده‌های پرت زندگی گم کرده بودند. از دو پسری که موفق شده بود بزرگ کند یکی هنگام جنگیدن در نیروهای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کشته شد و دیگری در سن چهارده سالگی

کوچکترین شباهتی به نژاد پدری نداشت. از هر رنگ و هر سن بچه‌هایی به خانه می‌آوردند که تمام آنها پسر بودند و حالت تنهایی آنها شکی در نسبشان باقی نمی‌گذاشت. فقط دو تنی آنها از بقیه مشخص بودند. یکی که از سن خود بیشتر رشد کرده بود و دستانش که گویی دارای قدرتی بود که در تماس با هر چیز آن را می‌شکست، گلدانهای گل و سرویسهای غذاخوری را می‌شکست. دیگری پسر بچه‌ای موطلائی بود که چشمان آبی رنگ مادرش را داشت و گیسوان بلند و مجعدش شبیه گیسوان زن بود. با آشنایی کامل وارد خانه شد؛ درست مثل اینکه در آنجا بزرگ شده است. در اتاق خواب اورسولا یکر است به طرف صندوقی رفت و گفت: «رقاصک کوکی را می‌خواهم.» اورسولا وحشت کرد. صندوق را گشود و در بین اشیاء عتیقه و گردو خاک گرفته ملکیداس، رقاصک کوکی را که پیتر و کرسپی به خانه آورده بود و دیگر کسی آن را به خاطر نمی‌آورد، در حالی که لای یک جفت جوراب پیچیده شده بود، پیدا کرد. در عرض کمتر از دوازده سال، تمام پسرهایی را که سرهنگ در طول و عرض میدانهای نبرد تخم‌ریزی کرده بود، با اسم آئورلیانو و نام خانوادگی مادرشان غسل تعمید دادند؛ هفده پسر. اوایل، اورسولا جیبهای آنها را پر از پول می‌کرد و آمارانتا تمام سعی خود را به کار می‌برد تا آنها را نزد خود نگاه دارد ولی بعداً فقط به دادن هدایایی اکتفا می‌کردند و مادر تعمیدی آنها می‌شدند. اورسولا همانطور که اسم و نشانی مادرها و محل تولد و تاریخ تولد بچه‌ها را در دفترچه‌ای می‌نوشت می‌گفت: «ما وظیفه خود را با غسل تعمید آنها انجام داده‌ایم. آئورلیانو حسابهای خود را کرده است. وقتی برگردد شخصاً در باره آنها تصمیم خواهد گرفت.» یک روز سر ناهار با ژنرال مونکادا در باره تخم‌و-ترکه درهم و برهم پسرش صحبت کرد و گفت خیلی مایل است که یک روز سرهنگ آئورلیانو بوئندیا باز گردد و تمام پسرانش را در خانه دورهم جمع کند. ژنرال مونکادا گفت: «دوست عزیز، او خیلی زودتر از آنچه انتظار دارید باز خواهد گشت.»

آنچه ژنرال مونکادا می‌دانست و مایل نبود سر میز غذا فاش کند این بود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مدتی بود سعی داشت طولانیترین و خونینترین و ریشه‌کن‌ترین قیام خود را آغاز کند.

اوضاع بار دیگر مثل ماههای قبل از جنگ اول متشنج شده بود. اجازه جنگ خروسها که توسط خود شهردار صادر شده بود بار دیگر لغو شد. سروان آکیلز ریکار دو، فرمانده پادگان، قدرت شهرداری را در دست گرفت. آزادپخوانان

دو گلوله همزمان که هر گز معلوم نشد از کجا شلیک شد به زمین افتاد و صدای مهمه جمعیت، شب را لرزاند:

- زنده باد حزب آزادیخواه! زنده باد سرهنگ آئورلیانو بوئندیا!

ساعت دوازده شب، وقتی آئورلیانو خوزه تمام خون خود را از دست داد و درگذشت، کارملیتا سونتیل متوجه شد که ورقهای زندگی آتیه خودش همگی سفید است. بیش از چهارصد نفر پشت در تئاتر صف کشیدند و تپانچه‌های خود را در جسد سروان آکیلزریکارو خالی کردند. دسته پاسداران مجبور شد جسد او را در یک چرخ دستی بگذارد. جسد، با گلوله‌های سربی سنگین، و مثل نانی که در آب خیس کرده باشند متلاشی شده بود.

ژنرال خوزه راکل مونکادا، که از تجاوزات ارتش به خشم آمده بود، از نفوذ سیاسی خود استفاده کرد و بار دیگر اونیفورم خود را پوشید و قدرت نظامی و غیر نظامی ماکوندو را در دست گرفت. به هر حال، انتظار هم نداشت که رفتار صلحجویانه‌اش بتواند جلو آنچه را که اجتناب‌ناپذیر است بگیرد. اخبار ماه سپتامبر ضدونقیض بود؛ از طرفی دولت کنترل سراسری بر کشور را اعلام می‌کرد و از طرف دیگر آزادیخواهان اخبار محرمانه‌ای راجع به قیاس‌های مسلحانه داخلی دریافت می‌کردند. رژیم، جنگ را تصدیق نمی‌کرد، تا اینکه پس از یک دادگاه نظامی، ضمن قطعنامه‌ای حکم غیابی اعدام سرهنگ آئورلیانو بوئندیا اعلام شد. اولین گروهانی که او را زنده دستگیر می‌کرد می‌توانست حکم اعدام را اجرا کند. اورسولا با خوشحالی به ژنرال مونکادا گفت: «معلوم می‌شود او برگشته» ولی ژنرال اطلاعی در این مورد نداشت.

در حقیقت بیش از یک ماه می‌شد که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در کشور بود. اخبار ضدونقیض، او را در آن واحد در جاهای دور دستی می‌پنداشتند. حتی ژنرال مونکادا نیز بازگشت او را باور نمی‌کرد تا آنکه رسماً اعلام شد که او دو منطقه ساحلی را تسخیر کرده است. تلگراف را به اورسولا نشان داد و گفت: «دوست عزیز، تبریک می‌گویم، او بزودی خواهد آمد.» آنوقت اورسولا برای اولین بار اظهار نگرانی کرد و پرسید: «خوب، دوست من، شما چه خواهید کرد؟» ژنرال مونکادا نیز بارها این را از خود پرسیده بود.

جواب داد: «همان کاری که او هم خواهد کرد؛ انجام وظیفه.»

سپیده دم اول اکتبر، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با هزار سرباز مسلح به ماکوندو حمله کرد. به پادگان دستور داده شد تا جان در بدن دارند مقاومت نکنند. سر ظهر، موقعی که ژنرال مونکادا با اورسولا ناهار می‌خورد، گلوله تویی که شلیکش در تمام محله منعکس شد نمای خزانه‌داری شهرداری را ویران

وقتی داشت قفس چند سرخ را از یکی از دهات منطقه باتلاقی می‌دزدید، دستگیر و زخمی شد. برای او، آئورلیانو خوزه همان مرد بلند قامت و سبزه رویی بود که شاه دل فالهای ورق، بیش از نیم قرن به او وعده می‌داد و مثل تمام کسانی که ورقها برایش می‌فرستادند موقعی به دل او رسیده بود که اجلش نزدیک بود. سرگ او را در فال ورق دید.

به او گفت: «اشب بیرون نرو و همینجا بخواب. کارملیتا سونتیل^۶ بارها از من تقاضا کرده او را با تو هم‌خوابه کنم.»

آئورلیانو خوزه معنی واقعی التماس نهفته در آن پیشنهاد را درک نکرد. در جواب گفت: «به او بگو نیمه شب منتظرم باشد.»

به تئاتر رفت. یک گروه اسپانیولی نمایشنامه^۷ خنجر زورلیا را روی صحنه آورده بود. عنوان اصلی این نمایشنامه زورلیا^۸ خنجر پررها بود ولی از آنجایی که آزادیخواهان، محافظه کاران را «بربر» می‌نامیدند، عنوان آن به دستور سروان آکیلزریکارو عوض شده بود. آئورلیانو خوزه موقعی که داشت بلیط را در مدخل تئاتر به دست بلیط پاره کن می‌داد، متوجه شد که سروان آکیلزریکارو همراه دو سرباز مسلح به تفنگ مردم را تفتیش بدنی می‌کند. آئورلیانو خوزه، به او اخطار کرد که: «سروان مواظب باشید، کسی که بتواند به من دست بزند هنوز به دنیا نیامده است.» سروان می‌خواست بزور او را تفتیش کند. آئورلیانو خوزه که مسلح نبود پا به دویدن گذاشت. سربازها فرمان آتش را اطاعت نکردند و یکی از آنها گفت: «از خانواده بوئندیاست.» سروان که از شدت خشم و غضب کور شده بود، تفنگ را از دست او قاپید. در وسط خیابان پاهایش را از هم باز کرد و نشانه گرفت، فریاد کشید: «قرساقها! کاش سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به جای او بود.»

کارملیتا سونتیل، دوشیزه بیست ساله که به خود عطر بهار نارنج زده بود داشت بستر پیلار ترنرا را با برگهای خوشبو می‌پوشاند که صدای شلیک را شنید. سرنوشت آئورلیانو خوزه این بود که سعادت را که آسارانتا از او دریغ داشته بود در آغوش او بیابد و از او صاحب هفت فرزند شود و در پیری در آغوش او بمیرد. ولی گلوله تفنگی که از پشت او داخل شده بود و از سینه‌اش بیرون رفته بود، در اثر اشتباه فال ورق شلیک شده بود. در حقیقت، بنا به فال ورق، کسی که قرار بود آن شب کشته شود سروان آکیلزریکارو بود. همینطور هم شد. چهار ساعت پس از سرگ آئورلیانو خوزه، او هم کشته شد. با شلیک

6. Carmelita montiel 7. Zorro

۸. Jose Sorilla y Moral: شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیولی (۱۸۱۷-۹۳) م.

که سر نهار تعریف می کرد، همه این خاکسترهای خاموشی از خوش مشربی زمان دیگری حکایت می کرد. به محض اینکه دستور تدفین مردگان در قبرهای مشترک اجرا شد، محاکمات عجولانه جنگی را به عهده سرهنگ رو که کارنيسرو واگذار کرد و خود عهده دار وظیفه دشوار برقرار کردن اصلاحات اساسی گردید تا از رژیم محافظه کاران حتی ریگی هم در آنجا باقی نماند. به معاونین خود می گفت: «باید کارها را بخوبی انجام دهم تا سیاستمداران حزب در مقابل عملی انجام شده واقع شوند.» در آن موقع بود که تصمیم گرفت قباله های مالکیت اراضی را که مربوط به صد سال قبل به اینطرف می شد، مرور کند. به تجاوزات قانونی برادرش خوزه آرکادیو پی برد. قباله ها را فسخ کرد و برای انجام آخرین عمل مؤدبانه خود، ساعتی از کار دست کشید و به دیدن ربکا رفت تا او را در جریان تصمیمات خود بگذارد.

بیهوشی منزوی که زمانی محرم اسرار عشقهای او بود و لجبازیش جان او را نجات داده بود، در تاریکی خانه، به شبی از گذشته ها تبدیل شده بود. پیراهن سیاه آستین بلندش او را مانند زره در خود گرفته بود. قلب خاکستر شده اش اطلاعات گنگ و مبهمی از جنگ داشت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به نظرش رسید که درخشندگی فسفر استخوانهای او از زیر پوست بدنش پیداست و در محیط سرگباری حرکت می کند که هنوز بوی پنهان باروت از آن به مشام می رسد. به او پیشنهاد کرد تا از شدت سوگواری خود بکاهد و در و پنجره خانه را بگشاید و جهان را بخاطر سرگ خوزه آرکادیو عفو کند. ولی ربکا اکنون در ماورای هر گونه غرور و تکبر بود. پس از جستجوی فراوان و بیهوده در مرزه خاک، در نامه های معطر پیترو کرسپی، و در آغوش طوفانی شوهرش، عاقبت آرامش را در خانه ای یافته بود که خاطرات، جان گرفته بودند و به صورت انسان در میان اتاقهای سوت و کور، می گشتند. در صندلی راحتی لمیده بود و به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا خیره شده بود، گویی او کسی است که به شبی از گذشته شباهت پیدا کرده است. ربکا از خبر اینکه اراضی خوزه آرکادیو را به مالکان قانونی شان مسترد می کردند حتی ناراحت نشد.

آهی کشید و گفت: «آئورلیانو، تو هر تصمیمی بگیری انجام می شود. من همیشه فکر می کردم و حالا برایم ثابت شد که تو سرد خدانشناسی هستی.» تجدیدنظر در اسناد اراضی، همزمان با دادگاههای نظامی به ریاست سرهنگ خرینالدو مارکز که حکم اعدام کلیه افسران کادر ثابت نظامی را که توسط انقلابیون زندانی شده بودند، صادر می کرد، خاتمه یافت. آخرین محاکمه نظامی، محاکمه خوزه راگل مونکادا بود. اورسولا مداخله کرد و به سرهنگ

کرد. ژنرال مونکادا آهی کشید و گفت: «آنها هم به اندازه ما مسلح هستند، و تازه از صمیم قلب هم می جنگند.» ساعت دو بعد از ظهر، هنگامی که زمین با شلیک توپهای طرفین می لرزید، ژنرال مونکادا با اطمینان از اینکه در جنگ شکست می خورد، اورسولا را ترك کرد.

به او گفت: «از خدا می خواهم که اشب آئورلیانو به خانه شما نیاید. اگر آمد، از طرف من او را ببوسید چون تصویری کنم دیگر او را نبینم.» آن شب ژنرال مونکادا، پس از نوشتن یک نامه طولانی به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، در حال فرار ازماکوندو دستگیر شد. در نامه، هدف مشترک خودشان را نسبت به انسانی تر ساختن جنگ به او یادآور شده بود و پیروزی نهایی او را بر این نظامیگری بدون معنی و مسما و جاه طلبی سیاستمداران هر دو حزب، آرزو کرده بود. فردای آن روز، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با او در خانه اورسولانا هارخورد. او را به انتظار تصمیم دادگاه نظامی انقلابی، در آنجا نگاه داشته بودند. مجمع دوستانه ای بود؛ در همان حال که دو حریف جنگ را فراموش کرده بودند تا خاطرات گذشته را به یاد بیاورند، اورسولا بنحو غم انگیزی حس کرد که پسرش در آنجا مزاحمی بیش نیست. از لحظه ای که او وارد شده بود این را حس کرده بود. همراه چندگارد نظامی، با سروصدای فراوان وارد شدند و اتاقها را زیرورو کردند تا مطمئن شوند که خطری متوجه شان نیست. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نه تنها شخصاً این اجازه را داد بلکه دستور اکید صادر کرد که تا وقتی دورادور خانه را نگهبان مسلح نگذاشته اند هیچکس، حتی اورسولا، حق ندارد بیش از سه متر به او نزدیک شود. او نیفورسی که پوشیده بود هیچگونه درجه ای نداشت. چکمه های بلندش با گل و خون خشک شده، پوشیده شده بود. تپانچه ای به کمر بسته بود که در جلدش باز بود و دستش که مدام به دسته هفت تیر بود از اضطراب و هیجان نگاهش حکایت می کرد. سرش که موهایش کمی ریخته بود و پوستش خشک شده بود، گویی روی آتش ملایمی پخته شده است. پوست چهره اش که از نمک دریا های کارائیب سوخته بود، نوعی صلابت فلزی به خود گرفته بود و با یک نوع زنده دلی که بدون شک با خونسردی باطنی اش ارتباط داشت، از پیر شدن دوری کرده بود. از وقتی آنجا را ترك کرده بود، قد بلندتر، استخوانی تر، و رنگ پریده تر شده بود و اولین علائم مقاومت در برابر غم غربت در او ظاهر شده بود. اورسولا به خود گفت: «پروردگار من، او مبدل به سردی شده که هر کاری ازش برمی آید.» همینطور هم بود. شال سرخپوستان «آزتک» که برای آمارانتا آورده بود، یادآوری خاطرات گذشته، داستانهای مسخره اش

تو مرا تیرباران بکنی یا نه. چون تیرباران برای امثال من در حکم مرگ طبیعی است.» عینکش را روی تخت گذاشت و ساعت و زنجیرش را باز کرد؛ ادامه داد: «نگرانی من از این است که می بینم تو با آن نقرتی که از نظامیها داشتی، با آنهمه مبارزه بر ضد آنها و آنهمه تفکر در باره آنها، خودت عاقبت مثل آنها شده ای. هیچ آرمائی در زندگی ارزش اینهمه سرافکنندگی و خفت را ندارد.» حلقه ازدواج و مدال مریم چاره جو را در آورد و کنار عینک و ساعت خود گذاشت و اینچنین به صحبت خود خاتمه داد: «اگر به همین ترتیب پیش بروی نه تنها مستبدترین و خون آشامترین دیکتاتور تاریخ ما خواهی شد بلکه برای آسایش خیال خودت حتی اورسولا را هم محکوم به اعدام خواهی کرد.» سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مانند دیواری نفوذناپذیر بر جای خود ایستاده بود. ژنرال مونکادا، عینک و مدال و ساعت و حلقه ازدواج خود را به او داد و لحن صدایش را عوض کرد.

گفت: «من تو را احضار نکردم تا سرزنشت کنم، فقط می خواستم از تو خواهش کنم اینها را برای همسرم بفرستی.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آنها را در جیب گذاشت.

هنوز در مانائوره است؟

ژنرال مونکادا گفت: «هنوز در مانائوره است؛ در همان خانه پشت کلیسا، همانجا که نامه را برایش فرستادی.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گفت: «خوزه را کل، این کار را با کمال میل انجام می دهم.»

وقتی به هوای مه آلود آبیرونک قدم گذاشت، چهره اش مانند سحرگاه دیگری در گذشته نمناک شد و تازه آن وقت به یادش آمد که دستور داده حکم اعدام را به جای جلو دیوار قبرستان، در حیاط اجرا کنند. جوخه آتش که پشت در صف کشیده بود با تشریفات تمام، گویی او مهمترین مقام مملکت بود، مراسم احترام را نسبت به او بجا آورد.

دستور داد: «حالا می توانید او را بیرون بیاورید.»

آئورلیانو بوئندیا گفت: «ما تا به حال شهرداری به خوبی او در ما کوندو نداشته ایم. لزومی ندارد از خوشقلبی او و از لطفی که به همه ما دارد صحبت کنم؛ چون تو خودت بهتر از هر کس او را می شناسی.» سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نگاهی ناراضی به او انداخت و جواب داد: «من قادر نیستم مسئولیت عدالت را به عهده بگیرم. اگر در این مورد حرفی دارید آن را در دادگاه نظامی بگویید.»

اورسولا نه تنها این کار را کرد بلکه تمام مادران افسران شورش طلب اهل ما کوندو را نیز برای شهادت همراه خود برد. پیرزنهایی که بنیانگذار شهر بودند و بسیاری از آنها در عبور از کوهستان نیز شرکت کرده بودند، یک به یک صفات برجسته ژنرال مونکادا را ستودند. اورسولا در صف آخر نشسته بود. تبختر غم انگیزش، سنگینی نامش و حرارت قانع کننده جملاتش برای لحظه ای ترازوی عدالت را دچار نوسان کرد؛ گفت: «شما این بازی وحشتناک را خیلی جدی گرفته اید و البته حق دارید چون وظیفه شماست، ولی فراموش نکنید که ما تا وقتی جان در بدن داریم و مادر شما هستیم، هر چقدر هم شورش طلب باشید، حق داریم با اولین بی احتیاسی، شلوارتان را پایین بکشیم و با شلاق به جانتان بیفتیم.» جملات او هنوز در ساختمان مدرسه که تبدیل به سربازخانه شده بود طنین انداز بود که دادگاه برای شور تعطیل شد. نیمه شب، ژنرال خوزه را کل مونکادا محکوم به اعدام شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با وجود اعتراضات خشونت آمیز اورسولا، حکم اعدام را تخفیف نداد. هنوز سحر نشده، در اتاقی که به عنوان سلول زندان از آن استفاده می شد به ملاقات محکوم به اعدام رفت.

به او گفت: «دوست من، فراموش نکن که این من نیستم که تو را محکوم به اعدام می کنم بلکه انقلاب است که تو را تیرباران می کند.»

ژنرال مونکادا با ورود او حتی از روی تخت سفری بلند هم نشد.

جواب داد: «دوست من، گورت را از اینجا گم کن.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از وقتی بازگشته بود تا آن لحظه فرصت نکرده بود خوب او را نگاه کند. از اینکه او آنطور پیر شده بود، از لرزیدن دستانش، و از تسلیم بودن او در برابر مرگ که کمی بر حسب عادتش بود، تعجبی نکرد. احساس تحقیر خود را به حساب ترجم گذاشت، گفت: «تو بهتر از من می دانی که کلیه دادگاههای نظامی حرف مفت است. تو در حقیقت قصاص جنایت دیگران را پس می دهی. چون این مرتبه، ما به هر قیمتی شده در جنگ پیروز خواهیم شد. اگر تو جای من بودی این کار را نمی کردی؟»

ژنرال مونکادا از جا بلند شد تا قاب ضخیم عینکش را با پایین پیراهنش تمیز کند، گفت: «شاید. ولی آنچه مرا نگران می کند این نیست که

شود، ولی وقتی او را دید که جزو گاردهای سرهنگ آنورلیانو بوئندیا وارد خانه شد، حس کرد که هر آن ممکن است از یأس نقش بر زمین شود. او را دید که در زیر فشار تبعید خرد شده است و در اثر گذشت زمان و فراسوشی پیر شده است. بازوی چپش به گردن آویخته بود؛ از شدت عرق و گرد و خاک زشت و کثیف شده بود و بوی گوسفند می داد. آمارانتا فکر کرد: «خدای من، این آن مردی نیست که انتظارش را می کشیدم.»

فردای آن روز، او اصلاح کرده و تمیز، با سبیلهای ادوکلن زده به خانه آنها آمد. باند خون آلودش را باز کرده بود و کتاب دعایی با جلد صدفی برای آمارانتا هدیه آورده بود.

آمارانتا گفت: «مردها چقدر عجیبند! از یک طرف تمام عمر خود را به جنگ با کشیشها می گذرانند و از طرف دیگر کتاب دعا هدیه می دهند.» بجز این جمله چیزی دیگر به فکرش نرسید.

از آن پس، او، حتی در سختترین دوره جنگ، هر روز به دیدن آمارانتا می آمد و سوغاتی که رم دیوس خوشگله آنجا نبود، دسته چرخ خیاطی را او می چرخانید. آمارانتا از استقامت و صداقت و فروتنی سردی که آنچنان صاحب نفوذ و قدرت بود احساس ناراحتی می کرد. می دید که او نیفورم نظامی خود را در سالن از تن در می آورد تا بدون سلاح وارد اتاق خیاطی شود. با این حال، گرچه او چهار سال عشق خود را به او اظهار و تکرار کرد ولی آمارانتا هر بار به نحوی، بدون اینکه او را از خود برنجانند، تقاضایش را رد کرد. گرچه نتوانسته بود عاشق او بشود ولی بدون او نیز دیگر نمی توانست زندگی کند. رم دیوس - خوشگله که آنقدر نسبت به همه چیز بی تفاوت بود که تصور می کردند مغزش رشد نکرده است، نسبت به این همه وفاداری بی تفاوت نبود و حق را به جانب سرهنگ خرینلدومارکز می داد. ناگهان آمارانتا متوجه شد دختر بچه ای که خودش بزرگش کرده است و به سن بلوغ نزدیک می شود، زیباترین مخلوقی شده که تا آن روز در ماکوندو وجود داشته است. حس کرد کینه ای که زمانی نسبت به ریکا داشته، بار دیگر در قلبش رخنه می کند. از پروردگار تقاضا کرد که سببش نشود آرزوی مرگ رم دیوس خوشگله را به دل راه دهد؛ و او را از اتاق خیاطی بیرون کرد. در آن دوره بود که سرهنگ خرینلدومارکز خلا و نفرت جنگ را حس کرد. تا آنجا که می توانست به گوش آمارانتا خواند و به اولطف و مهربانی کرد و حاضر شد بخاطر او، افتخاری را که در راه نیل بدان بهترین سالهای عمر خود را فنا کرده بود، از دست بدهد. ولی نتوانست آمارانتا را به ازدواج با خود راضی کند. در بعد از ظهر روزی از روزهای ماه اوت، آمارانتا که از سنگینی تحمل ناپذیر

سرهنگ خرینلدومارکز پیش از همه متوجه خلا جنگ شد. در مقام فرماندهی نظامی و غیر نظامی ماکوندو، هفته ای دوبار با سرهنگ آنورلیانو بوئندیا گفتگوی تلگرافی داشت. اوایل ارتباط فقط مسیر جنگ را تعیین می کرد. طرح دقیق جنگ در هر لحظه و هر نقطه معلوم شده بود و مسیر آینده آن نیز پیشبینی می شد. گرچه سرهنگ آنورلیانو بوئندیا به هیچکس، حتی نزدیکترین دوستش، اجازه نمی داد تا با او خودمانی بشود با این حال لحن دوستانه اش کافی بود تا از سوی دیگر خط شناخته شود. بیشتر اوقات گفتگو را بیش از زمان تعیین شده طول می داد و آن را با شرح حوادث خانوادگی در هم می آمیخت. رفته رفته، همچنانکه جنگ شدیدتر می شد و دامنش وسعت می یافت، تصویر او نیز در خیالش محو می گردید. شاخص بودن لحنش دورتر و تردید آمیزتر و کلامش عاری از معنا می شد. آنوقت سرهنگ خرینلدومارکز فقط گوش می داد و از فکر اینکه با ناشناسی از دنیای دیگر در تماس تلگرافی است، ناراحت می شد. به سبب تلگراف می کوفت و چنین خاتمه می داد: «آنورلیانو، فهمیدم، زنده باد حزب آزاد بخواه.»

بدین نحو عاقبت خرینلدومارکز هر گونه تماس با جنگ را از دست داد. آنچه زمانی حقیقتیترین فعالیت و شدیدترین علاقه جوانی اش بود، به رابطه ای دور دست، به خلا، تبدیل شد. تنها پناهگاهش اتاق خیاطی آمارانتا بود. هر روز بعد از ظهر به دیدن او می رفت. تماشای دستهای او که با دقت آن توده ابرتوری را حاشیه دوزی می کرد و دسته چرخ خیاطی را به دست رم دیوس خوشگله می داد تا بچرخاند برایش لذتبخش بود. ساعتها، بی آنکه با هم حرفی بزنند، می نشستند و فقط به مصاحبت یکدیگر اکتفا می کردند.

ولی همانطور که آمارانتا باطناً از زنده نگاه داشتن آتش وفاداری او احساس رضایت می کرد، خود او از طرح گنگ قلبش بیخبر بود. وقتی خبر بازگشت او رسیده بود، آمارانتا حس کرده بود که از شدت اضطراب چیزی نممانده خفه

آنها را در ته صندوق فراموش کرد. هنگام شب، یا خواب بعد از ظهر، یکی از زنها را به نئوی خود می خواند و شهوت حیوانی خود را با او فرو می نشاند و سپس با خیال راحت به خواب سنگینی فرو می رفت. به تنها چیزی که اطمینان داشت این بود که قلب گیش تا ابد محکوم به دو دلی خواهد بود. او که از افتخارات بازگشت و پیروزیهای قابل توجه خود سرمست بود، ابتدا نظری به پرتگاه عظمت انداخته بود. از اینکه دو کس مارلبورو را که در فنون جنگی استاد او بود، در دست راست خود بنشانند حظ می برد. او کسی بود که پنجه پلنگ و لباسهای پوستش احترام بزرگان و ستایش خردسالان را برمی انگیخت. در آن موقع بود که دستور داد هیچکس، حتی اورسولا حق ندارد بیش از سه متر به او نزدیک شود. از مرکز یک دایره گچی که به هر جا وارد می شد افراد گارد شخصی اش بر زمین ترسیم می کردند و فقط او حق داشت در آن پای بگذارد، با دستورهای کوتاه و غیرممکنی سرنوشت دنیا را تعیین می کرد. پس از تیرباران ژنرال سونکادا، جهت برآوردن آخرین آرزوی قربانی خود، با عجله به مانائوره رفت. بیوه زن عینک و مدال گردن و ساعت و حلقه ازدواج را گرفت ولی به او اجازه نداد پا به خانه اش بگذارد. به او گفت: «سرهنگ، داخل نشوید. در جنگ شما فرمان می دهید ولی در خانه ام، من فرمان می دهم.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا کینه خود را نشان داد ولی فقط موقعی احساس آرامش کرد که گارد شخصی اش خانه بیوه زن را غارت کرد و جز توده ای خاکستر، چیزی باقی نگذاشت. آنوقت بود که سرهنگ خریندو مارکز به او گفت: «آئورلیانو مواظب قلب خودت باش، داری زنده زنده می گندی!» در آن موقع، آئورلیانو دومین مجمع فرماندهان عمده انقلابیون را تشکیل داد. از هر صنف و طبقه ای در این مجمع یافت می شد: ایده آلیست، جاه طلب، ماجراجو، منزجرین از اجتماع، و حتی جنایتکاران و ولگردهای عادی. یک نفر هم بین آنها بود که قبلاً عضو حزب محافظه کاران بود و برای خلاصی از محاکمه بخاطر بالا کشیدن سرمایه ها به شورش طلبان پیوسته بود. عده ای از آنها حتی نمی دانستند به چه منظور مبارزه می کنند. در میان جمعی که اختلاف طبقاتی فاحش شان کم مانده بود یک انفجار داخلی برپا کند، یک قدرت با نفوذ به چشم می خورد: ژنرال تئوفیلو وارگاس، سرخپوستی اصیل، وحشی و بیسواد. خبث طینت، سکوت، و حالت مسیح وار او افرادش را بی اختیار به فداکاری وامی داشت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا این مجمع را به منظور متحد ساختن فرماندهان شورش طلب بر ضد سیاستمداران تشکیل داده بود. ژنرال تئوفیلو وارگاس در عرض چند ساعت، ائتلاف زنده ترین

سرسختی خود خسته شده بود، پس از آنکه آخرین جواب را به او داد در اتاق را به روی خود قفل کرد تا پرتنهایی خود تا آخر عمر اشک بریزد. به او گفت: «بهتر است یکدیگر را فراموش کنیم. ما دیگر برای این چیزها خیلی پیر شده ایم.»

همان روز بعد از ظهر، سرهنگ خریندو مارکز، به تلگرافی از جانب سرهنگ آئورلیانو بوئندیا جواب داد؛ یک گفتگوی تلگرافی عادی بود. سرهنگ خریندو مارکز بی آنکه بتواند جنگ را خاتمه دهد، به خیابان های متروک و به قطرات آبهای درخشان روی درختان بادام نگاهی انداخت و حس کرد در تنهایی غرق می شود.

غمگین و افسرده، بر کلیدهای دستگاه تلگراف گرفت و گفت: «آئورلیانو، در ما کوندو باران می بارد!» سکوتی طولانی روی خط برقرار شد و سپس دستگاه با حروف بیرحمانه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا از جا پرید. علامات چنین می گفت: «خریندو، چرا احمق شده ای! طبیعی است که در ماه اوت باران ببارد.»

روزگار درازی بود که او را ندیده بود؛ پس از عکس العمل رذیلانه او سخت بد حال شد. دو ماه بعد، وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به ما کوندو بازگشت این بدحالی تبدیل به حیرت شد. حتی اورسولا نیز از تغییراتی که در آئورلیانو پیش آمده بود، متحیر شده بود. بی سرو صدا، و بدون محافظ بازگشت. با وجود گرمای شدید خود را در شنلی پیچیده بود و سه معشوقه به همراه آورده بود. هر سه را در یک خانه جا داد و بیشتر اوقات را در آن خانه، در نئوی خود می گذراند. نسبت به تلگرافهایی که وضع عادی جنگ را گزارش می کرد، چندان علاقه ای از خود نشان نمی داد. یک بار، سرهنگ خریندو مارکز درباره تخلیه محلی در مرز از او دستور خواست. احتمال این خطر می رفت که جنگ در آنجا بین المللی شود. آئورلیانو گفت: «با اینگونه مزخرفات وقت مرا نگیر، با پروردگار متعال مشورت کن.»

شاید بتوان آن دوره را حساسترین دوره جنگ به حساب آورد. مالکان آزادبخواه که خودشان ابتدا قیام را آغاز کرده بودند درخفا با مالکان محافظه کار ساختند تا از تجدید نظر در قباله های اراضی جلوگیری کنند. سیاستمدارانی که از تبعیدگاه خود در جنگ سرمایه گذاری می کردند، تصمیمات قوی و مؤثر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را رد کردند؛ ولی حتی عقب نشینی این قدرت با نفوذ و مؤثر نیز او را ناراحت نکرد. شعرهای خود را که بیش از پنج دفتر می شد دیگر نخواند و

فرماندهان را از بین برد و خود فرماندهی کل قوای مرکزی را به عهده گرفت. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا به افسران خود گفت: «باید مواظب این جانور باشیم. این مرد برای ما از وزیر جنگ هم خطرناکتر است.»

آن وقت سروان جوانی که خجول بودنش بر همه واضح بود، انگشت سبابه خود را با احتیاط بالا آورد؛ پیشنهاد کرد: «خیلی آسان است جناب سرهنگ، باید او را کشت.»

خونسردی این پیشنهاد نبود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را ناراحت کرد بلکه چون یک ثانیه قبل، همان فکر به مغز خودش هم خطور کرده بود، وحشتزده شد.

گفت: «از من انتظار نداشته باشید چنین دستوری صادر کنم.»

در واقع هم چنین دستوری صادر نکرد. ولی دو هفته بعد، ژنرال تئوفیلو-وارگاس در کمینگاهش به ضرب ساطور قطعه قطعه شد و سرهنگ آئورلیانو بوئندیا فرماندهی کل قوای مرکزی را به عهده گرفت. همان شب، سوقعی که قدرت او از طرف کلیه نیروهای شورشی به رسمیت شناخته شد ناگهان از خواب پرید و فریاد زنان دستور داد برایش یک پتو بیاورند. سرمای درونی که استخوانهایش را می لرزاند و حتی در آفتاب نیز او را عذاب می داد، چندین ماه مانع از خواب او شد و عاقبت برایش به صورتی عادی در آمد. سرمستی قدرت رفته رفته در زیر اسواج عذاب خرد می شد. برای اینکه سرمای درونی را چاره کند دستور داد افسر جوانی را که کشتن ژنرال تئوفیلو وارگاس را پیشنهاد کرده بود، تیرباران کنند به محض اینکه دستوری می داد، قبل از اینکه مهلتی برای تجدید نظر داشته باشد، بلافاصله اجرا می شد و همیشه هم دستورهایش فجیع تر از آنچه می خواست اجرا می شد. رفته رفته در انزوای قدرت وسیع خود گم شد و مسیر خود را از دست داد. از سرور و شادی دهات تصرف شده ناراحت می شد و به نظرش می رسید که آنها هم کسانی هستند که قبل از او، همانطور برای دشمن شادی کرده اند. به هر جا می رفت پسران جوانی را می دید که با چشمان خودش به او نگاه می کنند و با صدای خودش با او حرف می زنند و با همان سوءظنی که او با آنها برخورد می کرد با او برخورد می کنند؛ می گفتند که پسران او هستند. حس می کرد وجودش مانند تکرار یک تصویر به هر طرف پخش شده و تکثیر یافته است. بیش از پیش احساس تنهایی می کرد. تصور می کرد افسرانش فریبش می دهند. با دوک سارلبورو نزاع کرد؛ می گفت: «بهترین دوست، کسی است که همان لحظه مرده باشد.» از تردید خود، و از حلقه آن جنگ ابدی که او را هر آن پیرتر و خسته تر در خود می فشرد، خسته شده بود. بیش از پیش حس می کرد که خارج

از آن دایره گچی یک نفر دیگر هم وجود دارد. یک نفر که محتاج پول بود، یک نفر که پسرش سیامسرفه گرفته بود، یک نفر که آرزوی کرد برود و تا ابد بخوابد چون دیگر بیش از آن تحمل طعم تهوع آور جنگ را در دهانش نداشت، یک نفر که با وجود تمام این حرفها، خبردار جلوش می ایستاد و اطلاع می داد: «جناب سرهنگ، وضع عادی است.» و عادی بودن درست وحشتناکترین قسمت آن جنگ بی انتها بود. دیگر خبری نمی شد و اتفاقی نمی افتاد. پیشگوییهایش نیز ترکش کرده بودند؛ تنها، با سرمای که تا آخر عمر دست از سرش برنداشت پناه خود را در ماکوندو، در حرارت خاطرات گذشته اش جستجو کرد. بی اعتنائی اش به مرحله ای رسید که وقتی ورود نمایندگان حزب را جهت مذاکره برای خاتمه جنگ به او اطلاع دادند در نویسی غلٹی زد و بی آنکه کاملاً بیدار شود گفت: «ببریدشان پیش فاحشه ها!»

شش وکیل فراک پوشیده بودند و کلاه سیلندری به سر داشتند و گرمای کشنده ماه نوامبر را با بردباری فیلسوفانه ای تحمل می کردند. اورسولا آنها را در خانه اش جای داد. تمام روز را در اتاق، با کنفرانسهای کجدار و مریز می گذراندند و طرفهای غروب به همراه چند محافظ و نوازنده آکوردئون به میکرده کاتارینو می رفتند.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا دستور می داد: «مزاحم آنها نشوید، چون می دانم آنها چه می خواهند.» در اوایل ماه دسامبر، مذاکره ای که آنهمه منتظرش بودند و پیشبینی می کردند که مذاکره ای طولانی باشد، در عرض کمتر از یک ساعت پایان یافت.

آن روز در سالن گرم، در کنار شبیح پیانولا که ملافه سفیدی مثل کفن روی آن کشیده بودند، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در وسط دایره گچی نشست، بین پتوی پشمی به دور خود پیچید و بین مشاوران سیاسی خود، روی یک صندلی نشست و در سکوت، مختصر پیشنهادهای نمایندگان را گوش داد. پیشنهاد اول آنها این بود که او بخاطر از دست ندادن پشتیبانی مالکان آزادیخواه، از تجدید نظر در قباله های اراضی چشمپوشی کند. تقاضای دوم آنها این بود که از مبارزه با مقامات مذهبی دست بکشد تا پشتیبانی کاتولیکها را از دست ندهد؛ و بالاخره از برقراری حقوق مساوی برای اطفال غیرقانونی و حراسزاده صرف نظر کند تا قانون خانوادگی مردم به هم نخورد.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا لبخندی زد و گفت: «پس در این صورت همگی ما داریم برای بدست آوردن یک چیز مبارزه می کنیم: قدرت.»

به استخوانهای پدر و مادرم قسم، به روح خوزه آرکادیو بوئنودیا قسم، به پروردگار قسم، به محض اینکه چشمم به جسد او بیفتد، به هر کجا فرار کنی به دنبال من می آیم و با دستان خودم تو را می کشم.» قبل از خارج شدن از اتاق، بی آنکه منتظر جوابی بشود چنین خاتمه داد: «برای من درست مثل این است که تو با دم به دنیا آمده باشی.»

در آن شب بی پایان همچنانکه سرهنگ خرینلدومارکز بعد از ظهرهای مرده خود را در اتاق خیاطی آمارانتا به خاطر می آورد، سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا برای از هم دریدن قشر تنهایی، ساعتها خود را خاراند. تنها لحظات سعادت مند زندگی پس از بعد از ظهر دورستی که پدرش او را به کشف یخ برده بود در کارگاه زرگری گذشته بود، جایی که وقت خود را به ساختن ماهیهای کوچک طلائی می گذراند. مجبور شده بود سی و دو جنگ را آغاز کند؛ مجبور شده بود تمام پیمانهایش را با مرگ و اعدام زیر پا بگذارد و مثل یک خوک، در مزبله افتخار غلت بزند تا عاقبت بتواند پس از چهل سال تأخیر به امتیازات یک زندگی ساده دسترسی یابد.

سپیده دم، خسته و کوفته از بیخوابی شب گذشته، یک ساعت قبل از اجرای حکم اعدام به سلول زندان رفت و به سرهنگ خرینلدومارکز گفت: «رفیق من، این بازی مسخره تمام شد. بیا قبل از اینکه پشه ها در اینجا تیر - بارانت کنند، از اینجا برویم.» سرهنگ خرینلدومارکز قادر به تحمل اهانت او نبود.

گفت: «نه آنورلیانو، ترجیح می دهم بمیرم و نبینم که تو آدم مستبد و خونخواری شده ای.»

سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا گفت: «نخواهی دید. پاشو کفشهایت را بپوش و به من کمک کن تا این جنگ کثیف را تمام کنم.»

وقتی این را گفت نمی دانست که خاتمه دادن جنگ بسی مشکلتر از شروع کردن آن است. قریب یک سال خونین طول کشید تا توانست دولت را وا دارد که شرایط صحیح را به نفع شورشیان پیشنهاد کند و یک سال دیگر طول کشید تا توانست پارتیزانهای خود را به مناسب بودن آن شرایط قانع کند. برای فرو نشاندن قیام افسران خود که مقاومت می کردند و خواستار پیروزی بودند، به ظالمانه ترین اعمال دست زد و عاقبت ناگزیر شد برای سرکوبی آنها به قوای دشمن تکیه کند.

هرگز به آن خوبی ننگیده بود. با این تصور که سرانجام، به جای یک چیز پوچ، برای آزادی خود مبارزه می کند سراپا ذوق و شوق شده بود. سرهنگ

یکی از نمایندگان پاسخ داد: «این اصلاحات مربوط به تدابیر جنگی است. در حال حاضر، نقشه اصلی، وسعت دادن زمینه ملی جنگ است. پس از آن خواهیم دید چه می توان کرد.»

یکی از مشاوران سیاسی سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا بشتاب مداخله کرد و گفت: «شما ضد و نقیض می گویند. اگر این اصلاحات مفید است، پس حزب محافظه کار حزب خوبی است. اگر موفق شویم توسط آنها زمینه ملی جنگ را گسترش دهیم، آنوقت بنا بر گفته شما این رژیم زمینه ملی وسیعی خواهد داشت؛ به عبارت ساده تر معنی اش این است که ما قریب به بیست سال علیه احساسات ملی جنگیده ایم.»

سی خواست به گفته هایش ادامه دهد ولی سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا با اشاره دست او را به سکوت واداشت.

گفت: «دکتر، بیهوده وقت خود را تلف نکنید. مسأله این است که از این پس ما فقط برای بدست آوردن قدرت مبارزه خواهیم کرد.» اسنادی را که نمایندگان به طرفش دراز کرده بودند، لبخند زنان گرفت و خود را آماده امضا کرد و گفت: «حال که وضع چنین است ما اعتراضی نداریم.»

افراد او سبوت به یکدیگر نگاه کردند.

سرهنگ خرینلدومارکز به آراسی گفت: «جناب سرهنگ، خیلی معذرت می خواهم ولی این عمل خیانت است.»

سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا قلم جوهرزده خود را در هوا نگاه داشت و تمام قدرت خود را روی او ریخت؛ دستور داد: «خودتان را خلع سلاح کنید.»

سرهنگ خرینلدومارکز بلند شد و اسلحه خود را روی میز گذاشت.

سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا به او دستور داد: «خودتان را به سربازخانه معرفی کنید و در اختیار دادگاه انقلابیون بگذارید.»

سپس اسناد را امضا کرد و به نمایندگان داد و گفت: «بفرمایید آقایان، این کاغذ شما، امیدوارم بتوانید حداکثر استفاده را از آنها ببرید.»

دو روز بعد، سرهنگ خرینلدومارکز به اتهام خیانت محکوم به اعدام شد. سرهنگ آنورلیانو بوئنودیا در حالی که در ننوی خود دراز کشیده بود، گوشش به التماسهای تخفیف مجازات، بدهکار نبود. شب قبل از اجرای حکم اعدام، اورسولا از این دستور که هیچکس نباید مزاحم سرهنگ بشود، سرپیچید و به اتاق خواب او رفت. لباس سیاهی پوشیده بود و با وقار هرچه تماستر، در عرض سه دقیقه گفتگوی با او سرپا ایستاد. به آراسی گفت: «می دانم که خرینلدو را تیرباران خواهی کرد، می دانم که نمی توانم مانع این کار بشوم، ولی به تو اخطار می کنم

شده بود به ما کوندو بازگشته بود و دست سوخته او را دیده بود، به او لبخند زد. گفت: «چه وحشتناک است! زمان با چه سرعتی می‌گذرد.»

نظامیان کادر ثابت مجبور شدند از خانه او محافظت کنند. او، محکوم به اینکه آتش جنگ را دامن زده است تا بتواند آن را به قیمت بهتری بفروشد، در میان دشنام و نفرین مردم به آنجا بازگشته بود. از شدت تب و سرما می‌لرزید و زیر بغلهایش بار دیگر زخم شده بود. شش ماه پیش اورسولا، بمحض اطلاع از متارکه جنگ، حجله عروسی او را گشوده بود و آنجا را ضد عفونی و جارو کرده بود و هوا داده بود. تصور می‌کرد به آنجا بر می‌گردد تا در میان عروسیهای کپک‌زده رم‌دیوس، در آراسش پیر شود. ولی او در دو سال گذشته، دینی را که به سرگ داشت و شامل پیر شدن هم می‌شد، پرداخته بود. وقتی از جلو کارگاه زرگری، که اورسولا با ذکاوت و زیرکی آن را آماده ساخته بود گذشت، حتی متوجه نشد که کلید روی در است. متوجه ویرانیهای بی‌اهمیت و در عین حال عمیقی که با گذشت زمان در خانه بوجود آمده بود و پس از غیبتی چنین طولانی ممکن بود به نظر کسی که خاطرات را فراموش نکرده فاجعه‌آمیز باشد. نشد. از دیدن گچهای ریخته دیوارها و تار عنکبوت‌های کثیف گوشه‌های اتاقها و گردوغبار روی گلهای بگونیا و مسیر موربانه در تیرهای سقف و زنگ و کپک روی لولاها و سایر داسهایی که دل‌تنگی برایش گسترده بود قلبش فشرده نشد. پتو را به دور خود پیچید و بی‌آنکه چکمه‌ها را از پا در آورد، در ایوان نشست. گویی آنجا به انتظار بند آمدن باران نشسته بود. تمام بعدازظهر را به تماشای ریزش قطرات باران به روی گلهای بگونیا، گذرانید. اورسولا یقین کرد که موفق نخواهد شد مدت مدیدی او را در خانه نگاه دارد. فکر کرد: «اگر جنگ نباشد، سرگ است.» چنان به فکر خود اطمینان داشت که آن را به حساب پیشگویی گذاشت.

آن شب، سر شام، پسری که آئورلیانوی دوم فرض می‌شد، نان را با دست راست گرفت و سوپ را با دست چپ خورد. برادر دوقلویش، پسری که خوزه آکادیوی دوم فرض می‌شد، نان را با دست چپ گرفت و سوپ را با دست راست خورد. تنظیم حرکات آنها چنان دقیق بود که گویی به جای اینکه دو برادر در مقابل یکدیگر نشسته باشند، یک نفر از آنها جلو آینه‌ای قرار گرفته است. نمایی که دو برادر دوقلو، از وقتی فهمیده بودند که عین هم هستند، تنظیم کرده بودند بار دیگر به افتخار میهمان جدید تکرار شد. ولی سرهنگ آئورلیانوبونندیا متوجه آنها نشد. چنان به همه چیز بی‌اعتنا بود که حتی رم‌دیوس خوشگله را هم که سراپا برهنه به سوی اتاق خواب خود می‌رفت ندید. اورسولا

خرینلدومارکز که با همان اعتقاد و صداقتی که در گذشته در راه پیروزی جنگیده بود، اکنون برای شکست می‌جنگید، تبحر او را سرزنش می‌کرد، ولی او در جواب لبخند می‌زد و می‌گفت: «نگران نباش، مردن از آنچه تصور می‌کنی خیلی مشکلتر است.» این سخن درباره او صحت داشت. اطمینان به اینکه اجلس هنوز فرا نرسیده است مصونیتی اسرارآمیز به او می‌بخشید، مصونیتی که او را در برابر خطرهای جنگ تا مدتی ثابت، تسخیرناشدنی و زوال‌ناپذیر می‌کرد بطوری که توانست در شکستی پیروز شود که بسی مشکلتر و خونین‌تر از پیروز شدن در پیروزی بود.

در طول نزدیک به بیست سال جنگ، سرهنگ آئورلیانوبونندیا چندین بار به شهر خود بازگشت، ولی هر بار به عجله و شتاب وارد می‌شد. محافظانی که او را همه جا همراهی می‌کردند، و هاله افسانه‌ای او که خود اورسولا نیز متوجه آن شده بود و حضور او را در هر جا نورانی می‌ساخت، عاقبت او را به بیگانگی تبدیل کرد. بار آخری که به ما کوندو آمده بود و برای سه معشوقه خود خانه‌ای گرفته بود تنها دوبار به خانه خود رفت آن هم بخاطر اینکه به شام دعوتش کرده بودند. رم‌دیوس خوشگله و دوقلوهایی که در بجهوه جنگ به دنیا آمده بودند، او را به سختی می‌شناختند. آمارانتا نمی‌توانست تصویر برادرش را که نخستین سالهای جوانی خود را صرف ساختن ماهیهای کوچک طلایی کرده بود، با تصویر آن جنگجوی افسانه‌ای، که بین خود و سایرین فاصله‌ای سه متری برقرار کرده بود، وفق دهد. هنگامی که جنگ به پایان نزدیک می‌شد، فکر کردند او بار دیگر انسان شده است و عاقبت بخاطر علاقه به کسان خود به آنجا باز می‌گردد؛ احساسات خانوادگی که سالهای سال در دلها خفته بود، بار دیگر، نیرومندتر از همیشه بیدار شد.

اورسولا گفت: «عاقبت یک مرد در خانه خواهیم داشت.»

آمارانتا، برعکس، نخستین کسی بود که متوجه شد او را برای همیشه از دست داده‌اند. یک هفته پیش از متارکه جنگ، وقتی او بدون قراول و وساول همیشگی وارد خانه شد، دو گماشته با برهنه پیشاپیش او بار قاطر و صندوق شعرایش را که باقیمانده دستگاہ پر کبک‌باش بود جلو ایوان بر زمین گذاشتند. آمارانتا چشمش به او افتاد که داشت از جلو اتاق خیاطی رد می‌شد. او را صدا زد. سرهنگ آئورلیانوبونندیا بسختی توانست او را بشناسد.

آمارانتا با خوشحالی گفت: «من آمارانتا هستم.» دلشاد از بازگشت او، دست بلند پیچیده‌اش را نشان داد و گفت: «ببین.»

سرهنگ آئورلیانوبونندیا، مثل آن روز دوردستی که محکوم به اعدام

و چراغی ابدی زیر آن روشن کرده بود، پاره می کرد. به او گفت: «این عکس مدتهاست که دیگر متعلق به تو نیست و یک یادگار خانوادگی شده.» شب قبل از ستار که جنگ که دیگر حتی یک چیزخانه هم نشانی از او در خود نداشت، موقعی که سانتاسوفیادلاپیداد به روشن کردن اجساق مشغول بود، صندوق شعرهایش را به آشپزخانه برد.

اولین لوله کاغذهای زرد شده را به سوی او دراز کرد و گفت: «با این روشن کنید، کهنه است و بهتر می سوزد.»

سانتاسوفیادلاپیداد، زنی که به فروتنی و اطاعت معروف بود و هرگز بر خلاف کسی حتی بچه های خود نیز حرفی نزده بود حس کرد که آن عمل کار ممنوعی است.

گفت: «کاغذهای سهمی است.»

سرهنگ گفت: «بهیچوجه، چیزهای بیهوده ای است که هر کس برای خودش می نویسد.»

«جناب سرهنگ، در این صورت خودتان آن را بسوزانید.»

نه تنها شخصاً شعرهایش را سوزاند بلکه صندوق را هم با تبری خرد کرد و در آتش انداخت. چند ساعت پیش از آن پیلارترنرا به دیدنش رفته بود؛ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که سالها او را ندیده بود از مشاهده پیری و چاقی او سخت متعجب شد؛ زیبایی خنده هایش را از دست داده بود. از پیشرفت او در فال ورق نیز حیرت کرد. زن در فال ورق به او گفت: «سواظب دهان خودت باش.» سرهنگ همین حرف را مدتها پیش هم وقتی در اوج افتخار بود، از او شنیده بود و با خود فکر کرد پس این گفته پیش بینی عجیب سرنوشت او نیست؟ چندی بعد، وقتی پزشک معالج او زخمهای زیر بغلش را مداوا کرد، او به سادگی محل دقیق قلب خود را از پزشک جویا شد. پزشک با گوشی به قلب او گوش داد و سپس با پنبه ای آغشته به پد، دایره ای بر سینه او رسم کرد.

سه شنبه ستار که جنگ، گرم و بارانی، آغاز شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا قبل از ساعت پنج صبح به آشپزخانه رفت و مثل همیشه یک فنجان قهوه سیاه بدون شکر نوشید. اورسولا به او گفت: «تو در چنین روزی متولد شدی. همه از دیدن چشمهای بازت وحشت کرده بودند.» ولی او اهمیتی به گفته اورسولا نداد چون گوش خود را به صدای صف شدن گروهانها و شیپورها و فرمانهایی که سپیده دم را می لرزاند، سپرده بود. با اینکه پس از آنهمه سال جنگ می بایستی گوشش به این صداها آشنا باشد در زانوان خود همان ضعف، و در پوست خود همان سوزشی را حس کرد که وقتی خیلی جوان بود در کنار زنی برهنه احساس

تنها کسی بود که به خود اجازه داد رشته تفکرات او را پاره کند. در وسط شام به او گفت: «اگر قرار است باز هم اینجا را ترک کنی، لااقل سعی کن امشب را به یاد داشته باشی.»

آنوقت بود که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بدون هیچ تعجبی دریافت که اورسولا تنها کسی است که توانسته به بدبختی او راه یابد؛ پس از سالها، سر بلند کرد و چهره به چهره، او را نگریست. پوست چهره اش مثل چرم پخته بود و دندانهایش پوسیده بود و گیسوانش پژمرده و بیرنگ بود و نگاهش وحشتزده بود. او را با خاطره دوردستی مقایسه کرد؛ با بعدازظهری که پیش بینی کرده بود دیگ آش داغ دارد از روی سیز آشپزخانه به زمین می افتد. اکنون اورسولا را مانند آن دیگ آش، به زمین افتاده و خرد شده می یافت. در یک آن متوجه تمام خراشها و کبودیها و زخمهایی شد که در بیش از نیم قرن زندگی روزانه نشانی از خود بر او گذاشته بودند، و حس کرد که آنهمه صدمه، حتی ذره ای هم دلش را نسبت به او به رحم نمی آورد. یک بار دیگر سعی کرد در قلب خود به دنبال جایی بگردد که سنگ نشده باشد، ولی چیزی نیافت. در گذشته، لااقل از احساس بوی اورسولا روی پوست خود، و از تلاقی افکارشان با هم، احساس گنگی از شرم به او دست می داد ولی جنگ همه چیز را در او محو کرده بود. حتی همسرش رمدیوس نیز به صورت تصویر مغشوش کسی در آمده بود که می توانست جای دختر او باشد. زنهای بی شماری که در صحرای عشق شناخته بود و تخم او را در سراسر ساحل پراکنده بودند، در قلب او کوچکترین نشانی از خود باقی نگذاشته بودند. بیشتر آنها در تاریکی به بستر او داخل می شدند و پیش از رسیدن سحر از آنجا می رفتند و روز بعد تنها اثری که از آنها بر جای می ماند اندکی خستگی در خاطره جسمانی او بود. تنها علاقه ای که بر زمان و جنگ پیروز شده بود، علاقه ای بود که در بچگی نسبت به برادرش خوزه - آرکادیو حس کرده بود، که آن هم نه از عشق بلکه از همدستی بود. در جواب تقاضای اورسولا عذر خواست که: «سرا عفو کنید، این جنگ همه چیز را نابود کرده است.» تا چند روز خود را به نابود ساختن همه آثار وجودش در جهان سرگرم ساخت. کارگاه زرگری را چنان تصفیه کرد که فقط چند شیء غیر شخصی در آن باقی ماند. لباسهای خود را به گماشته ها بخشید و درست با همان توبه ای که پدرش پس از کشتن پرودنسیوا گیلار نیزه خود را زیر خاک مدفون کرده بود سلاحهایش را در حیاط دفن کرد. فقط یک تپانچه و یک گلوله برای خود نگاه داشت. اورسولا در کارهای او مداخله ای نکرد؛ فقط یک بار جلو او را گرفت، موقعی که پسرش داشت عکس رمدیوس را که او در اتاق گذاشته بود

مراسم فقط به مدت لازم برای امضای اسناد طول کشید. در یک چادر وصله‌ای سیرک، آخرین افسرانی که به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا وفادار باقی مانده بودند، دور یک میز روستایی نشسته بودند. قبل از امضاء، نماینده رئیس جمهور می‌خواست با صدای بلند بیانیۀ تسلیم را بخواند ولی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مخالفت کرد و گفت: «بهتر است وقت خود را با این تشریفات تلف نکنیم.» سپس بی‌آنکه اوراق را بخواند آماده امضا شد. یکی از افسرانش سکوت رخوت چادر را در هم شکست و گفت: «جناب سرهنگ، این لطف را در حق ما بکنید و بگذارید اول دیگران امضا کنند.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پذیرفت. وقتی اوراق، در سکوتی که در آن صدای قلم به روی کاغذ بخوبی شنیده می‌شد، دورتادور میز گشت، هنوز قسمت بالای کاغذها سفید باقی مانده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا آماده امضا شد.

یکی دیگر از افسرانش گفت: «هنوز فرصت انصراف هست.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، بی‌آنکه چهره‌اش تغییر حالت بدهد، رونوشت اول را امضا کرد. هنوز امضا کردن آخرین ورقه را به پایان نرسانده بود که یک سرهنگ شورشی، در حالیکه قاطری را با دو صندوق بار به دنبال می‌کشید، جلو چادر ظاهر شد. با اینکه جوان بود، ظاهری خشک و قیافه‌ای صبور داشت. در انقلاب منطقه ما کوندو خزانه‌دار بود. قاطری را که از گرسنگی رو به سرگ بود، در سفر دشوار شش روزه به دنبال کشیده بود تا بموقع به آن مراسم برسد. صندوقها را از پشت قاطر پایین آورد و با خست در آنها را گشود و هفتاد و دو شمش طلا را یک به یک روی میز گذاشت. هیچکس چنین ثروتی ندیده بود. در موقعیت بحرانی سال آخر، هنگامی که قوای مرکزی از هم پاشیده شده بود و انقلاب در اثر رقابت خونین فرماندهان از هم گسیخته بود و کسی حاضر نبود مسؤولیتی را به عهده بگیرد، طلای انقلاب، به صورت شمش ذوب شده که با لایه‌ای از سفال پخته پوشیده شده بود، چیزی نبود که بتوان آن را کنترل کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا دستور داد هفتاد و دو شمش طلا را نیز در صورتجلسه تسلیم ذکر کنند و سپس بی‌آنکه اجازه ایراد نطقی بدهد، مراسم را خاتمه داد. جوانک کثیف، روبروی او ایستاد و چشمان عسلی‌رنگ خود را به چشمان او دوخت.

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پرسید: «دیگر چه می‌خواهی؟»

سرهنگ جوان دندانهایش را روی هم فشرد و گفت: «رسید بدهید.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رسیدی نوشت و لیوانی از لیموناد و بیسکویتی را که تازه سربازها دور می‌گرداندند خورد و بعد به چادری که برای استراحت او بر پا کرده بودند رفت. پیراهنش را از تن در آورد و روی لبۀ تخت

کرده بود. عاقبت اسیر دلتنگی خود شد و فکر کرد شاید اگر با آن زن ازدواج کرده بود سردی بدون جنگ و بدون افتخار می‌شد؛ یک صنعتگر گمنام، یک جانور خوشبخت. آن لرزش دیررس که در پیشگوییهایش هرگز به حساب نیامده بود، صبحانه‌اش را تلخ کرد. ساعت هفت صبح، هنگامی که سرهنگ خرینلدومارکز همراه چند افسر شورشی به نزد او آمد، او را ساکت‌تر و متفکرت‌تر و تنها تر از همیشه یافت. اورسولا که داشت شنل دیگری بر شانه‌های او می‌انداخت به او گفت: «دولت چه فکری خواهد کرد؟ ممکن است خیال کنند چون پول نداری یک شنل نو برای خودت بخری تسلیم شده‌ای.» ولی او شنل را کنار زد. فقط وقتی به نزدیک در رسید، گذاشت که اورسولا یک کلاه نمدی کهنه را که متعلق به خوزه آرکادیو بوئندیا بود، به سرش بگذارد.

اورسولا به او گفت: «آئورلیانو، قول بده اگر در آنجا به ساعت آخر رسیدی به مادرت فکر کنی.»

او لبخندی زد و دستش را با انگشتان از هم گشوده بالا برد و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان آورد از خانه خارج شد و با فریادها و دشنامها و نفرینهایی روبرو شد که تا وقتی شهر را ترک می‌کرد، همراهیش می‌کردند. اورسولا کلون در را انداخت. تصمیم گرفته بود تا آخر عمر در را باز نکند. فکر کرد: «همینجا خواهیم پوسید و در این خانه بدون مرد خاکستر خواهیم شد، ولی به این شهر بینوا و پست سعادت آنرا نخواهیم داد که اشک ما را ببیند.» تمام صبح گوشه و کنار خانه را به دنبال یادگاری از پسرش، جست‌وجو کرد ولی چیزی نیافت.

مراسم، در بیست کیلومتری ما کوندو، در سایه درخت غول‌پیکر مئیبیا، محلی که بعدها، شهر نئرلاندا در آنجا بنا شد، صورت گرفت. یک دسته از طلاب هیاهوگر و سفیدپوش که چون دسته‌ای کبوتر رسیده از باران به نظر می‌آمدند از نمایندگان دولت و حزب و کمیسیون شورش‌طلبان که اسلحه‌های خود را تسلیم کرده بودند استقبال کردند. سرهنگ آئورلیانو، سوار بر قاطری گل‌آلود وارد شد. ریشش تراشیده بود و از درد زخمهای زیر بغل بیشتر از شکست بزرگ رؤیاهای خود زجر می‌کشید. به انتهای اسید خود رسیده بود؛ به باورای افتخار و آرزوی افتخار. بنا به دستور او نه موسیقی وجود داشت، نه آتشبازی، نه نواختن ناقوسهای کلیسا، نه فریادهای زنده باد، و نه هیچگونه شعار دیگر که بتواند حالت سوگوارانه پایان جنگ را بر هم بزند. عکاس دوره‌گردی که قرار بود تنها عکسی را که از او باقی می‌ماند بیندازد، مجبور شد قبل از ظاهر کردن عکس، شیشه‌های آن را بشکند.

نشاستند و جنگ تازه‌ای آغاز کنند. خانه، از هدایایی که جهت تلافی فرستاده شده بود، انباشته شد. عاقبت سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا تحت حمایت هم‌زمان دیرین خود و جهت خوشایند آنها و جود چنین اسکائی را انکار نکرد. حتی لحظه‌ای فرا رسید که تصور آغاز یک جنگ دیگر چنان او را سرشوق آورد که سرهنگ خرینلدومارکز تصور کرد او تنها منتظر یک بهانه است تا شروع جنگ جدیدی را اعلان کند. بهانه پیدا شد: رئیس جمهور از دادن حقوق بازنشستگی به افسران جنگ، چه آزادبخواه و چه محافظه‌کار، تا زمانی که کمیسیون مخصوص به وضع آنها رسیدگی نمی‌کرد و قانون لازم از مجلس نمی‌گذشت، خودداری کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا غرش کنان گفت: «این تجاوز است؛ این عده در انتظار رسیدن پست پیر می‌شوند و می‌میرند.» برای نخستین بار از صندلی راحتی که اورسولا جهت دوره نقاهت او خریده بود، برخاست و همانطور که در اتاق قدم می‌زد، پیاسی گستاخانه برای رئیس جمهور دیکته کرد. در تلگرافی که هرگز منتشر نشد، او تخلف از اولین شرط معاهده نثرلاندیا را به رخ کشید و تهدید کرد که چنانچه ظرف دو هفته وضعیت بازنشستگی آن عده معلوم نشود، اعلان جنگ خواهد داد. به نظرش این عمل چنان عادلانه بود که حتی اسیدوار بود مبارزان سابق حزب محافظه‌کار نیز از او پشتیبانی کنند، ولی تنها پاسخ دولت در این مورد این بود که به‌عده‌نگهبانانی که به بهانه نگهبانی، خانه او را تحت نظر داشتند بیفزاید و هر گونه ملاقات با او را ممنوع کند. در سراسر کشور، برای سایر فرماندهانی که احتیاج به مراقبت داشتند، وضعیتی مشابه در نظر گرفته شد. این عملیات چنان بموقع و مفید و مؤثر بود که دو ماه پس از متارکه جنگ، هنگامی که سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا کاملاً بهبود حاصل کرد بهترین اندیشمندان او یا تبعید شده و یا تا آخر عمر مرده بودند و یا از کارهای دولتی برکنار شده بودند.

سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا در ماه دسامبر اتاق خود را ترک کرد. یک نگاه به ایوان برایش کافی بود تا دیگر به فکر جنگ نیفتد. اورسولا با فعالیتی که از سن و سالش به نظر بعید می‌رسید، خانه را بار دیگر جوان ساخته بود؛ وقتی فهمید پسرش زنده خواهد ماند گفت: «حالا به همه نشان خواهم داد که کیستم. در تمام دنیا هیچ خانه‌ای درش بازتر از در این دارالمجانین نخواهد بود.» داد خانه را شستند و رنگ کردند و مبلها را عوض کرد. به باغ رسیدگی کرد و گلهای تازه‌ای در آن کاشت؛ درها و پنجره‌ها را گشود تا نور شدید تابستان به اتاق خوابها نیز برسد و به سوگواریهای بیشمار خاتمه بخشید و لباسهای کهنه و سیاه خود را با لباسهای شاد و جوان عوض کرد. موسیقی

سفری نشست. ساعت سه و ربع بعد از ظهر هفت تیرش را برداشت و تنها گلوله را به سینه خود، درست در وسط دایره‌ای که پزشک با پنبه آغشته به‌دید کشیده بود، شلیک کرد. درست در همان لحظه در ماکوندو، اورسولا در آشپزخانه، از اینکه چرا شیر روی اجاق نمی‌جوشد تعجب کرد و در قابلمه را برداشت. قابلمه شیر پر از کرم بود. با تعجب گفت: «آئورلیانو را کشتند.»

به عادت تنهایی خود نگاهی به حیاط انداخت و چشمش به خوزه - آرکادیو بوئنودیا افتاد که خیس باران، و خیلی پیرتر از سوعی که مرده بود، زیر درخت بلوط نشسته است. اورسولا به او گفت: «از پشت سر به او شلیک کردند، حتی چشمانش را هم نبستند.»

طرفهای غروب، از میان پرده اشک، چشمش به حلقه‌هایی نورانی و نارنجی‌رنگ افتاد که مثل بخار در آسمان پیش می‌رفت؛ تصور کرد نشانه مرگ است. هنوز داشت زیر درخت بلوط، روی زانوان شوهرش اشک می‌ریخت که سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا را در پتویی که از زیادی خون خشک و سفت شده بود به خانه آوردند. از خطر مرگ جسته بود گلوله چنان مستقیم پیش رفته بود که پزشک توانست ریسمانی آغشته به‌دید را از سینه او داخل کند و از پشتش بیرون بکشد. با رضایت خاطر به او گفت: «این شاهکار من بود. اینجا تنها نقطه‌ای است که گلوله می‌توانست بدون اینکه صدمه‌ای وارد بیاورد، از آن عبور کند.» سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا متوجه شد که اطرافش را یک دسته طلاب خدمتگزار گرفته‌اند و دارند برای آرزوش روحش سرودهای نوسیدانه‌ای می‌خوانند. احساس تأسف کرد که چرا همانطور که در اصل خیال داشت، لااقل برای مسخره کردن پیش‌بینی فال ورق پیلاتر ترا، گلوله را در دهان خود شلیک نکرده بود.

به پزشک گفت: «اگر هنوز قدرتی داشتم دستور می‌دادم شمارا بلافاصله تیرباران کنند، نه بخاطر اینکه زندگیم را نجات دادید بلکه چون مسخره‌ام کردید و فریبم دادید.»

پیروزی بر مرگ، در عرض چند ساعت، حیثیت از دست رفته را به او بازگرداند. همان کسانی که بهتان می‌زدند و می‌گفتند او جنگ را به‌اتاقی که دیوارهایش از شمش طلاست فروخته است، اقدام به خودکشی او را عملی شرافتمندانه تعبیر کردند و او را سرد مقدسی نامیدند. بعد، وقتی نشان لیاقت را که رئیس جمهور به‌عنوان جایزه برایش در نظر گرفته بود رد کرد، حتی سرسختترین دشمنانش نیز در اتاق به دنبال هم صف کشیدند تا متارکه جنگی را به رسمیت

پیانولا بار دیگر خانه را در خود گرفت. آسارانتا به شنیدن آن موسیقی بار دیگر به یاد پیترو کرسپی افتاد. گل یاسمن شبانه او بوی ادوکلن او را به خاطرش آورد و در ته دل پژمرده اش کینه جدیدی را حس کرد که زمان صیقلش داده و پاکیزه اش کرده بود. یک روز بعد از ظهر اورسولا که داشت سالن را مرتب می کرد از نگهبانانی که جلو خانه پاس می دادند کمک خواست. فرمانده جوان به آنها اجازه داد. اورسولا کم کم وظایف دیگری به عهده آنها واگذار کرد؛ برای ناهار و شام دعوتشان می کرد و بهشان کفش و لباس هدیه می کرد و خواندن و نوشتن یادشان می داد. وقتی دولت آنها را از نگهبانی خانه برداشت، یکی از آنها در خانه ماند و سالها در آنجا خدمت کرد. سپیده دم روز سال نو، فرمانده جوان را که از بی اعتنائی رسیدیوس خوشگله دیوانه شده بود، بی جان کنار پنجره او یافتند.

سالها پس از آن آئورلیانوی دوم، در بستر مرگ، آن بعد از ظهر بارانی ماه ژوئن را به خاطر آورد که برای دیدن اولین پسرش به اتاق خواب گام نهاده بود. بچه وارفته و جینگ جیغی بود، کوچکترین نشانی از خانواده بوئندیا در او دیده نمی شد؛ با این حال او برای نامگذاری فرزندش، تردیدی نکرد.

گفت: «اسمش را خوزه آرکادیوس می گذاریم.»

فرناندا کارپیو، زن بسیار زیبایی که سال قبل با او ازدواج کرده بود، موافقت کرد ولی اورسولا ناراحت شد. در تاریخچه طولانی خانواده، از تکرار مصرانه اساسی به نتیجه ای رسیده بود که به نظرش قطعی بود. آئورلیانوها همه جدی و با هوش بودند، خوزه آرکادیوها عجول بودند و سرنقرسی داشتند و همه آنها نشانه ای از سرگ بر خود داشتند. این نکته تنها در باره خوزه آرکادیوی دوم و آئورلیانوی دوم صدق نمی کرد؛ آنقدر به هم شباهت داشتند و در بچگی آنقدر شیطان بودند که حتی مادرشان سانتاسوفیا دلاییداد نیز نمی توانست آنها را از یکدیگر تشخیص دهد. روزی که آنها را غسل تعمید می دادند، آسارانتا دستبندی به دست هر یک از آنها کرد که اسمشان روی آن نوشته شده بود و لباسهایی به رنگهای مختلف به آنها پوشاند که حروف اول اسم آنها را رویش دوخته بود. وقتی تازه مدرسه را شروع کرده بودند، دو بچه تصمیم گرفتند لباس و دستبند خود را با هم عوض کنند و هر یک دیگری را به اسم خود، صدا کنند. معلم مدرسه، ملچوراسکالونا که خوزه آرکادیوی دوم را از پیراهن سبزرنگش می شناخت، وقتی فهمید که او دستبند آئورلیانوی دوم را به دست دارد و دیگری با آنکه پیراهن سفید پوشیده و دستبند خوزه آرکادیوی دوم را به دست کرده، ادعا دارد که آئورلیانوی دوم است، کم مانده بود دیوانه شود. از آن پس دیگر هیچوقت کسی مطمئن نبود که کدام به کدام است. حتی موقعی که بزرگ شدند و زندگی آنها را از یکدیگر متمایز ساخت. اورسولا پیش خود فکر می کرد که

www.adabestane-kave.com

مرکب در دوات خشک نشده بود. فلزها هر چند زنگ زده بودند درخشش خود را از دست نداده بودند، آتش زیر انبیب، جایی که خوزه آرکادیو بوئندیا جیوه بخار کرده بود، خاموش نشده بود. کتابها با جلدهای مقوایی و کمرنگ مثل پوست بدن انسان در کتابخانه به چشم می خورد و نوشته ها نیز دست نخورده سر جای خود بود. گرچه سالها بود که در اتاق گشوده نشده بود ولی هوای آن از سایر قسمتهای خانه تمیزتر به نظر می رسید، همه چیز چنان نو بود که وقتی چند هفته بعد اورسولا با یک سطل آب و یک جارو به آنجا رفت تا کف زمین را بشوید، متوجه شد که آنقدر همه چیز تمیز است که احتیاجی به نظافت نیست.

آئورلیانوی دوم غرق در مطالعه کتابی بود. کتاب جلد نداشت و عنوان آن نیز در هیچ جایش دیده نمی شد، با این حال پسر بچه از خواندن داستان زنی که سر یک میز نشسته بود و دانه های برنج را با نوک سنجاقی بر می داشت و به دهان می گذاشت، حظ برده بود. از داستان مرد ماهیگیری که از همسایه خود قطعه ای سرب می گیرد تا به تور ماهیگیری خود ببندد و سپس بعنوان تشکر از همسایه به او یک ماهی می دهد که در شکمش یک الماس یافت می شود، از داستان چراغی که تمام آرزوها را بر آورده می کند، و از داستان قالیچه سحرآمیز، غرق در تعجب شد. از اورسولا پرسید که آیا این داستانها حقیقت دارد و اورسولا در جوابش گفت که سالها پیش کولپها چراغ جادو و قالیچه پرنده به ما کوندو آورده بودند. سپس آهی کشید و گفت: «حقیقت این است که دنیا آهسته آهسته به پایان می رسد. حالا دیگر آن چیزها را به اینجا نمی آورند.»

آئورلیانوی دوم وقتی کتاب را به پایان رساند چند داستانش، چون صفحات کتاب افتاده بود، پایان نداشت. سپس به کشف اسرار نوشته ها پرداخت. عملی غیرممکن بود؛ حروف شبیه لباسهایی بود که برای خشک شدن روی طنابی فلزی آویخته باشند؛ بیشتر به نت موسیقی شباهت داشت تا به نوشته های عادی. در یک بعد از ظهر فوق العاده گرم، همچنانکه با نوشته ها کلمنجار می رفت، احساس کرد در اتاق تنها نیست. در مقابل نور پنجره ملکیداس داستانش را روی زانو گذاشته بود و نشسته بود؛ سنش از چهل سال هم کمتر بود. همان نیمتنه کهنه را پوشیده بود و کلاهش همان کلاهی بود که به بالهای کلاغ شباهت داشت. روغنی که از شدت گرما از سوهایش ذوب شده بود، از روی شقیقه های کمرنگش پایین می ریخت. عیناً شبیه موقعی بود که آئورلیانو و خوزه آرکادیو در بچگی او را دیده بودند. آئورلیانوی دوم بلافاصله او را شناخت. آن خاطره سوروئی از نسلی به نسل دیگر رسیده بود و از طریق پدر بزرگش به او

شاید خود آنها نیز در آن بازی غامض و پیچیده، لحظه ای دچار اشتباه شده اند و برای همیشه با دیگری عوض شده اند. تا سالهای اول بلوغ مثل دو دستگاه کوکی دقیق کار می کردند. هر دو در یک لحظه با هم از خواب بیدار می شدند، در یک لحظه با هم به طرف مستراح می دویدند، و در یک لحظه با هم مریض می شدند؛ حتی خوابهایی که می دیدند یکی بود. در خانه تصور می کردند آن دو بچه مخصوصاً کارهای خود را آنطور همزمان انجام می دهند تا بقیه را گیج کنند و هیچکس واقعیت را درک نکرد تا اینکه یک روز سانتاسوفیادلاپیداد به یکی از آنها یک لیوان لیموناد داد؛ همینکه او آن را چشید دیگری گفت شکرش کم است سانتاسوفیادلاپیداد در واقع فراموش کرده بود در لیموناد شکر بریزد. جریان را برای اورسولا تعریف کرد و اورسولا بدون اینکه تعجبی کند گفت: «همه شان همینطورند، از لحظه تولد دیوانه اند.» با گذشت زمان از پیچیدگی ماجرا کاسته شد. پسری که از این بازی گیج کننده به نام آئورلیانوی دوم بیرون آمد مثل پدر بزرگش عظیم الجثه شد و دیگری که به اسم خوزه آرکادیوی دوم باقی ماند، مثل سرهنگ لاغر اندام بود. تنها حالت مشترک بین آنها، تنهایی خانوادگی بود. شاید وضع جسمانی و اخلاقی آنها بود که اورسولا را به این فکر انداخته بود که آنها از زمان طفولیت مثل یک دسته ورق درهم بر خورده اند و با هم عوض شده اند.

تفاوت نهایی آنها در اواسط جنگ آشکار شد؛ وقتی خوزه آرکادیوی دوم از سرهنگ خرینلدومارکز خواهش کرد که او را به تماشای اجرای حکم اعداسی ببرد، با وجود مخالفت اورسولا، تقاضایش بر آورده شد. برعکس، آئورلیانوی دوم از تصور حضور در مراسم اعدام، از وحشت به خود لرزید و خانه را ترجیح داد. وقتی دوازده سال از سنش می گذشت از اورسولا پرسید در آن اتاقی که درش را قفل کرده اند، چیست؟ اورسولا در جواب او گفت: «کاغذ و کتابهای ملکیداس؛ چیزهای عجیب و غریبی که در اواخر عمر می نوشت.» این پاسخ به جای آنکه پسر بچه را قانع کند کنجکاوی او را بیشتر دامن زد؛ آنقدر اصرار کرد و با چنان ذوق و حرارتی قول داد که کاری به کتابها و کاغذها نداشته باشد که اورسولا کلید اتاق را به او داد. از وقتی جسد ملکیداس را از آن اتاق بیرون برده بودند و در اتاق را قفل کرده بودند، دیگر کسی بدانجا قدم نگذاشته بود. قفل در زنگ زده بود ولی هنگامی که آئورلیانوی دوم پنجره ها را گشود، نور آشنایی داخل شد که گویی عادت داشت هر روز آن اتاق را روشن کند. کوچکترین نشانه ای از گرد و غبار و تار عنکبوت در اتاق دیده نمی شد، همه جا تمیز بود، بسیار تمیزتر از روزی که ملکیداس را دفن کرده بودند؛

منتقل شده بود.

آئورلیانوی دوم گفت: «سلام.»

ملکیادس جواب داد: «سلام جوان.»

از آن پس، تا چند سال تقریباً هر روز بعد از ظهر یکدیگر را می دیدند. ملکیادس از عجایب جهان برای او صحبت می کرد و هر چند که مایل بود دانش قدیمی خود را به او تزییق کند ولی حاضر نشد مکاتیب را برایش ترجمه کند؛ گفت: «تا زمانی که کسی به سن صد سالگی نرسد، نباید معنی آن را کشف کند.» آئورلیانوی دوم راز آن دیدارها را هرگز بر کسی فاش نکرد. یکبار حس کرد دنیايش رو به ویرانی است زیرا وقتی که ملکیادس در اتاق بود اورسولا وارد شد، ولی او ملکیادس را ندید.

پرسید: «با کی حرف می زدی؟»

آئورلیانوی دوم گفت: «با هیچکس.»

اورسولا گفت: «جدت هم همینطور بود. او هم مثل تو عادت داشت

با خودش حرف بزند.»

در این میان خوزه آرکادیوی دوم مراسم یک تیرباران را دیده بود. درخشش کبودرنگ شش شلیک همزمان و طنین صدایشان در تپه، و نگاه غمگین و مبهوت مرد تیرباران شده را تا آخر عمر فراموش نکرد. مرد، همچنانکه سر پا ایستاده بود، پیراهنش رفته رفته غرق در خون شد و بعد، وقتی دستانش را باز کردند و او را در جعبه ای پر از آهک گذاشتند، لبخندش همچنان بر گوشه لب نقش بسته بود. خوزه آرکادیوی دوم با خود فکر کرد: «زنده است. دارند زنده زنده دفنش می کنند.» مشاهده تیرباران چنان اثر عمیقی در او گذاشت که از آن پس از نظامیگری و جنگ نفرت عجیبی به دل گرفت؛ نه بخاطر تیرباران کردن محکومین بلکه بخاطر رسم وحشتناک زنده به گور کردن محکومین. هیچکس نفهمید که او از چه زمانی به نواختن ناقوسهای کلیسا و پرورش دادن خروس جنگی در خانه پدر روحانی آنتونیوایزابل که در مجاورت کلیسا بود پرداخت و یاری به کشیش را شروع کرد. وقتی سرهنگ خرینلدومارکز از این جریان مطلع شد او را سرزنش کرد چون به فرا گرفتن کارهایی مشغول شده بود که مخالف مرام حزب آزادیخواه بود. خوزه آرکادیوی دوم در جواب گفت: «راستش تصور می کنم محافظه کار شده باشم.» چنان به گفته خود معتقد بود که گویی سرنوشت آن را برایش معین کرده است. سرهنگ خرینلدومارکز با پریشانحالی قضیه را برای اورسولا تعریف کرد.

اورسولا تصدیق کرد که: «چه بهتر! کاش اصلاً کشیش بشود، شاید

خداوند از این طریق به این خانه راه پیدا کند.»

اندکی نگذشت که فهمیدند پدر روحانی آنتونیوایزابل در صدد است خوزه آرکادیوی دوم را برای مراسم غسل تعمید آماده کند. در همان حال که گردن خروسهای جنگی را می تراشید به او اصول دین می آسخت؛ سرغها را در قفس می کرد و با مثالهای ساده برای او توضیح می داد که چگونه در دومین روز آفرینش، به فکر خداوند رسیده بود که جوجه ها باید در تخم مرغ به وجود بیایند. از آن زمان بود که علایم جنون پیری در کشیش ظاهر شد، جنونی که باعث شد سالها بعد بگوید شیطان در نبرد خود با خداوند احتمالاً پیروز شده است و اکنون ابلیس بر تخت الهی جلوس کرده و بی آنکه هویت اصلی خود را فاش کند، در آنجا نشسته است تا نادانان را به دام بکشاند. خوزه آرکادیوی دوم، تحت تأثیر همدم خود، در عرض چند ماه، فنون دینی جهت فریفتن ابلیس را نیز با همان مهارتی که خروس جنگی تربیت می کرد، آسخت. آسارانتا یک دست لباس کتانی با یقه و کراوات آورد و یک جفت کفش سفید برایش خرید و اسم او را با نخ طلائی روی رویان شمع گلدوزی کرد. دوشب مانده به مراسم غسل تعمید، پدر روحانی آنتونیوایزابل در کلیسا را به روی خودش و او بست تا به کمک فهرست گناهان از او اعتراف بگیرد. فهرست گناهان آنقدر طولانی بود که کشیش پیر که معمولاً ساعت شش می خوابید، پیش از پایان فهرست در صندلی خود به خواب فرو رفت. آن بازجویی برای خوزه آرکادیوی دوم تازگی داشت. وقتی کشیش از او پرسید که آیا با زنها از آن کارها کرده تعجبی نکرد و به صداقت جواب منفی داد. ولی برعکس، وقتی پرسید: «با حیوانات چطور؟» او ناراحت شد. اولین جمعه ماه مه، مراسم غسل تعمید با دلشوره کشنده او انجام گرفت. مدتی بعد، همین سؤال را از پترونیو، طلبه ای که قیافه ناخوشی داشت و در برج ناقوس کلیسازندگی می کرد و می گفتند با گوشت خفاش تغذیه می کند، پرسید و پترونیو به او جواب داد: «اشخاص منحرفی هستند که به الاغ زحمت می دهند!» خوزه آرکادیوی دوم آنقدر از خود کنجکاوی نشان داد و آنقدر در این باره از او سؤال کرد که پترونیو صبر و تحمل از دست داد و اعتراف کرد که: «من هر سه شنبه شب می روم؛ اگر قول بدهی به کسی نگویی سه شنبه آینده ترا با خودم خواهم برد.»

سه شنبه آینده، پترونیو با یک چهار پایه بلند چوبی که تا آن موقع کسی مورد استعمال آن را نفهمیده بود، از برج ناقوس خارج شد و خوزه آرکادیوی دوم را به سرگزاری در آن نزدیکی برد. پسریچه چنان از آن گردشهای شبانه خوشش آمد که مدت ها طول کشید تا به میکرده کاتارینو پای گذاشت. به تربیت خروس جنگی

برادر خود بود، نقشه‌های او را به هم می‌ریخت، و هنگامی که مطمئن می‌شد خوزه آرکادیوی دوم آن شب به سراغ معشوقه مشترکشان نمی‌رود، می‌رفت و بغل او می‌خوابید. یک روز صبح سلتفت شد که سریش شده است. دو روز بعد، برادرش را در مستراح دید که به تیرکی چوبی چسبیده و خیس عرق شده و اشک می‌ریزد؛ آنوقت قضیه را فهمید. برادرش به او اعتراف کرد که زن او را از خود رانده و متهمش کرده که مرض ولگردها را به او سرایت داده است. برایش شرح داد که پیلاترترنا چگونه به سداوای او مشغول است. آنورلیانوی دوم پنهانی خود را با پرمنگنات می‌شست و ضد عفونی می‌کرد. هر دو، پس از سه‌ماه زجر کشیدن در سکوت، جدا جدا معالجه شدند. خوزه آرکادیوی دوم دیگر هرگز به سراغ آن زن نرفت اما آنورلیانوی دوم از او تقاضای عفو کرد و تا آخر عمر با او ماند.

اسم زن، پتراکوتس بود. در اواسط جنگ با سردی که در حکم شوهرش بود و از طریق فروش بخت‌آزمایی اسرار معاش می‌کرد، وارد ما کوندو شده بود. پس از مرگ شوهر آن شغل را ادامه می‌داد. زن دورگه تمیز و جوانی بود که چشمان بادامی زرد رنگش، حالت درندگی ببر را به صورتش می‌بخشید، ولی قلب سخاوتمند و مهارت عجیبی در عشق‌بازی داشت. وقتی اوسولا متوجه شد که خوزه آرکادیوی دوم به پرورش خروس جنگی مشغول است و آنورلیانوی دوم در ضیافت‌های پر هیاهوی معشوقه‌اش آکوردئون می‌زند، کم مانده بود از وحشت دیوانه شود؛ گویی تمامی صفات بد در این دو جوان که از صفات نیک آن خانواده جزئی‌ترین ارثی نبرده بودند، متمرکز شده بود. از این رو تصمیم گرفت دیگر اسم هیچکس را در خانواده، آنورلیانو و خوزه آرکادیو نگذارد. با این حال، وقتی اولین فرزند آنورلیانوی دوم به دنیا آمد جرأت مخالفت پیدا نکرد گفت: «بسیار خوب، ولی به شرط اینکه من خودم بزرگش کنم.»

اوسولا گرچه به صد سالگی رسیده بود و چشمانش از آب سروراید نزدیک به کوری بود، هنوز قدرت جسمانی و شخصیتش را حفظ کرده بود و حضور ذهنش را از دست نداده بود. هیچکس بهتر از او قادر نبود سردی را که می‌بایست آبروی خانواده را حفظ کند پرورش دهد؛ سردی که هرگز از جنگ و خروس جنگی و زنهای بد کاره و کارهای وحشیانه صحبت نکند. به عقیده اوسولا این چهار آفت نسل خانواده را رو به انحطاط می‌کشانید. با وقار هرچه تمامتر گفت: «این یکی کشیش می‌شود و اگر خداوند عمری برایم باقی بگذارد، روزی پاپ خواهد شد.» دیگران به شنیدن این حرف نه تنها در اتاق خواب بلکه در

مشغول شد؛ اولین مرتبه‌ای که با خروسهای زیبایش وارد خانه شد اوسولا به او فرمان داد که «این حیوانات را بپرچای دیگر، در این خانه به اندازه کافی از دست خروس جنگی بدبختی کشیده‌ایم؛ دیگر لزومی ندارد توهم به گرفتاریها اضافه کنی.» خوزه آرکادیوی دوم بدون جروبحث خروسها را از آنجا بیرون برد ولی به پرورش دادن آنها در خانه پیلاترترنا، مادر بزرگ خود، ادامه داد. پیلاترترنا برای اینکه او را نزد خود نگاه دارد هر چه او می‌خواست بی‌درنگ برایش آماده می‌کرد. بزودی خروسهای خود را در زمین بازی به جنگ انداخت و دانشی را که پدر روحانی آنتونیوایزابیل به او آموخته بود از این طریق به کار بست، آنقدر پول در آورد که نه تنها موفق شد پرورش خروس جنگی را گسترش دهد بلکه حتی شهوات سردانگی خود را نیز فرو بنشانند. اوسولا او را با برادرش مقایسه می‌کرد و نمی‌فهمید که چرا دو قلوهایی که در بچگی از شدت شباهت مثل یک نفر بودند، در بزرگی اینقدر با هم فرق کرده‌اند. تعجبش چندان دیری نپایید. بزودی آنورلیانوی دوم نیز بنای تنبلی و ولخرجی را گذاشت. تا وقتی در اتاق ملکیداس بود، سردی متفکر و تنها بود. درست مثل دوران جوانی سرهنگ آنورلیانو بوئندیاس. ولی چندی به عهدنامه نثرلاندا نمانده بود که حادثه‌ای او را از انزوا بیرون کشید و در برابر حقیقت جهان قرار داد: زن جوانی که برای لاتاری یک آکوردئون، قرعه می‌فروخت، با اظهار آشنایی زیادی با او برخورد کرد. آنورلیانوی دوم تعجبی نکرد چرا که اغلب او را بجای برادرش عوضی می‌گرفتند، ولی این بار، حتی وقتی که دختر سعی داشت با گریه و زاری قلب او را نرم کند، سعی کرد سه تفاعم را بر طرف کند. دختر را به اتاق خود برد و دختر از همان دفعه اول آنقدر از او خوشش آمد که ترتیبی داد تا در آن بخت‌آزمایی، او برنده آکوردئون بشود. دو هفته بعد، آنورلیانوی دوم متوجه شد که دخترک در عین حال، هم با او و هم با برادرش عشق می‌ورزد و تصور می‌کند هر دو یک نفر هستند. در عوض اینکه جریان را به او حالی کند، آن را طولانیتر کرد. به اتاق ملکیداس باز نگشت. بعد از ظهرها را در حیاط می‌گذراند و با وجود قیل و قال اوسولا، سعی می‌کرد از طریق گوش، نواختن آکوردئون را بیاموزد. در آن زمان، اوسولا بخاطر عزاداری، نواختن موسیقی را در خانه ممنوع کرده بود و بعلاوه، از آکوردئون نفرت داشت. این آلت موسیقی را فقط لایق وراث ولگردنرانیسکوی سرد، می‌دانست. ولی آنورلیانوی دوم به هر طریقی بود نواختن آکوردئون را آموخت و حتی پس از آنکه ازدواج کرد و صاحب فرزند شد، یکی از بهترین نوازندگان آکوردئون ما کوندو به‌شمار می‌رفت.

نزدیک به دو ماه، آن زن را با برادرش مشترکاً سهیم بود. مواظب

تمام خانه، جایی که تمام دوستان بی بند و بار آنورلیانوی دوم جمع شده بودند خنده سردادند. جنگ که در زوایای خاطرات تلخ پنهان شده بود بار دیگر با سر و صدای باز شدن بطریهای شامپانی یک دم خود را نشان داد.

آنورلیانوی دوم جام مشروب خود را بالا برد و گفت: «به سلامتی پاپ اعظم!»

میهمانان همگی جامهای خود را به سلامتی نوشیدند و آنوقت سرد خانه آکوردئون نواخت. آتشبازی آغاز شد و صدای طبل، آن واقعه را در تمام شهر جشن گرفت. با فرا رسیدن سحر، میهمانان، غرق در شامپانی، شش رأس گاو قربانی کردند و به سردم کوچه و خیابان بخشیدند. کسی تعجب نمی کرد. از وقتی که آنورلیانوی دوم اداره امور خانه را عهده دار شده بود، اینگونه جشنها بسیار عادی بود حتی موقعی که دلیلی هم، مثل تولد پاپ وجود نداشت. در عرض چند سال، بدون هیچگونه زحمت و صرفاً از روی خوش شانسی، از برکت وجود حیواناتش، یکی از ثروتمندترین اشخاص منطقه باتلاقی شده بود: سادیان. هایش سه قلو می زاپیدند، مرغهایش روزی دو بار تخم می کردند، و خوکهایش با چنان سرعتی چاق می شدند که هیچکس قادر نبود دلیل آن و فور نعمت را چیزی بجز جادو و معجزه بداند. اورسولا به نیبره لجام گسیخته خود می گفت: «کمی هم پس انداز کن، این سعادت و برکت تا آخر عمر دوام نمی آورد.» ولی آنور-لیانوی دوم اعتنایی به حرف او نمی کرد. هر چه بیشتر دوستان خود را در شامپانی غرق می کرد، حیواناتش نیز به همان سرعت، دیوانه وار افزایش می یافتند. روز بروز بیشتر یقین می کرد که ستاره اقبالش ربطی به رفتار خودش ندارد و طبیعت بخاطر معشوقه اش آنچنان بر سر مهر آمده است. چنان مطمئن بود پترا کوتس سرچشمه ثروت اوست که او را هرگز از خود دور نکرد و حتی زمانی که ازدواج کرد و صاحب فرزند شد. با موافقت فرناندا، به زندگی با معشوقه ادامه داد. مانند پدر بزرگ و جد خود درشت عیقل بود؛ بعلاوه نوعی شعف زندگی داشت که آنها فاقدش بودند. آنورلیانوی دوم حتی وقت نداشت به حیوانات خود سرکشی و رسیدگی کند. کافی بود پترا کوتس را به زمینهایی ببرد که در آن حیوانات را پرورش می داد، او را سوار اسب می کرد و در زمینها می گرداند. حیوانات که با علامت او داغ شده بودند، گویی تسلیم بیماری چاره ناپذیر زاد و ولدی حیرت انگیز شده بودند.

مانند سایر حوادث خوبی که در زندگی برایش پیش آمد، آن ثروت

سرشار سرچشمه کاملاً تصادفی داشت. تا پایان جنگ، پترا کوتس از طریق بخت آزمایی خود اسرار معاش می کرد و آنورلیانوی دوم با دزدیدن پس انداز-

گفت: «تازه اینها خرگوشهایی هستند که دیشب دنیا آمده اند.»
او گفت: «چه وحشت انگیز! چرا به فکر لاتاری گاو نمی افتی؟»
چند روز بعد، پترا کوتس برای خالی کردن حیاط، خرگوشها را با یک گاو عوض کرد. گاو دو ماه بعد سه قلو زایید و ماجرا بالا گرفت. آنورلیانوی دوم یکمرتبه صاحب زمین و گله گله دام شده بود؛ حتی فرصت نداشت اصطبلها و

می پرستد جلو مجسمه شمع روشن می کرد و در مقابلش زانو می زد. کافر شدن غیر عمدی بیش از پیش او را خشمگین ساخت. به روی انبوه با شکوه سکه ها تف انداخت و آنها را در سه گونی ریخت و به انتظار اینکه دیر یا زود سه مرد ناشناسی که مجسمه را به آنجا آورده بودند، برای پس گرفتنش مراجعت کنند، سه کیسه را در محلی، زیر خاک مدفون کرد. سالها بعد، در سنین سالخوردگی خود، صحبت مسافران بیشمار را که به خانه آنها می آمدند قطع می کرد و از آنها می پرسید که آیا در زمان جنگ مجسمه حضرت یوسفی به آنجا نیاورده بودند تا پس از پایان فصل باران با خود ببرند؟

حوادثی که همچنان اورسولا را پریشان خاطر می کرد، در آن ایام بسیار عادی تلقی می شد. ما کوندو در ثروت و نعمتی معجزآسا غرق شده بود. خانه های اولیه که با کاهگل و نی وحشی ساخته شده بودند جای خود را به خانه های آجری دادند که کرکره های چوبی و کف سیمانی اتاقهایشان، گرمای خفه کننده دو بعد از ظهر را تحمل پذیرتر می ساخت. از دهکده قدیمی خوزه آرکادیو بوئندیا، فقط درختان بادام گرد و خاک گرفته که سرنوشتشان این بود که دوران سوزانتری را نیز تحمل کنند و رودخانه زلال آب باقی مانده بود که سنگهای ماقبل تاریخی کف آن، هنگامی که خوزه آرکادیو دوم می خواست جهت تأسیس یک خط کشتیرانی، آبراهی بسازد، در زیر ضربات پتکهای او خرد شدند. نقشه جنون آمیز او تنها با نقشه های جدش قابل قیاس بود. کف سنگلاخی رودخانه و اشکالات بی شمار جریان آب، مانع می شد که ما کوندو تا دریا قابل کشتیرانی شود. ولی خوزه آرکادیو دوم در یک حمله تهور آمیز و غیر منتظره آن پروژه را با لجبازی دنبال کرد. تا آن موقع هرگز در کاری پیشقدم نشده بود و بجز رابطه ناپایدار خود با پترا کوتس، دیگر با زنی رابطه برقرار نکرده بود. اورسولا او را آرام ترین نمونه تاریخ آن خانواده فرض می کرد. او حتی قادر نبود از راه به جنگ انداختن خروس جنگیهایش استعدادی از خود نشان دهد؛ تا اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا داستان آن کشتی بادبانی اسپانیولی را برایش تعریف کرد که در دوازده کیلومتری دریا به خاک نشسته بود و او در زمان جنگ اسکلت ذغال شده اش را دیده بود. این داستان که مدتها برای عده زیادی از مردم یک داستان خارق العاده محسوب می شد، برای خوزه آرکادیو دوم کشف مهمی بود. خروس جنگیهای خود را به کسی که بیش از سایرین پول می داد فروخت. عده ای کارگر به مزدوری گرفت، لوازم مورد احتیاج را خریداری کرد و به کار کمر شکن شکستن خرده سنگها و صخره ها و کانال کشی و حتی مسطح کردن آبشارها پرداخت. اورسولا فریاد می زد: «من این چیزها را از

خو کدانیهای تنگش را وسعت دهد. سعادت می که به او روی آورده بود چنان باور نکردنی بود که خود او پیش از همه به آن خندید؛ با دیوانه بازی مسخرگی خود را بیرون می ریخت و فریاد می کشید: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی کوتاه است!» اورسولا غرق در حیرت، در فکر بود که او به چه حیلای دست زده است، آیا دارد دزدی می کند، آیا این جانوران را به سرقت برده است؟ هر بار که او را می دید که یک بطری شامپانی باز کرده است تا صرفاً از ریختن کف آن روی سرش لذت ببرد، بر او فریاد می زد و بخاطر آنهمه اسراف سرزنشش می کرد. سرانجام آئورلیانو دوم چنان به تنگ آمد که یک روز صبح، سرحال از خواب بیدار شد و با یک صندوق پر از اسکناس و یک سطل چسب و یک قلم مو به خانه آمد و همچنانکه به صدای بلند آهنگهای قدیمی فرانسیسکوی سرد را می خواند، خانه را از داخل و خارج، از بالا تا پایین، با اسکناسهای یک پزویی پوشاند. خانه قدیمی که از زمان پیانولا همیشه سفید رنگ شده بود، حالت یک محراب به خود گرفت. در میان هیجان خانواده و بی آبرویی اورسولا و شور و شادی سردمی که به خیابان ریخته بودند تا آن دست و دل بازی اسرافکارانه را تماشا کنند، آئورلیانو دوم چسبازیدن اسکناسها را به نمای آشپزخانه، اتاق خوابها و حتی مستراحها به پایان رسانید و اسکناسهایی را که زیاد آمده بود به حیاط ریخت و عاقبت گفت: «حالا دیگر امیدوارم از این به بعد در این خانه کسی با من از پول حرف نزند.»

نتیجه چنین شد: اورسولا دستور داد اسکناسها را که به گچهای دیوار چسبیده بود از جای کنند و خانه را مجدداً سفید رنگ کردند؛ دعا می کرد: «خداوند، ما را مثل زمانی که این دهکده را بنا کردیم فقیر کن تا در دنیای دیگر بخاطر این اسراف بی ذامان نکنی.» جواب دعایش برعکس داده شد. یکی از کارگرها موقعی که داشت اسکناسها را از روی دیوار می کند، از روی بی احتیاطی پایش به یک مجسمه گچی تمام قد حضرت یوسف گرفت که یک نفر در سالهای آخر جنگ برایش آورده بود. مجسمه خالی روی زمین، هزاران تکه شد و دیدند پر از سکه های طلاست. هیچکس بخاطر نمی آورد که آن مجسمه مقدس را چه کسی به آنجا آورده است. آمارانتا توضیح داد که: «سه مرد آن را آوردند و از من تقاضا کردند که تا پایان فصل باران آن را برایشان نگاه دارم؛ من هم گفتم مجسمه را در آن گوشه بگذارند تا پای کسی به آن نگیرد. آن را با احترام و دقت فراوان در آنجا گذاشتند و از آن وقت تا حالا همانجا مانده است. کسی هم برای پس گرفتن آن نیامده.» این اواخر، اورسولا بدون اینکه بتواند حدس بزند که به جای یکی از سقریان درگاه الهی، دارد دو دست کیلو طلا را

لباس کشیشی به تن می کردند به کلیسا می رفتند تا، واسو برای لحظه ای، رسیدیوس خوشگله را ببینند. شهرت زیبایی افسانه ای او با هیجان عجیب در تمام شهرهای منطقه باتلاقی پیچیده بود. مدت ها طول کشید تا مردها موفق شدند به آرزوی خود برسند ولی بهتر بود که نمی رسیدند، زیرا بیشتر آنها خواب و خوراک از دست دادند. سردی که این آرزو را اسکان پذیر ساخت یک خارجی بود که آرام و قرار خود را باخت و به گرداب بدبختی فرو رفت و سالها بعد، وقتی روی خط آهن به خواب رفته بود، قطار، بدنش را قطعه قطعه کرد. از لحظه ای که او را باکت و شلوار مخمل سبزرنگ و جلیقه گلدوزی دیدند، یقین کردند که از محلی دور و شاید از یکی از شهرهای دور کشورهای خارجه مجذوب زیبایی رسیدیوس خوشگله شده و به آنجا آمده است. این مرد چنان زیبا و خوشپوش و با وقار بود که اگر پیتر و کرسپی زنده بود در مقابل او یک بچه هفت ماهه به نظر می رسید. بعضی از زنها با لبخندی کینه آمیز زمزمه می کردند که در حقیقت او می بایستی شال سیاه به روی چهره خود می انداخت، نه رسیدیوس. با هیچکس در ماکوندو کلمه ای صحبت نکرد. یکشنبه روزی، هنگام سحر، مانند شاهزاده ای افسانه ای، سوار بر اسبی بازمین و برگ نقره ای و مخمل ظاهر شد و بلافاصله پس از مراسم نماز شهر را ترک گفت.

جذابیت او چنان بود که وقتی برای اولین بار او را در کلیسا دیدند، همگی اذعان کردند که بین او و رسیدیوس خوشگله جنگی ساکت، پیمانی نهانی، و مبارزه ای اجتناب ناپذیر به وجود آمده است که پایانش نه با عشق بلکه با مرگ خواهد بود. یکشنبه ششم، جوان اسب سوار با یک شاخه رز زردرنگ وارد شد و مطابق معمول، سرپا مراسم نماز را گوش کرد و بعد به طرف رسیدیوس خوشگله رفت و گل را به او داد. رسیدیوس خوشگله با حرکتی ساده و عادی گل را گرفت - گویی منتظر آن هدیه بوده است؛ آنوقت روسری را از چهره خود کنار زد و با لبخندی از او تشکر کرد. فقط همین کار را کرد، ولی آن لحظه، نه تنها برای مرد اسب سوار بلکه برای تمام مردانی که امتیاز آفت انگیز دیدن چهره او را به دست آوردند، لحظه ای ابدی بود.

از آن پس مرد اسب سوار، با چند نوازنده به زیر پنجره رسیدیوس خوشگله می رفت و گاهی تا سحر در آنجا می ماند. آنورلیانوی دوم تنها کسی بود که دلش به حال او می سوخت و می کوشید او را منصرف کند. یک شب به او گفت: «بیش از این وقت خود را تلف نکنید، زنهای این خانواده از قاطر هم چموش ترند.» دوستی خود را به او عرضه داشت و از او دعوت کرد تا حمام شاپانی بگیرد. سعی کرد به او حالی کند که زنهای خانواده اش باطناً از سنگ

حفظ هستم، درست مثل این است که زمان به عقب برگشته و همه چیز را باز از اول شروع کرده ایم.» هنگامی که خوزه آرکادیوی دوم متوجه شد که رودخانه قابل کشتیرانی است از نقشه خود گزارش مفصلی به برادرش داد و برادرش نیز وجه لازم را در اختیار او گذاشت. برای مدتی طولانی از آنجا ناپدید شد. شایع شده بود که نقشه خریدن کشتی فقط بهانه ای بوده تا بتواند پولهای برادرش را بالا بکشد. ولی یک روز دهن به دهن خبر رسید که یک کشتی عجیب و غریب به شهر نزدیک می شود. اهالی ماکوندو که عملیات غول آسای خوزه آرکادیو - بوئندیا را دیگر به خاطر نمی آوردند با عجله به ساحل دویدند و با چشمانی که از تعجب از حدقه بیرون زده بود، شاهد ورود اولین و آخرین کشتی به آن شهر شدند. کشتی چیزی جز چند قطعه چوب به هم بسته نبود که بیست مرد با طنابهای ضخیم آن را در طول ساحل می کشیدند. خوزه آرکادیوی دوم روی آن ایستاده بود و با چشمانی که از رضایت می درخشید آن را هدایت می کرد. همراه خود یک عده زن زیبا آورده بود که در مقابل حرارت سوزان خورشید چترهای بسیار زیبایی روی سرشان گرفته بودند و شالهای ابریشمی زیبایی روی شان هایشان انداخته بودند و صورتهایشان را با روغنهای رنگارنگ رنگ زده بودند و به بازو - هایشان سارهای طلایی بسته بودند و در دندانهایشان دانه های الماس گذاشته بودند. آن قایق چوبی، یگانه کشتی بود که خوزه آرکادیوی دوم موفق شد به ماکوندو برساند، آن هم فقط برای یک مرتبه. با این حال هرگز به شکست خود اعتراف نکرد و برعکس آن را پیروزی اراده راسخ خود نامید. پس از آنکه حساب دقیقی به برادر خود پس داد فی الفور دو باره به خروس جنگیهای خود روی آورد. تنها چیزی که از آن ماجرای اسفناک برجای ماند، نفس تازه ای بود که زنهای فرانسوی به همراه خود آوردند. هنر بینظیر آنها در عشق بازی رسوم قدیمی عشق را تغییر داد و موقعیت خوب اجتماعی آنها می کده قدیمی کاتارینو را از میان برداشت و آن خیابان را به بازاری با فانوسهای ژاپونی و ارگهای دستی غم انگیز تبدیل کرد. این زنها، پیشقدمان کارناوال خونینی بودند که سه روز تمام شهر ماکوندو را در تپی سوزان غوطه ور ساخت و تنها نتیجه مثبت و طولانی اش آشنا شدن آنورلیانوی دوم با فرناندا کاریبو بود.

رسیدیوس خوشگله، ملکه کارناوال انتخاب شد. اورسولا که از بیم زیبایی ناراحت کننده نتیجه خود می لرزید نتوانست مانع این انتخاب گردد. تا آن موقع موفق شده بود که نگذارد او به خیابان برود، مگر مواقعی که همراه آسارانتا برای مراسم نماز می رفت - تازه آنوقت هم صورت او را با شال سیاهی می پوشاند. مردانی که چندان پایبند مذهب نبودند فقط برای مراسم نماز در می کده کاتارینو

به همین دلیل بود که تصمیم گرفت او را از جهان خارج دور نگاه دارد و در مقابل وسوسه‌های زمینی از او حمایت کند. نمی‌دانست که رم‌دیوس خوشگله از وقتی که در شکم مادرش بود از هر چیز سری مصونیت داشت. هرگز به مغزش خطور نمی‌کرد که او را ملکه زیبایی کارناوال انتخاب کنند. ولی آنورلیانوی دوم که از وسوسه ملبس شدن به صورت پلنگ، سخت به هیجان آمده بود، پدر روحانی آنونیوایزابل را به‌خانه کشاند تا اورسولا را قانع کند که کارناوال بر خلاف عقیده او نه یک جشن کافرانه بلکه یک سنت کاتولیکی است. سرانجام اورسولا با بی میلی متقاعد شد و رضایت داد تا رم‌دیوس خوشگله را به‌عنوان ملکه کارناوال تاجگذاری کنند.

این خبر که قرار است رم‌دیوس بوئندیا ملکه جشن بشود، در عرض چند ساعت از شهرهای منطقه باتلاق گذشت و به‌سرزمینهای دوردستی که حتی اطلاعی از شهرت زیبایی او هم نداشتند رسید و بین کسانی که هنوز نام خانوادگی او را نشانه ویرانی و انهدام می‌دانستند، آشوبی برانگیخت. نگرانی بی‌اساسی بود. در آن زمان اگر هم یک نفر آرام و بی‌آزار وجود داشت، سرهنگ آنورلیانو-بوئندیا بود که پیر و مایوس شده بود و رفته رفته هرگونه ارتباط با حقایق روز را از دست داده بود. در کارگاه را به‌روی خود بسته بود و تنها رابطه‌اش با دنیای تجارت ماهیهای کوچک طلائی بود. یکی از سربازان پیری که در اولین روزهای صلح از خانه او حفاظت کرده بود، ماهیها را برای فروش به‌دهات منطقه باتلاق می‌برد و پر از سکه و خبر باز می‌گشت. اطلاع می‌داد که دولت محافظه‌کاران با پشتیبانی آزادیخواهان دارد تقویم را عوض می‌کند تا هر رئیس جمهوری بتواند یکصد سال حکومت کند. خبر می‌آورد که عاقبت با واتیکان عهدنامه‌ای دوستانه امضا شده و از رم کاردینالی آمده که روی تختی از طلائی ناپ نشسته است و تاجی از الماس بر سر گذاشته است و عکس وزرای آزادیخواه را در حالی که زانو زده‌اند و انگشتر او را می‌بوسند، انداخته‌اند. خبر می‌آورد که یک دسته مرد نقابدار هنرپیشه اصلی یک‌گروه تئاتری اسپانیولی را که از پایتخت عبور می‌کرده‌اند، دزدیده‌اند و همین هنرپیشه یکشنبه بعد در ویلای بیلاقی رئیس جمهور لخت مادرزاد رقصیده است. سرهنگ به او می‌گفت: «از سیاست با من حرف نزن، کار ما فقط فروش ماهیهای کوچک است.» وقتی اورسولا شنید که مردم می‌گویند چون او دارد از طریق فروش ماهیهای طلائی ثروتمند می‌شود دیگر نمی‌خواهد چیزی در باره سیاست مملکت بشنود، خنده سرد داد. اورسولا نفع سرهنگ را از فروش ماهیها نمی‌فهمید: ماهیهای طلائی را با سکه‌های طلا عوض می‌کرد و سکه‌های طلا را ذوب می‌کرد و ماهی می‌ساخت، بطوری که

چخماق درست شده‌اند، ولی نتوانست از لجبازی او بکاهد. سرهنگ آنورلیانو-بوئندیا که از آن شبهای بی‌انتهای سرشار از موسیقی دیوانه‌وار عصبانی شده بود، تهدید کرد که درد عشق او را با چند شلیک تپانچه معالجه خواهد کرد. ولی هیچکس موفق نشد او را منصرف کند مگر وضع رقتبار نومیدانه خودش. از صورت سردی زیبا و خوشپوش به‌گدایی کثیف و ژنده‌پوش تبدیل شد. شایع شده بود که او از ثروت و قدرت خود در موطنش دست شسته است، گرچه هرگز نفهمیدند که واقعاً از کجا آمده است. سردی ستیزه‌جو و بدخلق شد که صبحها، غوطه‌ور در کثافت خود، در می‌کده کاتارینو از خواب بیدار می‌شد. آنچه در وضع رقتبار او از همه غم‌انگیزتر بود، این بود که رم‌دیوس خوشگله حتی موقعی که او مانند یک شاهزاده در کلیسا ظاهر شد و رم‌دیوس شاخه گل زردرنگ را با معصومیت از او قبول کرد و از حرکت سخاوتمندانه او سرشوق آمد، متوجه او نشده بود و شال خود را هم برای دیدن چهره او بالا زده بود نه برای نشان دادن چهره خود.

حقیقت اسر این بود که رم‌دیوس خوشگله از مخلوقات این جهان نبود. تا مدت‌ها پس از رسیدن به سن بلوغ، سانتاسوفیادلاپیداد او را حمام می‌کرد و به او لباس می‌پوشاند و حتی موقعی که توانست خودش به‌تنهایی به کارهای خود برسد، می‌بایستی مواظبش باشند که با چوبی که در مدفوع خود فروسی کرد روی دیوارهای خانه نقاشی نکند. بدون فراگرفتن خواندن و نوشتن و بدون استفاده از کارد و چنگال در غذا خوردن، به سن بیست سالگی رسید و از آنجا که طبیعتش هیچگونه قید و بندی را نمی‌پذیرفت لخت مادرزاد در خانه می‌گشت. وقتی فرمانده جوان‌گارد، عشق خود را به او اعتراف کرد، او صرفاً بخاطر حماقت افسر، او را از خود راند. به آسارانتاگفت: «می‌بینی چقدر ساده است؟ می‌گوید دارد بخاطر من می‌میرد، انگار من قولنج مزمنم.» وقتی فرمانده جوان را نزدیک پنجره او سرده یافتند، عقیده رم‌دیوس خوشگله نسبت به گفته خودش راستتر شد. گفت: «دیدید چقدر ساده لوح بود!»

چنین به نظر می‌رسید که او می‌تواند با نوعی نور نافذ، ساورای هرچیز را ببیند؛ لااقل عقیده سرهنگ آنورلیانو بوئندیا این بود که بر خلاف عقیده عموم رم‌دیوس خوشگله دختر ابلیسی نیست؛ می‌گفت: «کاملاً برعکس؛ درست مثل این است که از جنگ بیست ساله برگشته باشد.» اورسولا به نوبه خود خداوند را شکر می‌کرد که خانواده آنها را با وجودی آنچنان بی‌آلایش زینت داده است؛ و در عین حال از زیبایی او به تشویش افتاده بود زیرا زیبایی او را صفتی متضاد تصور می‌کرد و داسی شیطان صفتانه در داسنه معصومیت او می‌پنداشت.

اما عده‌ای هم بودند که خلاف این عقیده را داشتند. مردم شهر که از فاجعه‌ای که در انتظارشان بود بیخبر بودند، با سرور و شادی به میدان اصلی شهر ریختند. کارناوال به دیوانه‌کننده‌ترین مرحله خود رسیده بود. آنورلیانوی دوم عاقبت به آرزوی خود رسید؛ لباس پلنگ پوشیده بود و در میان ازدحام مردم هیجان‌زده که گلویشان از شدت فریادهای شادی گرفته بود راه می‌رفت که از طرف جاده باتلاق یک عده نقابدار پدیدار شدند. بر شانه خود، در کجاوه‌ای زرین، زیباترین زنی را که در تصور بشر می‌گنجید، حمل می‌کردند. در یک آن، اهالی ساکوندو صورتکها را از چهره برداشتند تا آن موجودی را که تاجی از زرد به سر و شنلی از پوست قاقم بر دوش داشت و زیبایی‌اش چشم را خیره می‌کرد بهتر ببینند. چنین به نظر می‌آمد که آن زن فقط ملکه‌ای از پولک و کاغذ رنگی نیست بلکه واقعاً قدرت قانونی دارد. عده‌ای هم که به اندازه کافی از جادوگری سرشته داشتند مشکوک شدند که مبادا کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. آنورلیانوی دوم بلافاصله بر حیرت خود چیره شد و تازه واردین را میهمانانی عالیقدر اعلام داشت و با عقلی همانند حضرت سلیمان، ملکه از ره رسیده را در کنار رم‌دیوس - خوشگله، روی ایوان نشاند. آن بیگانگان که لباس صحرا نشینان به تن داشتند تا نیمه شب در سرور و شادی شرکت کردند و حتی با آتشبازی و عملیات آکروباسی که یادآور هنر کولیها بود به زیبایی کارناوال افزودند. ناگهان، در بجهوحه جشن، یک نفر آن توازن دقیق را در هم آشفت و فریاد کشید: «زنه باد حزب آزادیخواه! زنه باد سرهنگ آنورلیانویونندیا!» به دنبال این شعار صدای شلیک سلاحها درخشش آتشبازی را در خود پوشاند و فریادهای وحشتزده صدای موسیقی را خفه کرد. سرور و شادی به وحشت و هراس تبدیل شد. تا سالهای بعد هم عده‌ای به اصرار می‌گفتند که گارد سلطنتی ملکه از ره رسیده، گروهانی از ارتش ثابت بودند که در زیر خرقة‌های زیبای اسپانیولی خود تفنگ پنهان کرده بودند. دولت چنین اتهامی را با یک بیانیة فوق‌العاده انکار کرد و وعده داد که درباره آن واقعه خونین بدرستی بازجویی و رسیدگی به عمل آورد. حقیقت هرگز فاش نشد و مردم به این نتیجه رسیدند که همراهان ملکه از ره رسیده بدون هیچگونه محرک، و صرفاً با علامتی از جانب فرمانده خود، بدون ترحم به روی جمعیت شلیک کرده بودند. وقتی آرامش بار دیگر برقرار شد صحرا - نشینان قلابی ناپدید شده بودند. در میدان شهر، بین کشته شدگان و زخمیها، نه دلکک، چهار نفر با لباس مجلسی کلمبیایی، هفده سرباز خشت، یک ژوکر، سه نوازنده، دو نماینده مجلس اشراف فرانسه، و سه ملکه ژاپونی افتاده بودند. در آن هرج و مرج و ازدحام، خوزه آرکادیوی دوم موفق شد رم‌دیوس خوشگله

در اثر افزایش فروش مجبور شده بود روز بروز بیشتر کار کند تا بتواند با رضایت خاطر به این دور و تسلسل ادامه دهد. در واقع، کار، سرور نظر او بود، نه منفعت. برای حاشیه‌گذاری قطعات بریده طلا و گذاشتن یاقوتهای ریز به جای چشم ماسی و بریدن طلا برای بالهای ماسی به چنان تمرکز فکری احتیاج داشت که حتی یک لحظه فراغت خیال برایش باقی نمی‌ماند تا آنرا با اندیشه ناگوار جنگ پر کند. دقتی که در ظرافت هنر دستی خود به کار می‌برد چنان خسته کننده بود که در اندک زمانی، بیش از تمام سالهای جنگ، پیر شد. پشتش خمیده شد و پرکاری، سوی چشمانش را از بین برد. در عوض، آن تمرکز سنگدلانه به او آرامش روحی می‌بخشید. آخرین باری که دیدند در جریان مربوط به جنگ تمایلی از خود نشان می‌دهد، زمانی بود که یک عده از افسران قدیمی از طرف هر دو حزب، برای تصویب بازنشستگی عمر که قولش را داده بودند و هنوز به جایی نرسیده بود، پشتیبانی او را خواستند. به آنها گفت: «فراموشش کنید. همانطور که می‌بینید من بخاطر اینکه بقیه عمرم را در انتظار بازنشستگی عمر عذاب نکشم، اصلاً از بازنشستگی خودم منصرف شده‌ام.» اوایل، نزدیک غروب، سرهنگ خرینلدومارکز به دیدن او می‌آمد؛ دو پیرمرد جلو در می‌نشستند و از گذشته‌ها صحبت می‌کردند. ولی آمارانتا که نمی‌توانست خاطراتی را که آن مرد خسته - که طاسی زودرس سرش او را پیرتر از آنچه بود نشان می‌داد - در او زنده می‌ساخت تحمل کند، چنان ستمگرانه با او رفتار کرد و او را عذاب داد که او دیگر، بجز چند موقعیت بخصوص، پا بدانجا نگذاشت. عاقبت فلج شد و دیگر پیدایش نشد. سرهنگ آنورلیانویونندیا، ساکت و آرام ویی اعتنا به نفس تازه زندگی که داشت خانه را تکان می‌داد پی برد که راز سعادت پیری چیزی جز یک پیمان شرافتمندانه با تنهایی نیست. ساعت پنج صبح، پس از یک خواب سبک بیدار می‌شد، قهوه تلخ همیشگی را در آشپزخانه می‌نوشید و بعد تمام روز را در کارگاه زرگری می‌گذراند. ساعت چهار بعدازظهر، چهارپایه‌ای به دنبال می‌کشید و از ایوان می‌گذشت و بدون اینکه حتی به آتش بوته‌های گل سرخ در روشنایی آن ساعت روز، و حالت غم‌انگیز آمارانتا که طرفهای عصر بیشتر خود را نشان می‌داد اهمیتی بدهد، تا وقتی پشه‌ها رخصتش می‌دادند جلو در خانه می‌نشست. یک بار، یک نفر جرأت کرد تنهایی او را به هم بزند؛ وقتی از آنجا رد می‌شد پرسید: «حالتان چطور است سرهنگ؟»

در جواب گفت: «به انتظار تشییع جنازه‌ام نشسته‌ام.»

از این رو نگرانی کسانی که بخاطر تاجگذاری رم‌دیوس خوشگله بیم آن داشتند که مبادا بار دیگر نام خانوادگی بوئندیا بر زبانها بیفتد بی اساس بود؛

را نجات دهد، و آئورلیانوی دوم، ملکه از ره رسیده را که نباشش پاره و شغل قاقمش به خون آغشته بود، روی دست به خانه خود برد. اسمش فرناندا کاریبو بود. او را از بین پنج هزار زن به عنوان زیباترین دختر کشور انتخاب کرده بودند و با وعده اینکه او را به عنوان ملکه ماداگاسکار انتخاب خواهند کرد، به ماکوندو آورده بودند. اورسولا مثل دختر خودش از او سواظبت کرد. اهل شهر، به جای اینکه به بیگناهی او شک ببرند، به حالش دل می سوختند. شش ماه پس از آن قتل عام، پس از آنکه زخمبها معالجه شدند و آخرین دسته های گل روی قبر همگانی پڑسرد، آئورلیانوی دوم به دنبال فرناندا به شهر دوردستی که او با پدرش در آنجا زندگی می کرد، رفت و در ماکوندو، طی جشنی که بیست روز ادامه یافت با او ازدواج کرد.

هنوز دو ماه از این زلشویی نگذشته، نزدیک بود زندگی شان به هم بخورد، چون آئورلیانوی دوم برای تسلاي خاطر پترا کوتس، داده بود از او در لباس ملکه ماداگاسکار عکس برداشته بودند. وقتی فرناندا از این جریان با خبر شد صندوقهای جهیزیه خود را بار دیگر بست و بدون اینکه با کسی خداحافظی کند ماکوندورا ترک گفت. آئورلیانوی دوم در جاده باتلاق به او رسید و پس از التماس و قول و قرار و وعده های فراوان او را به خانه برگرداند و از معشوقه خود دست کشید.

پترا کوتس که از قدرت خود آگاه بود، هیچگونه واکنشی از نگرانی از خود بروز نداد. او از آئورلیانوی دوم یک سرد ساخته بود؛ وقتی هنوز پسر- بچه ای بیش نبود و خیالات عجیب و غریبی در سر می پروراند و هیچگونه تماسی با جهان واقعی نداشت، او را از اتاق ملکیداس بیرون کشیده بود و در مقابل جهان واقع قرار داده بود. طبیعت او را جدی و متفکر و گوشه گیر آفریده بود و پترا کوتس درست اخلاقی متضاد در او دمیده بود. زنده دلی و لذت طلبی و ولخرجی و عیش و عشرت را در او تزریق کرد، تا سرانجام توانست او را به سردی تبدیل کند که خود از زمان بلوغ آرزویش را داشت. آئورلیانوی دوم وقتی که بالاخره مثل همه مردم عروسی کرد، جرأت نکرد خبر عروسی خود را به پترا کوتس بدهد. رفتاری بیگانه در پیش گرفت؛ به کینه های ساختگی و رنجشهای خیالی تظاهر می کرد تا هر طور شده پترا کوتس را به قطع رابطه وادار کند. یک روز که آئورلیانوی دوم ناحق و ناروا او را بخاطر چیزی سرزنش کرد، او اختیار از کف داد و حقیقت را رو در روی او بازگفت: «معنی تمام این کارها این است که تو می خواهی با ملکه ازدواج کنی.»

آئورلیانوی دوم از خجالت سرخ شد و وانمود کرد که سخت عصبانی شده است؛ گفت که او اصلاً حرفهایش را عوضی می فهمد و دیگر به ملاقات او نرفت. پترا کوتس بی آنکه لحظه ای در حالت جانور وحشی خفته خود تغییری